بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة حکیم العصر مادح سید انبیا خاتم الشعرا مجدود بن آدم السنایی رحمة الله علیه

الباب الاول فی التوحید و التمجید و التنزیه و التقدیس

ای درون پرور برون آرای / وی خردبخش بیخرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان
همه از صنع تو مکان و مکین / همه از امر تو زمان و زمین
آتش و باد و آب و خاک سکون / همه در امر قدرتت بیچون
کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان
لا و هو زان سرای روزبهی / بازگشتند دست و کیسه تهی
برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای‌شناس
[illegible] روان نپسندد / آفرین جز بر آفرین [illegible]
اگر او خود ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن
واهب العقل ملهم الالباب / منشی النفس مبدع الاسباب
[illegible] / باعث نفس و مبدع خرد اوست

تو بعقل نیز هم نمیدانی / بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد / نفس دیگر کسی چه بشناسد
آنکه او دست و پای را واند / [illegible]
انبیا عاجزند ازین معنی / تو چرا هرزه میکنی دعوی
چون نمودی بدین سخن برهان / پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا / خامشی بهتر [illegible]
علما جمله هرزه می لافند / وین لقب بر پای هر کسی [illegible]

فی مبدا الحال صفة الوجود

آن نه بینی که پیشتر ز وجود / چون ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه مه از خونی / کردگار حکیم بیچونی
در شکم مادرت همی پرورد / بعد نه ماه در وجود آورد
یک در رزق چست بر تو ببست / دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان / روز و شب پیش تو دو چشمه [illegible]
گفت کین هر دو را همی آشام / کل [illegible] بر تو حرام
چون نمودت فطام بعد دو سال / شد دگرگون [illegible] بر احوال
داد و رزق وی از دو دست و دو پای / [illegible]
کرد دو در بر تو بسته کرد رواست / عوض دو چهار در بگشاست
زین پستان زبان [illegible] / کرد علم همی طلب [illegible]
چون اجل ناگهان فراز آید / کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار / بدل چار [illegible] چار
در لحد هر چهار بسته شود / هشت [illegible] ترا خجسته شود

هشت در خلد بر تو بگشاید / حور و غلمان ترا به پیش آید
تا بهر در چنانکه باشی شاد / میروی تا دری ز دنیا یاد
ای جوانمرد نکته بشنو / وز عطای خدا نمید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان / در درون دلت نهاد [illegible]
خلعتی کان تراست همچو جهیز / پستاند بروز رستخیز
گر ترا دانش و درم نبود / کو ترا بود هیچ کم نبود
خیز و بگذار قصه‌های محال / از سر نفس شوم قیل و قال

التمثیل فی قوم ینظرون بعین احول

پسر احول ز پدر پرسید / کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون / من نبینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کج شمار ستی / بر فلک مه دو تا ست چار ستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست / کاحول ار طاق بنگرد جفتست
ترسم اندر طریق شارع دین / همچنانی که احول کج بین
یا چو ابله که با شتر پیکار / گرد بیهوده از پی کردار

التمثیل فی شان اصحاب الغفلة

آن شنیدی که طفل را دایه / گاه خوردی یا [illegible] ولین پایه
گاه بندد ورا بگهواره / گاه بر بر نهدش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد / گاه دورش کند بیندازد
گاه بوسد بهر دو رخسارش / گاه بنوازد و کشد بارش
هر چه بیگانه چون نگاه کند / خشم گیرد ز دایه آه کند
گوید این شخص نیست مهربان دایه / بود و طفل [illegible] کم مایه

تو چه دانی که دایه بدواند / شرط کار آن چنان همی راند
بنده را نیز کرد کار بشرط / میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی و هر روزی / گاه حرمان و گاه فیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج / گه بدانگی کند ورا محتاج
تو بحکم خدای راضی شو / ور نه بخروش پیش قاضی شو
تا ترا از قضاش برهاند / ابله آنکس که اینچنین داند

فی افعاله و ارادته

هر چه هست از بلا و عافیتی / خیر محض است و شر عاریتی
آنکه از وجهان بکن فیکون / چون کند بخلق عالم دون
خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر بتست و بمن
انزمان کایزد آفرید آفاق / هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک آن را برگ / زهر این را غذا و آن را مرگ
سیم را از نهاد و اندو نیست / نعل شاد از درون پیرو نیست
آینه گر چو پشت روی سیاه / بود روی کسی نکردی نگاه
ز آینه روی بر بود خوش [illegible] / پشت او خواه سیاه و خواه سفید
خرد و جان و صورت مطلق / همه از ام دان و ام از حق

فی تعظیمه و لطفه

اوست پر رنگ مایه و پرکار / نعمت شکر گوی و شکر گذار
برگشت از برای او خاموش / سخن او حیات باشد و نوش
راه دین صنعت و عبارت نیست / جز خرابی در و عمارت نیست
چو توفیق نه روش منطقی / ور بگویی بیان بطریقی

گر بگوید ز کاهلی نبود ‌‌ ور بگوید ز جاهلی نبود
روز و شب را بصد انصاف ‌‌ تسویت داده به زهر چه کند خف
در خوشی بنوده لهو اندیشش ‌‌ گاه گفتن نبوده لغو پریشش
عرش چون فرش زیر پای آرد ‌‌ چغد باشد ولی همای آرد
خواجه این فن آن سرای شود ‌‌ بنده مخلص خدای شود
مرد را عقل روی بنماید ‌‌ تنش از نور خود بیاراید
گفت بگذار گرد گرد برای ‌‌ بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان بگر چشیده شود ‌‌ روی تحقیق و صدق دیده شود
تا ترا رمز واضحات آید ‌‌ واضحات مغیبات آید
ور تو رشدی همی نمی بینم ‌‌ ور زمن صبح صادق و نیم
راه دین بر تو گردمی پیدا ‌‌ گر نبودی تو اهوج و شیدا
تا ازان نعرها بگوشش نوی ‌‌ وحده لا شریک له شنوی
پیش سودای رنگها پرهیز ‌‌ گر کند عیسی تو رنگرزی
هر چه خواهی ز رنگ بردار ‌‌ در یکی خم زنی برون آر
کین همه رنگهای پرنیرنگ ‌‌ خم وحدت کند همه یکرنگ

فی التضرع و الخشوع

هر چه هست ای عزیز هست از و ‌‌ بود تو چون بهانه یا لوه مکو
بی تو خود کارها همه کردنیست ‌‌ با تو چون کرده شد پرورد نیست
گبر و ترسا و نیکو و معیوب ‌‌ همگنان طالبند او مطلوب
تو نکوکار باش تا برهی ‌‌ با قضا و قدر چرا ستهی
پیش تا صور در دمد آواز ‌‌ خویشتن را بکش به تیغ نیاز

گر نیاز

گر پذیرند گشتی آسوده ‌‌ ور نه انکار بوده نابوده
بود و بی بی نیازی از کرمش ‌‌ گر تو باشی و گر نباشی به
چه وجودت به نزد او چه عدم ‌‌ شل تو بر درش نیاید کم
چون برون تاختست چشم روشن ‌‌ حاجتی نایدش بمقرعه زدن

فی الذکر و التسبیح

شد گه این چو نام او بردی ‌‌ در طریقت مقام بفشردی
تو بیادش چو گل زبان کن تر ‌‌ تا دهانت کند چو گل پر زر
سیر جان کرده جان بحر درا ‌‌ تشنه دل کرده عاشق خود را
یکزمان از درش مشو غایب ‌‌ تا بود عزم و رای تو صایب

حکایت

ثوری از بایزید بسطامی ‌‌ از پی طاعت و نکونامی
کرد نیکو سوالی از جگریست ‌‌ گفت پیرا بگو که ظالم کیست
پیر وی مر ورا جواب دهد ‌‌ ثمرت وی هم از کتاب دهد
گفت ظالم کسیست که بروزی ‌‌ گر یکی لحظه در شبانروزی
کند از غافلی فراموششش ‌‌ نبود بنده حاضر در کوششش
گر فراموش کردیش نفسی ‌‌ ظالم ... چو تو کسی
ور بوی حاضر و کنی یادش ‌‌ بشکر دم ترا اسباب یادش
آن چنان یاد کن که از دل جان ‌‌ نشوی غایب از زمان ثریان

تمثیل

یاد دار این سخن ازان بیدار ‌‌ مرد این کاره حیدر کرار
فاعبد الرب فی الصلوة ترا ‌‌ گر چنین نیستی تو و اغو شاه

آنچنانش پرست در کونین / که همی بینیش برای العین
چشم تو گر کور را نمی بیند / خالق تو ترا همی بیند
حاضر آنگه شوی که در ما من / حاضر دل بوی نه حاضر تن
رنگ آنی که مرد این راهند / از غم جان و دل نه آگاهند
چون گذشتی ز عالم رنگ و بوی / چشمه زندگانی آنجا جوی

فی الغرور دار النجات بغیر مرد

اجل آمد کلید خانه راز / در وی بی اجل نگردد باز
تا بود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشدت یزدان
سخی نامه خدای عز و جل / برنگیر دگر که دست اجل
تا دم آدمی ز تو نرمد / صبح دینت ز شرق جان ندمد
سرد و گرم زمانه ناخورده / نرهی بر در سرا پرده
تو نداری خبر ز عالم غیب / باز نشناسی از هنر ما عیب
حال آنجایی صورتی نبود / چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت برد بپا باید / وانچه گر زشت راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان / بس از انجار و نه گرد جان
رخش دین آشنای داغ شود / مرغ وار از قفس بباغ شود
گفت مردی خرد درین معنی / که سخنهای او بپست چون فتوی
خفته اند آدمی ز حرص و علو / مرگ چون رخ نمود فانتبهو
خلق عالم همه بخواب درند / همه در عالم خراب درند
پیش مردان راه رخ مفروز / خویشتن را تو چون سپند بسوز

فی الایثار والفقر والتجرید

سید و سرفراز آل عبا / یافت تشریف سوده هل اتی
زان سه قرص جوین بی مقدار / یافت درپیش چند آن بازار
خیر و بگذار روی دون را / تا بیابی خدای بیچون را
اندرین عقل و جان و دل بگذر / در ره او ولی بدست آور
این جهان میهمان سرایی دان / آدمی را چو کدخدایی دان
بار دستت همی نهی بر دوست / که منم دوستی تو عمر و علی
دوست دانی نه بنده فرخود را / این نکو بود چشم خرد و بزرگ درا
این چنین طاعت ای پسر آن به / گر نیاری برش بره مپسند
بیندیکا دمی کم از ده بیست / هر که او بیند نیست بیند دیست
توبه زین طاعت توای نادان / خویشتن را دگر تو بنده مخوان
گر ترا در زمانه بودی عون / کم نبودی بلفظ با فرعون
چون سر بندگی و عجز نداشت / پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدایانم / در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست / لفظ فرعون نیر حیلت هست
لیکن از بیم سر نیارد گفت / وارد آنگاه از خویشتن بنهفت

التمثیل فی نقص الصلوة

بوشعیب الفقیه پیری بود / که ورا هر کسی همی بستود
قایم اللیل و صایم الدهری / یافت از زهد در زمان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه / جسته بیرون ز زحمت انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت شیخا زنت بود در خورد
گر بخواهی ترا حلال شوم / بقناعت ترا عیال شوم

گفت پنج پنج روا خشت بنیدم … گر قناعت کنی تو خرسندم
بود اندر زنی عفیفه که نام … یافت از حسن و زیب بهره تمام
شوهر بگذاشت عزم صومعه کرد … فارغ از حکم چرخ گردان گرد
بود یا پاره‌ئی که شده بدید … گوهر ار بود با سنگ بر چید
مرد وی بوشعیب زاهد گفت … کاهی شده مرهم ار گرامی جفت
از برای چه برگرفتی زنش … که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح بر چیدم … گر من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین هر طاعت … که نباشد حجاب از طاعت
جنبشت بنده را ز عین تراب … بود دنیا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص را بشاو … بوظیفه گهی مقاتب او
بد دو قرص جوین که افطار … بود قانع همیشه آن دین دار
بوشعیب از قیام شب رنجور … گشت مسکون و بود وی معذور
آن شب از ضعف روزه آن مرد … رفت و فرض نماز قاعد کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد … قطره‌ئی مهر که داد و پیش نهاد
شیخ گفت ای زن این وظیفه من … بیش نیست کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را … مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی … نیمه از وظیفه خوردستی
گر نماز نشسته را نیمی … مزد ایستاده است تقسیمی
چون تو نیمی عباده بگذاری … … چشم چون داری
جمله بگذارد و مزد جمله بخواه … ور نه آن مزد هست همین گناه
ای تو در راه صدق کم زنی … باز پس تر ز هیچ خویشتنی

مر ترا زین

مر ترا زین نماز ترسد و دل … نیست جان کند فی کمر جاهلی
طاعت کان ز دل ندارد روح … کس ندارد وجود آن بفتوح
زانکه در اصل خود نیاید نغز … بر سر کاسه استخوان بی مغز
چه نمازی که با خلل باشد … وانکه در حشر بی محل باشد
از خشوع دلست مغز نماز … ور نباشد خشوع هست مجاز
مرد باید که در نماز آید … خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و سازی … دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آئی … کوه را بانگ خر چه فرمائی
گرد ای در ره و غابر پای … صد هزاران عوان صوت تبای
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز … چون صدا هم ببرت آید باز

خضوع

التمثیل فی صبیان المکتب

تو حقیقت نمی‌روی این راهی … طفل راهی زره نه آگاهی
کودکی دو بکرد بازی کرد … پیر کبر و بی نیازی کرد
بس بود کبر و نماند یاد ترا … با خدا ای پسر چه کار ترا
او ز تو نوحه نو میداند … چو او تو ای را بخود همی خواند
میکند بر تو عرض حور و قصور … تو بدنیا و زینتش مغرور
از پی راه حق کم از کودک … نتوان بود ای کم از یک و یکی
گر در آموختن کند تقصیر … هر چه خواهد بسنگ از او بپذیر
تا بلطف بدارد و بنوازش … خیره در انتظار بگذارش
در کنارش نه آن زمان کاکا … تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا
ور نه خواند بخواره زود دوال … گوشمالش بگیر و صعب مال

بعلمهای تهدیدش خوش … تا بود راه رشد تمهیدش
نبد و جلش کند بخانه موش … میر موشان کند فسرده بجوش
در ره آخرت ز بهر شنود … کمتر از کودکی نباید بود
خلد کاکای تست تا ن شتاب … بدو و رکعت بهشت را دریاب
ورنه شد مطبخانه دوزخ تو … در ره آن پسر او برزخ تو
رو بکتاب انبیا بگچند … بر خود این جاهلی چنین مپسند

و فی لطفه و قهره

لطف او چون مفرح امید … گفتش صوفی بکشف برخیزد
باز قهرش چو آید اندر کار … کشف سر در کشد کشف کردار
قاف قهرش اگر برون تازد … قاف را همچو سیم بگدازد
قهر او نازنین گدازنده … لطف او بی نوا نوازنده
کفر و دین پرور روان تو اوست … اختیار آفرین جان تو اوست
آرد از لطف و قهر سازنده … زنده از مرده مرده از زنده
کشت قهرش چو آمد اندر جنگ … باشهٔ ملک را به شیشه کلنگ
باز چون اسب لطف را زین کرد … لقمهٔ کرم را ملخ چنین کرد
خود از و نزد عقل رای زرین … کرم سیمین بود ملخ زرین
با خدا ایچ نیک و بد بس نیست … با که گویم که در جهان کس نیست
چه سوی ناکسان چه سوی کسان … قهر و لطفش بهر که هست رسان
خسروان بر درش کله بازان … گردنان بر درش سر افرازان
یکی ترک غول پرورده … صدهزاران علم نگون کرده
دور مشتی کرپسته بنوشته … چاکرش از یکی دو تا گشته

گر بگوید

گر بگوید بپرده که برای … مرده بدکفن کشان در پای
ور بگوید بزنده که بمیر … مرد در حال اگر چه باشد میر
از پی لطف و غایت کرمش … کرده بر لوح آیت کرمش
خلق مغرور نفس از امهالش … نفس ترسان نبود از اهمالش
گردنان را طعام زهرش بس … سرکشان را لگام قهرش بس
سرعت قهرش از ره گفتار … برگرفتست رسم استغفار
روح بخش است روح ورنه چو ما … پرده دار است پرده ورنه چو ما
ناکسان را بلطف خود کس کرد … شکر و صبری ز بندگان بکارد
فضل او پیش چشم دانش داد … در حس بست و راه جان بگشاد
چون ترا کرد حلم او پاکن … از زبان بدان شدی ایمن
رسته باشد همیشه در صحرا … مرد کوهی ز نکبت نکبا
غیب او عیب خلق دانسته … عفو او شستنش توانسته
[illegible]ده ظلوم و جهول … فضل حق را همی زند بفضول
پشت پای همی زند بد و دست … عقل هشیار را چو مرد مست
چون نشاند عروس را بر تخت … آنکه بر روی بهشت رخنه بخت
خوب کار او و زشت کار شما … غیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نگر از پی رب … عالم غیب را بعالم عیب
منزل عفو او بدشت گناه … شکر لطف او پذیره آه
آه عارف چو پرده بر گیرد … دوزخ از بیم او بمیر گیرد
خویشتن را درین طلب بگداز … در ره صدق جان و تن در باز
نیک بخت آنکسی که بنده اوست … همه در کارها پسنده اوست

نشوی مرگ را اوگر منکر … یا نه‌ای از عالم حیات خبر
قهر و لطفش بجای منبر و دار … شکر و منکرش مقام مفخر و عار
لطف او راحتست جانها را … قهر او آتشی زبانها را
لطف او بنده را سرور دهد … قهر او مرورا غرور دهد
عالم از قهر و لطف او یکسان … صالح و طالح از فزع یکسان
جان جانت بلطف او زنده است … که روانت بلطف پاینده است

و ایضا فی لطفه و قهره

قهر او چون بگستراند دام … سگی آرد ز صورت بلعام
باز لطفش چو آید اندر کار … سگ اصحاب کهف بر در غار
اولیای ورا امین گردد … در خور مدح و آفرین گردد
سخن از لطف گفت آن لاضیر … با عزازیل قهر کرد انا خیر
هر که در ملک او منی کرده … از ره راست تو سنی کرده
گردن گردنان شکسته بقهر … ضعفا را بلطف داده دو بهر
پادشاهان چو خاک بر در اوی … برمیده فراعن از بر اوی
تایب الذنب را بداد پناه … پاک کرده ز بار دانش راه
عفو او بر کنه سبق برده … سبقتش رحمتی عجب خورده
او ترا حافظ و تو خود غافل … انیت بی‌عقل ظالم و جاهل
غیب او عیب ما بپوشیده … تو نگفته سر او بنوشیده
گر نبودی از و عنایت پاک … کی شدی تاجدار مشتی خاک
فضل او آوریدت اندر کار … ورنه در خاک کی بدین بازار
دستگیر ست یکسان ترا او … به پسند و چو ما خسان را او

زانکه

زانکه پاکست پاک را خو رهد … عالم الغیب خاک را خواهد

حکایت

در مناجات پیر شبلی گفت … که برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر من نباشم اندر دو سرای … بدهم ور حدیث دستوری
لمن الملک گو بیا و بصواب … من دهم مرورا بصدق جواب
گویم الیوم مملکت از اوست … که ز دعی پریر می آراست
نوش و آن هر چه بود و خود او … خر به اقتاب خر بار را
نفس را سال و ماه کوفته دار … مرده انگار نفس را دربار
چو تو فارغ شدی ز نفس لئیم … بر رسیدی بخلد و ناز و نعیم
پس بگوی توکل آری رخت … بعد از آنت پذیره آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو … تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آموز شرط ره زرفی … که از و گشت خوار لاف زنی

فی توکل العجوزه

حاتم آنکه که کرد عزم حرم … آنکه خوانی ورا همی باصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام … سوی قبر نبی علیه سلام
جمع گشتند مردمان بر زن … شاد رفتند جمله تا بر زن
حال او مر بسر بپرسیدند … چون ورا فرد و ممتحن دیدند
شوهرت چون برفت از عرفات … هیچ بگذاشت مر ترا نفقات
گفت بگذاشت راضیم ز خدای … آنچه زرق منست ماند بجای
باز گفتند زرق تو چند ست … که ولت قانعست و خرسند ست
گفت چندانکه عمر ماند پستم … زرق من جمله کرد در دستم

آن یکی گفت می ندانی تو / ابو چه دانند زنند کانی تو
گفت روزی وهم همی داند / تا بود زرق روح نستاند
باز گفتند بی سبب ننهد / هر کرا روزی چهار طلب ندهد
نیست دنیا ترا بهیچ سبیل / نغز بستند ز آسمان زنبیل
گفت کای راتبان شده تیره / چند گویید هرزه و بر خیره
حاجت آنرا بود بسوی زنبیل / کش نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین بجمله وراست / هر چه خود خواسته است حکم او راست
هر چه باید چنانکه خود خواهد / که بیفزاید و کهی کاهد
از توکل نفس تو چند زنی / مرد نفی ولیک کم ز زنی
چون نه ای راه‌رو تو چون مردان / رو بیاموز ره‌روی ز زنان
با دل و جان نباشدت یزدان / هر دو چون و ترا همین و همان
دل نگهدار و نفس را بگذار / کین چو باز است و آن چو بوتیمار
پیش آنکس که عقل رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در ره اوست
تا بدانجای تا و تو داند / چون همی سوختناو واو ماند
عقل کاندر جهان چو او نرسید / بر حد ور خود و بدو نرسید
گوش هر دو است گوش عقل یکیست / بهره این و آن ز بهر شکیست
بیشمار ار چه گوش سر شنود / گوش عقل از یکی خبر بشنود
بر دو سوی سر آن دو گوش چو دیو / چه کنی از پی خروش و غریو
کودکی دو زد دیو چشم بهوش / تا به ننهد سرت میان دو گوش
هستی دوست پیش دیده دوست / پرده بارگاه و نی او ست

فی الحفظ والترتیب

هر کرا عون حق حصار شود / عنکبوتیش پرده دار شود
سوسماری ثنای او گوید / اژدهای رضای او جوید
نعل او فوق عرش را ساید / لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد / سنگ در دست او گهر گردد
هر کرا او سر بدین ستانه نهاد / پای بر تارک زمانه نهاد
عقل درماند و را چو این در خواند / زانکه درماند هر که زین در ماند
ترسم از جاهلی و نادانی / تا نگهبان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا بسازد و بد / تا ترا کوک و کو گناه دهد
لقمه دیدی که مرد میخ گیر / گندمی زان میان برون آید
بوده هیش چرا دو مرغ و ستور / دیده تا بخراش و تف تنور
مر ورا بیگمان بچندین جای / که نگهدارشش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفس / او ترا بس تو کرده او را بس
سگ و زنجیر چون بدست آری / آهوی دشت را شکست آری
پس چگونم ترا بعقل و بهوش / گر ببندی ز پند من در گوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر / بیش بینم که بر علیم و قدیر
نور ایمانت را درین بنیاد / آهنی و سگی بغارت داد

فی التفویض

رادمردی کریم پیش پسر / داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر / تر زبان شد بعیب و عزل پدر
گفت بابا نصیبه من کو / گفت قسم تو در خزانه هو
قسم تو بی وصی و بی انباز / من باو دادم او دهد تو باز

اوست چون کارساز و مولی ما / او بس است دین ما و دنیی ما
او بجز کارساز جانها نیست / نکند ظلم با تو زانها نیست
آنچنان مهر کو کند پیوند / مادران را کجاست بر فرزند
هر کسی را عوض دهد هشتاد / گر دری بست بر تو صد بگشاد
گر ترا دانش و درم نبود / کو ترا بود هیچ کم نبود
او بنعمت آردت نه بینی عار / او بعزت کند نکردی خوار
آنچه داری تو دل بر او مسپار / وآنچه او دارد ای ستوار دار
تو خزینه نهی نیابی باز / چون بدو دادی او دهد تو باز
زر بآتش دهی خبث سوزد / زر صافیت را بر افروزد
بد او سوخت نیک داد بتو / دولت چرخ سپر نهاد بتو
نفع آتش اگر مقیم تر است / آتش آری از او که بیشتر است
تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به بود که تو خود را

فی الفنا و البقا

ای صدف جوی گوهری فی الا / جان و جامه بنه بساحل لا
هست حق چون نیست بگراید / زاد این راه نیستی باید
تا تو از نیستی کله ننهی / روی را در نقاب بر ننهی
گرت هستی زمانه نیست کند / احسن الخالقینت هست کند

فی الهدایه

سبب هر هدیه ایادی اوست / نفس را مهتدی و هادی اوست
در ره شرع فرض و سنت خویش / منت حق شمر نه منت خویش
نوربخش یقین و تلقین اوست / هم جهانبان و هم جهان بین اوست

جهان

چون

بچرا گاه دیو بر به یقین / چه و چند و چرا و چون و چنین
نه بزرگیش هست از افزونی / ذات او برتر از چندی و چونی
از پی بحث طالب عاجز / هل و من گفتن اندرو جایز
کس نگفته صفات مبدع هو / چند و چون و چرا و چه و که و کو
ید او قدرتست و وجه بقاش / آمدن حکمت و نزول عطاش
قدمینش جلال قهر و نظر / اصبعینش نفاذ حکم و قدر
هستها تحت قدرت او بند / همه با او و او همی جویند
جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود
با وجودش ازل پدید آمد / یکه آمد ولیک دیر آمد
در ازل بسته کی بود عرشش / یک غلامست خانه تا او فرشش
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم / که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چکند / آسمان گر جز آسمان چکند
عارفان چون دم از قدم زنند / ها و هو را میان دو نیم زنند

در تنزیه

دهر نی قالب قدیمی اوست / چرخ نی باعث کریمی اوست
نشود دهر طبع بی توشش / همچو جان در نهاد بی طوشش
مادت او ز کهنه و نو نیست / اوست کز هستها برا و نیست
به نهایت نه ملک او معروف / به بدایت نه ذات او موصوف
زرق و تلبیس هر فسرده نگرد / معنی توحید و صدق نگرد
دیده عقل اگر ببیند حق / دیده زنگ را نبیند حق
خلق را ذات کی نماید او / بکدام آینه بدر آید او

بچون برون آمدی ز جان و ز جای / پس ببینی خدای را بخدای
پاره صدق نفس را بگذار / خیز و زین نفس شوم دست بدار
فعل ذاتش برون ز آلت و چون / زانکه هوییتش بپاز کن و هوست
کی دو حرف است بی نوا هر دو / هر دو بحر است بی هوا هر دو
ذات او سوی عارف عالم / برتر از ذات و کیف و از هل و لم
صنع او عدل و حکمت است و جلی / مکر او قهر و عزتست و خفی
پیک آب و گل ز شوقش عور / لعبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار / ارنی گوی گشته موسی وار
چون پدید آمد از تجلی پیک / گفته در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان / نام پاکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر علم نیرو نیست / هر چه در گوش آمد آن او نیست
نقطه و خط و سطح بر صنعتش / هست چون جسم و بعد و شش جهتش
مبدع آن سرا ز ورای مکان / خالق این سرا ز درون زمان
هیچ عاقل درو نداند عیب / او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار / نونها کرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نوشته ما / بی جست کن سرعت نفوذ قضا
نه ز عجز است دیری و زودیش / نه ز طبع است خشم و خشنودیش
علتش نه که فرد آن و نه دین / صفتش را نه آن شناس و نه این
پاک از آنها که غافلان گفتند / پاکتر زانکه عاقلان گفتند
وصف او زیر عقل نیک نیست / هر کجا وهم و خاطر است او نیست

دیدم و خاطر و زبان ره اوست / آدم و عقل و رسیده اوست

وهم او فارغست از چونی / زشت و نیکو درون و بیرونی
تو درین گفت من مدار شکی / باز کن دیده بر کمار یکی
زانکه اثبات هست و بر نیست / همچو اثبات مادر و اعمیست
داند اعمی که مادری دارد / لیک چونی بوهم در ناورد
در جنین عالمی که ذوقش دو / زشت باشد تو او بوی او تو
گر نکوی که او نکو نبود / ور بگویی تو باشی او نبود
گر نگوی ز دین تهی باشی / ور بگویی مشبهی باشی
با تو چون نرح در آینه مصقول / نزره اتحاد و روی حلول
چون برون از کجا و کی بود او / گوشه خاطر تو کی رود او
آنچه پیش تو پیش از آن ره نیست / غایت علم تست الله نیست
عامه چون نزد حضرتش پویند / آنک آنک بهرزه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی / طوق در گردنند کوکو کوی
خوانده امید کی بخواهی هم / هیچ بیهوده نافرید حکیم
عالمست او بهر چه کرد و کند / تو ندانی بدانت ورد کند
به ز تسلیم نیست در علمش / تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده از حکیمی خویش / هر که را پیش حاجت آلت بیش
همه را داد آلتی در خور / از پی جهد نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید / و آنچه هست آنچنان همی باید
تو مکو در میانه هیچ فضول / رانده او بدیده کن تو قبول

در نسبتان باستان

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کجست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش می‌کنی هشدار
در کژی من مکن بنقش نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد / کز کژی راستی کمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خورست با سر خر
هست شایسته گرچه آید خشم / طاق ابرو برای جفتی چشم
روح را از خرد شرف او داد / عفو را از گنه علف او داد
دست ابر از سحابه نیرو شد / چشم خورشید بین بابرو شد
جسم را قسم راحت آمد و رنج / روح را باز اختست همچون گنج
لیک مار شکنج بر سر او بست / دست و پای خرد در ابر او بست
همه را از طریق حکمت و داد / هرچه بایست پیش از آن همه داد
درو در عالم اندر او نیست [?] / هر یکی را برابر در ما نیست [?]
پیل را پشه گر بدرد پوست / گو بر آن پشه گوش از آن با اوست
شپش ار هست ناخنت همت / کیک را گوشمال چون برجست
کوه گر پر ز مار شد مشکوه / سنگ پا از بهر هست هم در کوه
ور ز گژدم بدل نشان داری / کفش و نعل از برای آن داری
در هم آویخت از پی تصویر / کره زمهریر و چرخ اثیر
معتدل بهر جنبش کل را / سردی مغز و گرمی دل را
جگر و دل ز اکحل و شریان / سوی تن آب و باد کرده روان
تا جسد را بواسطهٔ دم چون / جان دمد این بجنبش آن بسکون
ملکوتست و ملک در عالم / زیر تخت نور و تخت ظلم
گردش شش این دو مایه [illegible] / [illegible] پایه را بر صنع

ملک اندر ره لطف جان را داد / ملکوت از شرف روان را داد
تا درون و برون پذیرد قوت / تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت
نوش دان هرچه زهر و با شد / لطف دان هرچه قهر او باشد
زشت و نیکو نزد اهل خرد / سخت نیکست از او نیاید بد
آن نکوتر که هرچند تو بینی / گرچه زشت آیدت نکو بینی

در صنع و قدرت

نقش بند برون کالها اوست / نقش دان درون دلها اوست
مبدع هست آنچه با همه اوست / صانع هست و آنچه در دست اوست
قبلهٔ عقل صنع بی خللش / کعبهٔ شوق ذات بی بدلش
صنع او را مقدمست عدم / ذات او را مسلمست قدم
چون ترا از درون دل بنگاشت / آینهٔ تو ز پیش تو برداشت
تا ترا گر تنت خشم نگرد / تا ترا چشم تو بچشم نگرد
پای طاوس اگر چو پر بودی / در شب و روز جلوه گر بودی
که تو را ننگاشت ور آدم / نقش بند قلم نگار قدم
عقل را کرده قابل صورت / مایه را کرده قابل صورت
سنگ و شکست کلخنی و رهی / تو چو لعل از برون حقه تهی
سیم بهر خزینه داد و شاه / لعل بهر خزینه و بهر دستاه
آتش و باد و آب و خاک و فلک / برترش عقل و جان میانه ملک
ساخت دولابی از زبرجد ناب / کوزه سیمین ببست بر دولاب
کرده در راه تا جوانمردان / در هوا شمع و شمعدان گردان
کرده در شدره معاش [illegible] / [illegible] کون و فساد

قدرتش کرده در جهان سخن | قوه را انفعال آبستن
تا چو راه مشیمه بگشایند | آنچه دارند حاملان زایند
هرچه آید بفعل جایش را | هرچه در قوتست زایش را
از درونت نگاشت دست اله | نی ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
وز برونت نگاشتست افلاک | از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده خود سپهر بستانند | نقش الله جاودان ماند
آنکه پیرنگ زد ترا پیرنگ | باز نستاند از تو هرگز رنگ
بگذارد ترا بخلق جاوید | رنگ سرخ و سیاه و زرد و سپید
کرده از کاف و نون بدر ثمین | زنده را یکدگرشان پر از یاسمین
همه اضداد لیک ز امر اله | همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد بامر قدم | کرده یکرنگ در سرای عدم
چار گوهر بسعی هفت اختر | شده این رنگ را گذارشگر
زیر گردون بامر صنع خدای | ساخته چار خصم در یک جای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست | قدرتش نقش بند حکمت اوست
کیسه بر مدوز و پرده مدر | کاسه ابلیس را و عشوه مخر
آوریدت ز صنع و تکلیف | کرد فضلش ترا بخود تعریف
گفت کنجی بدم نهانی من | خلق الخلق تا بدانی من
نیست کوهی جهان زشت و نکو | جز ازو و بدو و بلک خود او
هم ازو یافته نگار و صور | هم هیولای اصل و هم پیکر
عنصر و مایه هیولانی | جمع الوان و چار ارکانی
همه را غایت تباهی دان | نردبان پایه الهی دان

فی الدرجات

جلوت را دوزخ آشیانه مکن | خاطرت را محال خانه مکن
در جهان زشت و نیکو و چپ و راست | تا خلف زاده کان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند | تو بیک پایه چون شوی خرسند
پایه اول اندرون حلمست | گو بتحقیق خواجه پس علمست
علم بی حلم شمع بی نورست | هر دو با هم چو شهد و زنبورست
شهد بی موم هز احرازست | موم بی شهد بابت نارست
جمع کردی بر اولین پایه | خرد و جان و صورت و مایه
نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایه به ز علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را | حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه گرچه آن نکنی | دست و پای زبون زیان نکنی
گرد بیهوده و محال مگرد | بر در خانه خیال مگرد
از خیال محال دست بدار | تا بدانی بار که پای بار
کان حرامی بغارت آمد معد | یوم بگذار و جان کن از پی عد
کان سرای بقا برای تو است | وین سرای فنا نه جای تو است
هر که او تخم کاهلی کارد | کاهلی کافریش بار آرد
بتر از کاهلی نباشد چیز | کاهلی کرد در پیت تا ناچیز
از پی کارت آفریده شدند | جامه خلقتت بریده شدند
تو بخلقان چرا شوی قانع | چون نکردی بدان حلل طامع
دو دو عالم نگر کند صادق | سیه مرکزان بگی برو عاشق
ملک و ملک از کجا بدست آری | چون تنی شهوت رود نگاری

روز بیکاری و شب آسانی / پدر سی بر سیر پر سامانی
اندرین خاک توده پر آب / آتشی باد پیکرست سراب
پس چو مطلوب نبود اندر جای / نبود سوی او معرفت از پای

در صفا و اخلاص

سوی حق شاه راه نفس و نفس / آینهٔ دل زدودن آمد و بس
آینهٔ دل ز زنگ کفر و نفاق / نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شما / چیست محض صفا و دین شما
نیست آن کش بدل شکی نبود / صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه بشکل دوی / آنچه در آینه بود نه توی
دیگری تو چو آینه دگرست / آینه از صورت تو بی‌خبرست
نور خود ز آفتاب نه پیداست / عیب بر آینه است و در دیده است
هر که اندر حجاب جاویدست / دل چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی‌نیروست / از پی ضعف خود نه از پی اوست
تو نبینی جز از خیال و حواس / چون نه جز خط و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی / روز و شب مانده در حدیث بطی
جوید آنکس درین مقام فضول / کز تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بر دهد دیدار / آینه کژ مدار و روشن دار
کآفتابی که زینت نور دریغ / آبگینه نماید اندر تیغ
یوسفی از فرشته نیکوتر / دیو رویت نماید از خنجر
خفته باطل معا[illegible] کند / خبرت کار آینه نکند
[illegible] دل / بنمودن [illegible] که دل خویش

بکمال آن

بکمال آن سپاس که تو هستی / گر ز گل دور چون شدی رستی
زانکه گل ظلمتست و دل روشن / گل تو گلخنست و دل گلشن
هر چه روی دلت مصفاتر / زو تجلی ترا مهیاتر
نه چو زرامت فزونش بود خلاص / مقتضی گشت در تجلی خاص

التمثیل فی شان من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

بود شهری بزرگ در حد غور / واندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی دران مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل / آرزو خواست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند زان عوران
[illegible] بس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند / بر شان دیگران فراز شدند
صورت و شکل پیل پرسیدند / وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و هیات پیل / هر یکی تازیان دران تعجیل
آنکه دستش بسوی گوش رسید / دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک و عظیم / صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم / گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست / سهمناکست و مایهٔ تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملموسش / دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست / [illegible] مخروطست

هر کسی دیده جزو از اجزا / در گمانش برده ظن خطا
هیچ را دل ز کلی آگه نه / علم با هیچ کور همره نه
جملگی را خیالهای محال / کرده مانند عطفه بجوال
از خدای خلایق آگه نیست / عقلا را درین سخن ره نیست

التمثیل فی صفات الله تعالی فهو معقول و الکیفیت عنها مجهول

آن یکی گفته رجل و دیگر ید / بیهده گفتها بسر ده زحد
آن یکی اصبعین و نقل و نزول / گفته و آمده براه حلول
وان یکی استوا و عرش و سریر / کرده در علم خویشتن تقریر
آن یکی گفته از قعود و جلوس / بسته بر گردن خیال جرس
وجه گفته یکی و گفته یمین / کس نگفته ورا که مطلبک این
زین همه گفت قال و قیل آمد / حال کوران و حال فیل آمد
جل هو کره منزه از چه و چون / اینها را شده جگرها خون
عقل را زین حدیث پی کردند / علما را علوم طی کردند
همه بر عجز خود شدند مقر / وای آنکو بجهل گشت مصر
متشابه بخوان و رو مأویز / وز خیالات بیهده بپرهیز
آنچه نص است جمله آمنا / وآنچه اخبار نیز سلمنا

التمثیل فی صفت اصحاب التمنی المستوره

رادمردی ز غافلی پرسید / کو ز اسخت جلفی غافل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی / یا بجز نام هیچ بشنیدی
گفت با ماست خورده ام بسیار / بعد ازو چشتر ز خود یکبار
تا مرا گفت رادمرد حکیم / نیست بیچاره ...

توصیل

چون پرستند تن گران او را / چه شناسد روان و جان او را
سنگ پاره است لعل کان آنجا / بوالفضولست فضل و جان آنجا
پیرهانی شنا زبان تو بس / نزره علم و زیان تو پس
از پس کفر اهل دین مان کرد / بی‌سیاهی سفید مان کرد
منت کرد کار آدمی چون / کادمی را ز جمله کرد گزین
حضرتش را برای ما داده و هر / بی‌نیازی ز پیر و پیغمبر
کرده از بهر رهبری ششش اثیر / گرچه را دبیر و سگ را امیر
تو مر آنرا که رخ بحق نارد / بت شمر هر چه داند و دارد
رهبرت لطف او تمام بود / چرخ از آن پس ترا غلام بود
روی برتافته ز حضرت حق / من نگویم که حکم هست الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت / زانکه ناجسته کس مراد نیافت
سگ کهدانی ارچه فربه شد / نه ز تازی به کار تا بیشه
خود ز رخسار صبح و پشت شفق / در ره عشق پیش ره رو حق
روز که بود که پرده در باشد / شب که باشد که پرده گر باشد
هر که آمد بدو دو گوش آورد / خود نیامد که لطف او ش آورد
هم از او دان که جای سجود کند / کابر هم ز آفتاب جود کند
هر هدایت که داری ای درویش / هدیه حق شمر نه کدیه خویش
آل برمک ز جود کس گشتند / با سخاوت چو همنفس گشتند
نام ایشان چو روح باقی ماند / ور چه گردون فنای ایشان خواند
اهل این روزگار گرچه خوشند / چون مگس چشم شوخ و دیده کشند
بسخن چون شکر هم نوشند / بسخا دل درند و جان جوشند

کوشی

في المجاهده

چو تو از بود خویش گشتی نیست / کمر جهد بند و در راه ایست
چون کمر بسته ایستادی تو / تاج بر فرق دل نهادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه / پای ادبار بر خود و گل نه
گرت باید که پست گردد ذره / اولا پوستین بگازر ده
گرچه غافل برین سخن خندد / لیک عاقل جز این نه پسندد
پوستین باز کن که در ره شاه / پوستین در بهشت اندر راه
نخستین قدم که زد آدم / پوستینش درید گرگ ستم
نه چو قابیل تشنه شد بجفا / داد هابیل پوستین بقفا
نه چو ادریس پوستین نفکند / در فردوس را ندید به بند
چون خلیل از ستاره و مه و خور / پوستین ها درید بی غمخور
شب او همچو روز روشن شد / نار نمرود باغ و گلشن شد
بسلیمان نگر که از پسر داد / پوستین امل بگازر داد
جن و انس و طیور و مور و ملخ / در بن آب قلزم و سر شخ
روی او را همه رفیع شدند / رای او را همه مطیع شدند
ز آتش دل چو سوخت آب نهاد / خاک بر دوش باد چرخ نهاد
چون کلیم کریم غم پرورد / رخ بدین نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مردودی / برکشید از نهاد رنجوری
کرده ده سال چاکری شعیب / تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد / پای او تاج فرق سینا شد
روح چون دم ز بحر روحانی / شد پذیر رحمت لطف ربانی

پوستین را

پوستین را بها و لین منزل / نور بنهاد سوی گازر دل
دل چو او را فر الهی داد / هم بخز دیش پادشاهی داد
تن ابرص ازو چو سایه فرش / چشم اکمه ازو چو مایه عرش
گشت بی او بقدرت ازلی / از شناسی خفی و لطف جلی
هر که جز او بنام جوید ننگ / از یکی خم برآورد ده رنگ
پیشک باد او چو مشک شد بویا / زنده کرد از مردگان گویا
گل و دل را ز لطف جان سر کرد / دل گل را ز لطف جان ور کرد
چون دکانها بهر کرد قضا / دست تقدیر در نشیب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس / گشت باز از پر عوان و عسس
شحنه را از بهر وضع ستم / نور بنهاد اندرین عالم
چون شد از آسمان دل ظاهر / هم بجان پست و هم بتن طاهر
پوستین خود نداشت در ره دین / پس چه دادی بگازران زمین
از بقا چون سوی فنا آمد / زینت و زیب این سرا آمد
در ره حق خوانده عاشقان بر جان / آیت کل من علیها فان
آن سفیهان که دزد و طرارند / عقل را بهر ره زدن دارند
بسته از جد و جهد و عشق و طلب / بر گریبان روز دامن شب

في الكرامه

از درونش چو بوی جان یابند / پیر بانان همه زبان یابند
دلش از بند ملک بر بایند / ملکوت جهانش بنمایند
تا کند عقل از پی رازی / گرد میدان عرش پروازی
دل و جانش نهفته شد حق جوی / شد زبانش بحق انا الحق گوی

مرد باید که چون خلیل بود — تا ز حق ظل او ظلیل بود
نیز ننمایدش نحس زبون — فلک و طبع رنگ بوقلمون
زهره دارد زمانه کز پیشش — یک نفس بر زند پی تعلیمش
موسی را که خفته گون نیست — فرعونش هلاک فرعونیست
خواجه این و آن سرای شود — بنده مخلص خدای شود
لطف حق سایه اش افکند بر دل — پس بگوید که کیف مد الظل
چون دل و جان او بیابد پس — روی ننمایدش جعلنا الشمس
هر کرا تو بدین شراب دهند — بوی و رنگش بباد و آب دهند
راه دور از دل دو رنگی تست — کفر و دین از پی دو رنگی تست
ورنه یک خطوتست راه بدو — بنده باشی شوی تو شاه بدو
لقب رنگها مجازی دان — خور ز دریای بی نیازی دان
پس چو یکرنگ شد همه او شد — رشته باریک شد چو یکتو شد

فی الفقر

بامیه باش تا نه بگذیرد — که سیاه هیچ رنگ نپذیرد
بامیه روی خوش ولی بهم است — طرب انگیز مرخ روی کم است
تشنگی آتش که دلجویست — طالب سوخته سیه رویست
زنگی زشت با بلا جویی — خوش شد لی یافت با سیه رویی
هست روشن تر از ضیای هلال — کشف حال هلال و کفش بلال
طرب او نه از نکویی اوست — خوش شد لی او ز مشک بوی اوست
راز دل گر همی نخواهی فاش — با سیه روی دو عالم باش
زانکه آنرا که آرزو طلبست — پرده در روز و پرده دار شبست
زین هوسهای بیهوده دست بدار — از تو و تو ز بهر دان و معده چو مار

افعی آرزو

افعی آرزو کرت بگزد — باتو این کارها بسر نبرد
کز بدین راه در بدی بکیست — آب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد — زانکه شب روز در شکم دارد
هر چه جز حق هر آنچه باطین است — جز طریق حقیقت دین است
زانکه مردان در کهن خانه — تو گرفتند بی دم و دانه
چون چراغ خدای بگدازند — هر چه تلقین بود بیندازند
بیخودی منتهای راه همه است — مرجع روح پاک با کلمه است
بگذر از جان و عقل یکباری — تا بفرمان حق رسی باری
ای که زوش زمانه ننوشتی — وی که از چار و نه نبگذشتی
می نه بینی از آنکه شب کوری — روز چون عقل ابلهان عوری
من بگویم ترا سخن نه بغمز — لیک از راه حق نه بگته و رمز
تا ز باطل نبگذری حق نیست — که ازین نیمه حق مطلق نیست
جز بر زاد راه عالم حی — زور لا خیر دان و زر لا شی
هست لا خیر زور زر داران — همچو لا شی عقل میخواران

در بی نیازی از غیر خدای تعالی

از من و از تو کار سازی را — بی زبانیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین — بی زبانیش را چه آن و چه این
بی نیازی نیاز جوی از تو — از پی حکم و حکمت دو سرای
بحقیقت بدان که هست خدای — پاس داری سپاس گوی ز تو
او ترا راعی و تو گرگ پسند — او ترا داعی و تو حاجتمند
گرگ و یوسف تست خرد و بزرگ — ورنه زی او کیست یوسف و گرگ

لطف او را چه صانعی و چه عون ‌ قهر او را چه موسی و فرعون
نقش و افلاک آفریده اوست ‌ خنک آنکس که برکشیده اوست
چه عزیزی ز عقل بیخ او را ‌ چه بزرگی ز نفس چرخ او را
چرخ و آنکس که چرخ گردانست ‌ آسیاییست و آسیابانست
حکم فرمان و عقل فرمان گیر ‌ نفس نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین ‌ هست چون روح در دم تنین
روح را اژدها فرو نبرد ‌ گردش چرخ بیخبر گذرد
پنجره وار در مشیمهٔ لا ‌ کرده در کار آسیای بلا
عمر تو دانه وار در دم او ‌ سور تو همنشین ماتم او
نزد تست آنکه از پی شو و آی ‌ کاسهٔ تو چهار دارد پای
جز بفضلش براه او نرسی ‌ ورچه در طاعتش قوی نفسی
این همه طمطراق آب و گلست ‌ ورنه آنجا که محض جان و دلست
چکند طرقوی مشتی خس ‌ طرقوی نور روی تو بس

وله ایضاً فی التضرع

از تو زاری نکو و زور بدست ‌ عور و زنبور خانه شور بدست
زور بگذار و گرد زاری گرد ‌ تا ز فرق هوا بر آری گرد
قدرتش را بچشم عجز ببین ‌ خواجه آزاد کن مباش چنین
چون تو دعوی زور و زر داری ‌ دیبه را گو بدو کوش کرداری
روی و زر سرخ و جامه زنگارنگ ‌ نام تو ننگ جوی صلح تو جنگ
بر در حق بگرد زور مگرد ‌ که بزاری شوی درین ره مرد
این نه از فهم توختن باشد ‌ بی نیازی فروختن باشد

تا نبود

تا نبود قایمی بپوشش و خور ‌ ور بود قایمی بدوزد و بدر
بی تو کل مسجدست و با تو کنشت ‌ با تو دل دوزخست و بی تو بهشت
تو توی مهر و کین ازان آمد ‌ تو توی کفر و دین ازان آمد
بنده می باش بی نصیب چه چیز ‌ که فرشته نه گرسنه است نه سیر
از تو بیم و امید دولت راند ‌ چون تو رفتی امید و بیم نماند
بوم چون گرد کاخ شه گردد ‌ شوم و بد روز و پر گنه گردد
چون قناعت کند بویران جای ‌ فر او به که فر پر همای
ز آب و آتش زیان پذیر و مشک ‌ نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک
چه مسلمان چه گبر بر در او ‌ چه کنشت و چه صومعه بر او
تو بعلت پذیر ذات خدای ‌ تو بعلت کنون چه جویی جای
مهر و دین بر نیاید از تلقین ‌ مرد فرو شد چو تافت نور یقین
پارسا گر بهشت او را بر ‌ پادشا گر بدست او را چه
اندرین منزلی که یکهفته است ‌ بوده نابوده آمده رفته است
لفظ تسبیح بخوان که در ره نشر ‌ طرقوی مومنیست بحشر
مصطفی گفت خه ازان مرشد ‌ دست موسی خلیل آوه شد
وا و آوه وفای دینش داد ‌ رتبت و قربت یقینش داد
پس چو وا و از میان آوه رفت ‌ ماند آه مجرد از نیت تلفت
آه مانده است یادگاری ازو ‌ علت او نمود کاری ازو
آن چراغ تراست امید ‌ خود برآید بتافتن خورشید
صرصر این شمع را نه بنشاند ‌ جان آن نیم عطسه بستاند
پس درین کوچه نیست راه شما ‌ راه اگر هست هست آه شما

همه از راه بندگی دور برید ... چون خران سال و ماه مغرور برید

روز بهر خر و پس کی باید ... چون شود روز خود برون آید

چون تو گر نیک باشی و گر بد ... ترست از خود بود امید بخود

پس چو شد روی عقل نرم و سفید ... پس تو یکسان شناس بیم و امید

مثل

گرد بگرده عمر بر بگذری ... سوی جوقی ز کودکان نظری

همه مشغول گشته در بازی ... گرد یک یک همی سرافرازی

هر یکی از پی مصارعتی ... بنمودی ز خود مسارعتی

برکشیده برای خط ادب ... جامه از سر برون برسم عرب

چون عمر سوی کودکان نگرید ... رحمتش پرده غضب بدرید

کودکان زو گریختند بتفت ... جز که عبدالله زبیر نرفت

گفت عمر بگو ز من بچه فن ... تو نگریختی بگفت من

چه گریزم ز پیشت ای اکرم ... نه تو بیدادگر نه من مجرم

میر چون جفت دین و داد بود ... خلق را دل ز عدل شاد بود

ور بود رای او سوی بیداد ... ملک را داد سر بسر بر باد

نیک باشی ز درد سر رستی ... ور بدی عهد جمله بشکستی

آنچنان شو ز غیرت دادش ... که دگر یاد ناید از یادش

چون گرفتی تو عدل پیشه خویش ... مرکب تو بود دو منزل پیش

در یاد کرد گوید

ذکر بر دوستان و کم سخنان ... چه شماری بسان پیر زنان

جور با حکم او همه داد است ... داده او مگو که بیداد است

اگه گریان

آنکه گریان از دوست خندان اوست ... دل که بی یاد اوست زندان اوست

تو بیادش چو گل زبان کن تر ... تا دهانت چو گل کند پر زر

ذکر جز در ره مجاهده نیست ... ذکر در مجلس مشاهده نیست

کار نادان کوته اندیش است ... یاد کردن کسی که در پیش است

رهبرت اول ارچه یاد بود ... رسید آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص در درون بحار ... آب جوید کشند هم آتش زار

فاخته خام پست گوید کو ... تو اگر حاضری چه گویی هو

حاضر از آن همیشه هست مثال ... گر ترا حصه غیبتست مثال

ناله شوق فاخته بشنو ... حالت و ذوق بپا ختر بجو

وانکه خشنود می احد جوید ... نور توحید در لحد جوید

لحدش روضه بهشت شود ... ور دو چشمش بهشت درشت شود

تا درین خطه در تکاپویی ... یا همه خال یا همه رویی

چون ازین خطه یکدو خطوه برفت ... جان طالب عنان عشق گرفت

مردگی خلق و زندگی زنیست ... هر چه گفتند مغز آن اینست

هر که شد لحظه ز خود خشنود ... دل او گشت آتشش نمرود

که بدین اصل و منصب از ذاتست ... جز کسی کش سر مسلمانیست

عشق تو آهنگ آنجهان کردن ... شرط نبود حدیث جان کردن

فی الوجود و العدم

چند گویی تا زنیست هست شوی ... وز شراب خدای مست شوی

باشد از آنکه گر دین گفته هیچیش ... گوی و چوگان و هر دو دستش

چون ازین جرعه گشت جان تو مست ... بر بلندی هست گردی پست

لیکن آن بند به که مرکب و تخت　　لیکن آن حلقه به که حلقهٔ بخت
بند کو بر نهد تو را تاج شمر　　ور بلاییست و هدیه و تاج شمر
زانکه هم محنتست و هم مجمل　　زانکه هم نعمتست و هم مفضل
چه کنی بهر بینوایی را　　شادی و زیرک بهایی را
شاد ازو باش و زیرک از و بینش　　تا چه یابی رضا و تمکینش
زیرک آنست کوش بر دارد　　شادی آنست گوش نگذارد
چون ازین شاخها شدی بی برگ　　دشنها در کمر کنی با مرگ
دست تو چون بشاخ مرگ رسید　　پای تو گرد کاخ برگ رسید
چون گذشتی ز عالم تک و پوی　　چشمهٔ زندگانی آنجا جوی
تا بود این جهان نباشد آن　　تا تو باشی نباشدت یزدان
خفته سر مرده‌ای جانت　　مرده‌ای مهر نور ایمانت
تا رود در زمانه خواهی زیست　　تو نداری که اندر آنجا چیست
خر و گرم زمانه نا خورده　　ره نبی بر در سراپرده
چون رسد جان بحضرت یزدان　　پس از آنجای وانگه دو جان
با حیات تو دین برون ناید　　شب مرگ تو روز دین زاید
آن حیات که پیش ازین باشد　　رسم و عادت بود نه دین باشد
ورنه ونیی کزین حیات بود　　دین نباشد که ترهات بود
دین و ملت در عدم زد پست　　گم شدن از برای کم زد نیست
آنکه گم زد وجود عالم را　　که چو مصطفی و آدم را
وانکه او طالبست افزون را　　کو ببین عاد را و قارون را
آن یکی پای در رکاب بماند　　وان دگر خسته در تراب بماند

پای ازا

پای ازا عدم قلم کرده　　دست این را اقدام کرده
رخش دین آشنای داغ شود　　مرغ عقل از قفس بباغ شود
خرد و دین سر سری داری　　که تو با دین سر سری داری
مرد گرد شها و خود بنشد　　شیر چند و تن خویش خود شکند
ای ز خود گشته سیر چون آنست　　وی تو تا از ندم بر گوع چنست
لب چو بر آستان دین باشد　　عیسی مریم آستین باشد
پای کز طارم هدی دور است　　نیست پای آن دماغ مخمور است

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج　　مرجع شکر نیست جز سر گنج
شکر گوی از پی زیادت را　　عالم الغیب والشهادت را
گر کسی شکر او فزون گوید　　شکر توفیق شکر چون گوید
گر شدی بر قضای او صابر　　خوانمت آنگاه مر ترا شاکر
آدمی سوی حق همی پوید　　او نکوتر که شکر او گوید
اوست بی رنگ خامه و پرکار　　نعمت و شکر و شکر گوی نگار
اوست بی شکل و جسم و هفت و چهار　　ایزد و فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل　　آدمی راست بسال و ماه عدیل
شکر شکر او که داند گفت　　گوهر ذکر او که یارد سفت
او ببخشد همه ثواب دهد　　او بگوید همه جواب دهد
گر همه مو بیا زبان گردد　　هر یکی را هزار جان گردد
بس سوی شکر نعمتش پوید　　گر بگویند هم بدو گویند
ورنه در راه دانش و تدبیر　　از زن و مرد و از جوان و پیر

کور چشمان عالم هوس‌بند   عور چشمان چو مور و چون مگس‌اند
تن و جان از پی قضا در بند   دل ترنم کنان که یارب شکر

در شکر و شکایت

شاکر لطف و رحمتش دین دار   شاکی قهر و عزتش کفار
چنین آنکه که کیر دا ایز و خشم   آنچه در چشمه باید اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان نو بیست   تهمت کبر و شبهت شنو بیست
لطف چون او جمال بنماید   دال دولت و وال برباید
عفو او را قبول بهر عطاست   کرمش را نزول شهر خطاست
کرچه در دست نقش او پیشند   خشم صفرائیان به نشینند
هرکه خشنود نیست باشد او راست   وانکه افتد ز پای کیر در دست

در فضیلت حلم

دانش او رهی رعایت کن   بخشش او فهم کفایت کن
شربت یک یک ز خلق دانسته   داو و ضد آن نکو دانسته
اوست مر فطرت ترا خاطر   دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست   زانکه او خالق کل و دل تست
تو ندانی که او همی داند   نحر طبع تو در کلت راند
روی از آیین بد نکردانی   رای تو پرورد مسلمانی
چون بحلمش غرور خواهی داشت   نار در دل نه نور خواهی داشت
چون بعلمش نکه نخواهی کرد   طمع حلم از و مدارای مرد
علم او عقل را چراغ افروز   حلم او طبع را کناه آموز
کرنه حلمش بدی همیشه پناه   بنده کی زهره داشتی بکناه

ثنائی

کبر

وانچه درخاط

وانچه در خاطر تو داند   لفظ ناکفته کار میراند
مصلحت بخش خلق پیش از آز   مطلع بر ضمیر پیش از راز
هیچ جانی بصبر از و نشکیفت   هیچ عقلی بزیر کی نفریفت
شادی از ست و غم کذار خدای   راز و ان نهست و راز دار خدای
آنچه از بهر او می آرا بیست   آرزوش آن چنان نداند خواست
از کمال خویش خلق دانسته   دیدن و داوش توانسته
او نهاد از پی اولوا الالباب   بیم و امید در نمایش خواب
کرد قایم برای نظم و قوام   متقاضی بر رحم در ارحام
کرد داز حس پای مور آگاه   مور و سنگ و شب و زمانه سیاه
سنگ در قعر بحر اگر جنبید   در شب داج علمش او را دید
در دل سنگ اگر بود کرمی   دارد آن کم ز ذره جرمی
صوت و تسبیح و راز پنهانش   می بداند بعلم نیز دانش
بنموده تراره آموزی   داده در سنگ کرم را روزی
زیر کردون ز علم و عدل خدای   ساخته چار خصم در یک جای
هر کرا نیست هست داند کرد   هست را نیست هم تواند کرد
هست با حلم و قهر یزدانی   تا توانی نکو و نادانی
قایل او بس تو کنک باش و نکوی   طالب او بس تو لنک باش و میوی
عیب خود زانکه صورت تو نکاشت   تو ندانی که عیب نتوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال   تو چه کردی بکرد هزل و محال
تو نکودرد دل که او کوید   تو مجوم ورا که او جوید
هیچ عاقل درون نداند عیب   او بداند درون عاقل غیب

گر گناهی همیکنی اکنون آن گناه از دو حال نیست برون
گر بدانی که می بداند و پس میکنی اینت شوخ دیده و خس
ور بدانی که می نداند حق میکنی اینت کافر مطلق
خود گرفتم کیست محرم نیست حق نداند حق از کسی کم نیست
عفو او گیرم ار بپوشاند نه ز تو علمش آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت ورنه بینی بروز بازارت
نفس خود را ببیان جالت خویش غرقه در قلزم خجالت خویش

فی الرزق

جانور را چو خوانش پیش نهاد خوردنی از خورنده پیش نهاد
همه را روح و روز روزی از وست نیکبختی و نیک روزی از وست
کافر و مومن و شقی و سعید همه را روزی و حیات جدید
جای حاجت هنوز شان در حلق جیم جودش بداده روزی خلق
جز بنان نیست پرورش ما را جز ثمره نیست نان خورش ما را
او ز تو جیب بندگان نجهد نان خورش داد نان همو بدهد
روزی تو اگر بچین باشد اسب کسب تو زیر زین باشد
یا ترا نزد او برد بشتاب ورنه او را بر تو تو در خواب
کار روزی چو روز دان بدرست گر ره آور در روز روزی تست
نه ترا گفت رازق تو منم واقف سر و واقف علنم
جان بدادم وجوه نان بدهم هرچه خواهی تو در زمان بدهم
سفله وار وز بهر روزی بیم نخورد اتش کرم کرده کریم
نخورد شیر صید خود تنها چون شود سیر مانده کرد رها

باتو زانجا

با تو زانجا که لطف یزدانست گر تو نان بدست تو جانست
این گرو سخت دار و نان میخور چون گرو رفت قوت جان میخور
روزی تست بر علیم و قدیر تو ز میر و وکیل خشم مگیر
آن زمانی که جان ز تو برمید بیقین دان که روزیت برسید
روزیت از در خدای بود نه ز دندان و حلق نای گلو بود
کدخدای خدایست برنج خاصه آنرا که نیست حکمت و گنج
کدخدائی همه غم و هوس است کدخدا کن ترا خدایی بس است
اعتماد تو در همه احوال بر خدا به که بر خزاین و مال
ابر اکرم نداد یکسالت سخت شوریده بینم احوالت

تمثیل

زالکی کرد سر برون ز نهفت کشتک خویش خشک دید و چه گفت
کای هم آن نو ز تو و هم آن کهن روزی از تست هرچه خواهی کن
علت رزق تو بخوب و بزشت گریه ابر نی و خنده کشت
از هزاران هزار بیک تو زانکه اندک نباشد اندک تو
بی سبب رازقی چنین دانم همه از تست جامه و نانم
شعله زو چه هزار اختر قطره زو و صد هزار اخضر
مرد نبود کسی که در غم خور وریقین باشد از زنی کمتر

حکایت

آن نشنیده که بی نم و ابر مرغ روزی بیافت از در گبر
گبر را گفت پس مسلمانی زین هنر پیشه سخندانی
گر تو این مکرمت بنپذیرند مرغکان گرچه دانه برگیرند

گفت گبر از عوا به نگر بیند   آخر این رنج من همی بیند
زانکه او مکرمست با احسان   نکند بخل با کرم یکسان
دست در باخت در رهش جعفر   داد ایزد بجای دستش پر
هر چه بستند زنعمت و نازت   بر از آن یا همان دهد بازت
هیچ دل در فضول خلق مبند   دل در او بند رستی از غم و بند
کار تو جز خدای نگشاید   بخدا گر ز خلق هیچ آید
تا توانی جز او بیار مگیر   خلق را هیچ در شمار مگیر
خلق را هیچ تکیه گاه مساز   جز بدرگاه او پناه مساز
کین همه تکیه جا بها هوس است   در حجابی بسان مغز پیاز
با بقای خدای نان شماست   الف آلای او و جان شماست
هر دو را در جهان عشق و طلب   پارسی آب دان و تازی آب
تا چه دانی ز درد موسی تو   روز کوری چو مرغ عیسی تو
ای دل از بهر عشق و دلجویش   سر قدم کن چو کلک مپچویش
تا بدانجا رسی نخست درست   تا بدانی که می نباید جست

چون بهزار کی خفیز راه نیاز   همه کر رتبت عزای کاین است

تمثیل در بیداری

به پیر سید کاهلی ز علی   چون شنید از زبان دلگسلی
که بگو ای امیر جان افروز   گر شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سایل   سوی او بار خود مشو مایل
عاشقان را درین ره جانسوز   تبش راز به که تابش روز
هر که دارد ره تبش در دل   در نماند پیاده در منزل

فی الحب والمحبة

عاشقان سوی حضرتش مستند   عقل در آستین و جان بر دست

تا چو

تا چو سوی شش براق دل رانند   در رکابش همی بر افشانند
عقل و جان را ابر دراو چه خطر   دل و دین هم فدی کنند و گذر
پرده عاشقان زهیق تر است   نقش این پرده ها دقیق تر است
غالب عشق هست مغلوبش   خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود   عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون گبر ظلمت است و کدر   کاب در جمله نافع است و مضر
اندک او حیات ما نیست   باز بسیارش آفت جانیست
پس موحد محب حضرت اوست   که محبت حجاب طلعت اوست
بد نباشد محدث تلقین   نیک باشد محب محنت بین
ای محب وصال حضرت غیب   تا نجویی فضال حضرت غیب
نکشی شربت ملاقاتش   نچشی لذت مناجاتش
در محبت نگر تبالیفش   که همه محنت است تصحیفش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست   هم همچند او هیچ هست که اوست
چون یکی دانی و یکی گویی   بد و و سه چهار چون پویی
با الف هست با و تا همراه   با و تا ثابت شم الف الله
دست و پای همی زن اندر جوی   چون بدریا رسی نه جوی مگوی
چون رهی کرد فخر و عار ترا   ای حدث با قدم چکار ترا
دست باز است حالت تو هنوز   پای وا بسته حالت تو هنوز
شو بدریای داد و دین یکدم   تن برهنه چو گندم و آدم
چون ترا بار داد بر درگاه   آن او را مخواه او را خواه

فی التجرید

هرکه خواهد ولایت تجرید   وانکه جوید رعایت توحید
از درونش نباشد آسایش   وز برونش نباشد آرایش
آن ستایش که در نمایش اوست   ترک آرایش و ستایش اوست
توهی تو چو رخت برگیرد   رخت و بخت تو بخت برگیرد
برنگیرد جهان عشق دوی   چه حد ثنویت این منی و تویی
نیست در شرط اتحاد نکو   دعوی دوستی و پس تو و او
بنده کی گردد آنکه باشد حر   کی توان کرد ظرف پر را پر
همه شو بر درش که در عالم   هرکه او جز همه بود همه هم
از پی زنگ آینه دل حر   لاست ناخن برای هستی بر
چون رسیدی ببوس غمزه یار   نوش نیشش شمار خیری خار
مشو از راه ناتوانستن   همچو کشتی بهر دم آبستن
صورت آنکه هست بر در میر   بادبانی بدست باد پذیر
بر در شه گدای نان خواهد   باز عاشق غذای جان خواهد
در طریقت مجرد چالاک   باد بردار آب و آتش و خاک
زانکه در عرصه معالم عصر   چه بر جاهلان چه عالم عصر
سگ دون همت استخوان جوید   بچه شیر مغز جان جوید
کی بود ناز ما جدا مانده   من و تو رفته و خدا مانده
راست گفت آنکه گفت از سر حال   گفت دع نفسک ای پسر و تعال
دل شده تا بآستان خدای   روح گفته من اینکم تو درآی
چون درآید بطارم توحید   دل و روح از دستانه تفرید
روح با حور همبری سازد   دل بدیدار دوست می نازد

ای ندیده

فی الشرب

ای ندیده ز آب رز مستی   تا کی آخر ز نقش نذر مستی
چکنی لاف مستی بدروغ   تات گویند خورده مردک دوغ
تو اگر مخموری مده آواز   دوغ خواره نگاه دار و راز
چه کنی جست و جوی چون جان تو   تو بدان نوش کن چو ایمان تو
تو بدانی بپارسی نامی   چون بخوردیش طعم بشناسی
من بیاموزمت که جام شراب   چون کنی نوش در سرای خراب
چون بخوردی دو و دو در دباصد درد   گویم احسنت انیت مرد همی مرد
بر مدار از مقام مستی پی   سر بهم آنجا بنه که خوردی می
بیشتر زین خران بی افسار   چون بخوردی کلوخ بر لب مال
بیشتر زین خران بی افسار   همه میخوارگان دل مردار
می همی عقل جانشان ببرد   زر همی این و آن شان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان   از پسر بد دلی جو نامردان
بیشتر چون شوی چو جایت نیست   باز پس چون جهی چو پایت نیست
نیستانی که بر درش بستند   نه کمر بر درش کنون بستند
کز ازل پیش عشق زر و زور   خود کمر بسته زاده اند چو مور
بجهد کن تا چو مرگ بشتابد   بوی جانت بکوی او یابد
درگذر زین جهان پر اوباش   ار بوی ورنه بر در او باش
آنکسانی که بنده اند او را   بخدای ار بسنده اند او را
کمر بندگیش بسته مدام   خواجه هفت بام همچو غلام

[illegible] پی

التمثیل لابن الغافل مع الاب العاقل تعلیم السالک فی کون [illegible]

به پسر شیخ گورکانی گفت / که ترا هر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید / گر کلید آن بجیب بود شاید
ساز پیرایه ور ره تجرید / هم سر از شرع و هم سر از توحید
نیست شو تا همه کند بصواب / لمن الملک را سؤال و جواب
اندرین منزل عنا و خطر / چون مسافر درای زود گذر
تیغ او بهر سرفرازان را / سر برو بین پسر برو جان را
عاشقان جان و دل فدا کردند / ذکر او روز و شب غذا کردند
گر همی روح خواهی از تن فرد / لا چو دار ست کرد او بر گرد
کز لاهوت خود نیابی بار / تا نت ناسوت بر نشد بر دار
نیست کن هر چه راه ورای بود / تا ت دل خانه خدای بود
تا ترا بود با تو در ذاتیست / کعبه با طاعتت خراباتیست
ور ز ذات تو بود تو دور است / میکده با تو نیست معمور است
بی تو خوش با تو هست بس ناخوش / بدر انداز خواجه گر به زکش
در قدم کفرها و بینائیست / در صفائی صفت چنین تا نیست

علم السالک فی کون الممالک

این همه علم جسم مختصر است / علم رفتن براه حق دگر است
علم انکش نظر ادق باشد / علم رفتن براه حق باشد
سوی انکس که عقل و دین دارد / نان و گفتار گندمین دارد
چیست این راه را نشان و دلیل / این نشانها از کلیم پرس و خلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم / باز گویم صریح نه مبهم
روی سوی جهان حی کردن / عقبه جاه زیر پی کردن
تقیت کردن نفوس ازبد / تقویت کردن روان خرد

چست زا

چیست زاد چنین رهی عاقل / حق بدیدن بریدن از باطل
رفتن از منزل سخن کوشان / بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش / وز صفت زی مقام معرفتش
انکه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز
پس از و حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند
با نیاز انگهی که گشتی یار / دل برآرد ز نفس تیره دمار
در درون تو نفس دل گردد / از همه کارها خجل گردد

فی کتمان الاسرار

پس زبانی که راز مطلق گفت / بود حلاج گو انا الحق گفت
راز خود چون ز روی واد نوشت / راز غماز گشت و او را کشت
روز رازش چو شب نما آمد / نطق او گفتن خدا آمد
راز چون کرد ناگهانی فاش / بی اجازت میانه او باش
صورت او نصیب دار آمد / صورت او نصیب یار آمد
جان جانش چو شد تهی ز آواز / خون دل گشت بر نهان غماز
از تو تا دوست نیست ره بسیار / ره تویی پس بزیر پای در آر
تا ببینی بدیده لاهوت / خط ذی الملک و خط ملکوت
تاج گردد ترا کلاه ملک / باز گونه شود قبای فلک
هر چه جز حق چو زان گرفتی خشم / جبرئیلت نیاید اندر چشم
زانکه از حرف لا همی باله / تو چه دانی که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال / بروی پیش و پس یمین و شمال
پس بآخر چو چشم باز کنی / کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از نهاد و قیاس / گرد خود گشته همچو گاو خراس
هیچ دار هیچ آیی اندر کار / یا بی اندر دو دم برین در بار

ایضاً فی التوکل

پی منه با نفاق بر درگاه / بتوکل برند مردان راه
زین مسافت دو دست عقل تهیست / آن سیاقت خدای داند و بست
ربع مسکون چو از طریق شمار / شد بفرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر دانی بحرف حروف / بدلش کن به بیست و چار حروف
ساعت شب چو ضم کنی با روز / هم بود بیست و چار آدم سوز
قاف قول شهادتین ترا / بی ریا و نفاق و کیف و چرا
از همه عالمت برون آرد / نه بآلت بکاف و نون آرد
از ورای خرد سخن در گو / ور روت این بس که لا هو الا هو
سخن حق چو در شمار آمد / عدد حرف بیست و چار آمد
نیمی از حرف جان دوازده درج / نیمی از چرخ دین دوازده برج
در جهان پر ز ورا امیداست / بر جهان پر ز ماه و خورشید است
در دریای این جهانی نه / ماه و خورشید آسمانی نه
در دریای عالم جبروت / ماه و خورشید آسمان سلوت
بیم و امید را بجای بمان / چه کنی نشک مالک چه رضوان
نیست را مسجد و کنشت یکیست / سایه را دوزخ و بهشت یکیست
نزد آنکس که دید جوهر خود / چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
ای سکندر درین ره آفات / همچو خضر بنی درین ظلمات
زیر پا آر گوهر کانت / تا بدست آید آب حیوانت

فی الرؤیا والتعبیر

خلق تا در جهان اسیر بند / همه در کشتی اند و در خوابند
تا روانشان چه بیند اندر خواب / از پی پیش ثواب و عقاب
آتش تیز تاب خشم بود / چشمه آب نور چشم بود
چیز دادن بمرده اندر خواب / عدم مال باشد و اسباب
سگ بخواب اندرون عوان باشد / لیک بی خواب پاسبان باشد
نرد بازی بخواب یا شطرنج / سبب جنگ غلبه باشد و رنج
آب در خواب روزیست حلال / گر بود پاک عذب صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان / گرچه آگست عین آتش دان
خاک در خواب مایه روزیست / بذر گر را و لیل بهروزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود / هر دو کنجور رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل و نیکوست / انده و شمنست و شادی دوست
گریه در خواب مایه شادیست / بندگی از مذلت آزادیست
کفت انده باشد و اهوال / خامشی بستن دل اندر مال
میل آب زیادت از عطشان / علم باشد که نیست سیری از آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب / شد فضیحت بسان مست خراب
طبل در خواب راز کرد و فاش / بوق در خواب مایه پر خاش
بند و غل توبه نصوح بود / باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزیست ز شاه / لیک نه اندر زمان که دیرگاه
وقت ادراک چون فراز رسید / مرد بیننده زو بناز رسید
دست خود چون دراز بیند مرد / شود اندر سخا و رادی فرد
گر بود دست ها را او کوتاه / گشته از خجل گرد خویش سپاه

خلق تا در

دست باشد برادر و خواهر
آن چپ دختر آن راست پسر

باشد انگشت همچو فرزندان
نسبت مادر و پدر دندان

دختر اند حد ر با پستان
چون شکم مال و نعمت پنهان

جگر و دل بخواب گنج بود
ساق و زانو عنا و رنج بود

مغز مال نهان پهلو زن
پوست چون سیر بر کشیده بتن

هست فرزند آلت تولید
نیک و زشت و بد و شقی و سعید

دست شستن ز کار نومید است
رقص کردن فراحت شدیدست

مبرز و سطل و آلت تغسیل
همه بر خادمان کنند دلیل

وانکه بربط زند بخواب اندر
زن کند چنگ او شتاب اندر

باد کرکس مصارعت کردن
غلبه کردنست و آزردن

وانکه دارو همیخورد در خواب
بسته گردد ز رنج و درد و عذاب

طبیب باشد و گوته اندر خواب
آن یکی راحت این دگر همه تاب

راحت آن نوع را که در مالند
محنت آن نوع را که بر کالند

گر دخان رنج بیشتر باشد
راحتش کمتر از ضرر باشد

مرد بیمار و طبیب جامه نو
بد بود بد ز من نکو بشنو

رقص کردن بخواب در کشتی
بیم غرقست و مایه زشتی

وانکه در حبس و بند بسته بود
رقص کردن ورا خجسته بود

هر که بیند ز تن روان شده خون
نعمتی یابد از حساب فزون

چون نه بیند جراحت این باشد
ور جراحت بود جز این باشد

اندهی صعب یابد از کاری
بسته گردد بدست خونخواری

وآن زنی کش ز فرج خون آید
کودکی مرده زو برون آید

گوشت

گوشت پخته بخواب در بیمار
گو خورد دارو امید از و بردار

مستی و بیخودی ز شرب شراب
آنکه نادرست بد بود در خواب

وانکه او پارسیست روزی دان
سرفرازی نیک و روزی دان

شیر در خواب گنج و مال بود
روزی نیکو و حلال بود

زردبان اصل مایه صفراست
لیک از آن مرد را همه محنت است

جامه کهنه رنج و اندوه است
رنج بر تن فزونتر از کوه است

طیلسان و ردا کمال بود
کیسه و طره اصل مال بود

بهترین جامه بود شکفت
مرمرا اوستاد چونین گفت

مرزبان راست جامه رنگین
اصل شادی و راحت و تزیین

جامه سرخ مایه شادیست
سال و مه بخت از و آزادیست

جامه هیبت ز رنگ سیاه
ور بود زرد درد و محنت و آه

آسیا مردم آمین باشد
آنکه در خانه برگزین باشد

دام باشد بخواب بستن کار
آینه زن بود نکو هش دار

بستگی آیدت ز قفل پدید
چون گشایش کم آیدت ز کلید

مرد طباخ نعمت بسیار
همچو قصاب در تباهی کار

رنج و بیماریست مرد طبیب
خاصه آنرا که هست خوار و غریب

ور زمی اینکس کم رنجها و بلا
همه بر دست او شود زیبا

مرد خفاف و نعلی و خراز
از مواریث آنکه داند راز

مرد بزاز و زرگر و عطار
خوبی کار و نعمت بسیار

مرد خمار و مطرب و راوی
مایه شادمانی و شادی

مرد بیطار و رایض و کحال
چون دلیلند بر تباهی حال

هیبت ور خواب دیدن صیاد / مایهٔ مکر و حیله بوم صیاد
مرد شمشیرگر دلیل عناست / همچنان تیرگر که تیراز است
مرد شقاد کل گر و جمال / هر سه آنرا دلیل دان بر مال
خر بود خادمی ولی کاهل / که بکار اندرون بود منبل
اسب زن باشد ای بدانش فرد / مرد را اسب زن بود در خورد
استر آنرا که زن بود حامل / بهر بود بچه تا بدش حاصل
شتر آید ترا سفر در خواب / سفر سهمناک پر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ / نیز با پادشا شود گستاخ
شیر خصمی مسلط مغرور / که بود کارش از مجابله دور
پیل شاهیست لیک باهیبت / هر کسی ترسناک ازان صولت
گوسفندت بود غنیمت مال / اختصاص از آن کند فراخی سال
با کسی گو دنی و بدگوهر / پر خروش و بکار در هر شر
لیک باشد بهر سبیل مفید / نیست بر قول او چه باد مزید
آهو از خانه زنان تعبیر / بیشتر دارد ای بدانش میر
دشمن آمد پلنگ بدکردار / که بود در معامله مکار
بز را هم بدشمن انگارند / بکتاب اندرون چنین آرند
خرس خصمیست پرخیانت و دزد / که ز دیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و گرگ یار و یا / دشمنانند هر یکی پیدا
ور چه روباه حیله‌گر باشد / مرده بینی ورا تبر باشد
مار بینی عدوی کینه‌ور است / ور کند قصد تو ترا تبر است
کژدم و غنده و دگر حشرات / همه باشد ز جملهٔ آفات

کس چو ما دید

کس چو ما دید خیره غمخواران / میکند از رم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست / غافل و مرده هر دو یکسانست

فی الرویا النیرین و الکواکب الخمس السیاره

دیدن آفتاب در خواب / پادشا گفته اند از هر باب
ماه مانند رای زن باشد / دیگری گفت نی که زن باشد
جرم مریخ یا زحل در خواب / صاحب محنت و رنج و عذاب
تیر ماننده دبیر آمد / مشتری خازن و وزیر آمد
زهره خود هست مایه رامش / مایه عیش و کام و آرامش
وآن دگر کوکبان برادر دان / گاه تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد / راز این علم بر پسر بگشاد
مهر و ماهش پدر بد و مادر / کوکبان چون برادران درخور
بس کن از فال و رجز از تعبیر / ور کند زینک کرده تقریر
لوحی از شرع انبیا برخوان / چون ندانی برو بخوان و بدان
تا مگر یار انبیا گردی / زین جهالت مگر جدا گردی
در جهان خراب پر ز خطر / از جهالت مدان تو هیچ بتر

التمثیل فی الثعلب و الکلب

ایمن ار مکر تو کسی باشد / که خر و مایه خسی باشد
امن و مکر تو هر دو یکسانست / عاقل از مکر تو هراسانست
ایمن از مکر تو نباید بود / طاعت و معصیت ندارد سود

حکایت

روبهی پیر روبهی را گفت / کای تو با عقل و علم و دانش جفت
جابکی کن تو صد درم بستان / نامه ما بدان سگان برسان

گفت اجرت فزون ز در دست است / لیک کاری عظیم با خطر است
ایمنی بر قضارت الله / هست نزد عقول عین گناه
ایمنی کرد هر دو را بدنام / این عزازیل و آن دگر بلعام
هیچ خود بین خدای بین نبود / مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی / یکزمان دور شو ز خود بینی
ای خداوند کردگار غفور / بنده را از درت مگردان دور
راه ازین و از آن چه باید جست / در دو خود بینهای مقصد تست
عمر ضایع همی کنی در کار / همچو خر پیش سبزه بی افسار
گرد بازار بیهده میگردی / خرد ازان ره طلب که گم کردی
پل بود پیش نکردی گل / چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل
اندرین ره ز داد و دانش خویش / پار سار و ز هیچ پل منداش
گرچه نوخیز و پر گرفته بود / بط کشتی طلب شگفت بود
بچه بط اگرچه باشد خرد / آب دریاش کی تواند برد
بچه بط اگرچه دینه بود / آب دریاش تا به سینه بود
قصد کشتی مکن که پرخطر است / مرد کشتی ز بحر بیخبر است
تو چو بط باش و دینی آب روان / این از قعر بحر بی پایان
قدم را که با قدم نقل است / سطح بیرونی محیط پل است

فی نفی الصفات المذمومه عن صفات الله

در حق حق غضب روا نبود / زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هر دو مجبورند / وین دو از ذات پاک حق دورند
غضب و حقد و خشم و حرص و حسد / نیست اندر صفات ذات احد

همه رحمت بود ز خالق بار / هست بر بندگان خود بیشمار
میدهد عمر ترا ز رحمت پند / بجودت میکشد بلطف کمند
گر نیابی بخواندت بر خویش / تا بلطف بنشستت آرد پیش
زانکه هستی بدین سرای دریغ / تو گرفته ز جهل راه گریغ
در توحید را توی چو صدف / آدم تازه را شدی چو خلف
گر نبشتت ابجدی ز دفتر خویش / نتواند کز و کشد سر خویش
عقل شد خامه نقش شد دفتر / مایه صورت پذیر و جسم صور
همه از امر اوست زیر و زبر / غافلند آدمی ز خیر و ز شر
نفس را گفت پادشاهی کن / طبع را گفت کدخدایی کن
از عنان طمع باز دار کار را / بکف کن سپار جوانرا
تا خرد نطق مایه پا زد / در ز روح قدس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود / نفس چون عقل پاکباز شود
همچنین از بدایت هر جان / روش اوست تا نهایت کان
هر چه بوده است و هر چه خواهد بود / آن تواند کرد کو فرمود
آنکه مختار زیر پرده اوست / وانکه مجبور بنده کرده اوست
همه را باز خود رساند خود / کاهیچ کس را ازو نیاید بد
همه زی اوست بازگشت و همه / از نبی خوانده تصیر الامور
ز بد و نیک قوة و حول است / امر او ما یبدل القول است
امر او را تغیری نبود / خلق از وجز تحیری نبود
بغض و حقد از صفات او دور است / غضب آنرا بود که مقدور است
اوست قادر بهر چه خواهد خواست / هر چه خواهد کند که حکم او راست

نفس فرمان پذیر و فرمان ده
عقل قرآن شناس و ایمان ده
خرد و جان و صورت مطلق
همه از امر دان و امر از حق
پس دو عکس است آفتاب شمار
آن سیوم عکس آب بر دیوار
همه از عکس آفتاب شمار
آن دگر عکس آب بر دیوار
جان نرو بد ز بیم مهجوری
خاک درگاه جز بدستوری
آن او بیند در مکان و زمان
از کن امر تا در حجره جان
گفته از بهر خدمت درگاه
امر با عقلها اطیعوا الله
نفس رو بنده تا بگوید ده
همه جوینده اند چون بنده
گر چه بی اوت قصد نیرو نیست
کار دین بی تو هست بی او نیست
در ره امر و اختیار خدای
بی تو و با تو نیست کار خدای

فی القدرة و فی صفت آدم و وجوده

پدر آدم اندرین عالم
هست از آن دم که زاده مریم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد
جان که جان شد ز بوی آن دم شد
هر کرا آن دم است آدم اوست
وانکه را نیست نقش عالم اوست
آدم آن دم که از قدر دریافت
دل خبر یافت سوی جان بشتافت
که ازین دم خبر چگونه دهی
گفته هستم ز جام و جامه تهی
جامه و جام ما تهی ز آنست
کین گرانمایه سخت ارزانست
همه خواهی که باشی او باش
رو برو سوی خویش هیچ مباش
بر پریده ز دام ناسوتی
در خزیده بدار لاهوتی
دیده خطهای خطه ملکوت
همچو عیسی بدیده لاهوت
رهبرت باد بهر صورت جان
اینجهان عقل و آنجهان ایمان

آنکه در بند این جهان آویخت
سود کردار ز لشکرش بگریخت
این جهان نیست مایه غم و رنج
خوانده عاقل ورا سرای سپنج
خنک آنکس که عقل رهبر اوست
هر دو عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنرا که نقش خویش شکست
نه کس او را نه او کسی را جست
همچو نقش زیاد بهر بسیج
بسوی خود یکی و آن یک هیچ
تو یکی ای ولیک از اعداد
نام و ارثی بس چو نقش زیاد
چون درآمد وصال را حاله
هر دو شد گفت و گوی دلاله
گرچه دلاله مبنی کار است
گاه خلوت عجب گران بار است
زانکه باشد بوقت عقل و ظفر
دو هزیمت بوقت خود سر
پس تو ای بوالفضول بلغاز
چون درین راه بر پل عاز

فی الرضا و التسلیم

اجل نفس در گدایی دان
امل او ز پادشاهی دان
اندرین رشته بهر رستن خود
آن فروش ای پسر که کس نخرد
چون سوالت خرید مرد محال
پس ترا کسب خوبتر ز سوال
گر صلاحت سلاح هستی تست
آن عمل محض بت پرستی تست
چون دل از کم زنیت شاد بود
آنچه هستیست پیش باد بود
قامت عمر خویش را خم ده
دیده عشق خویش را نم ده
خم قامت که نم پذیر بود
صد کمان پیش او چو تیر بود
تنگهای شکر مریز بباغ
که همه باغ طوطی اند چو زاغ
طوطیان همچو زاغ پیش تو در
تو فرو ریخته به تنگ شکر
در نهاد مزاج خویش نگر
توتیا را چو طوطیان مشمر

موضع زهر جان غم افزای / بازگشت شکر طهارت جای
زهر جانرا باشیانه برد / شکرت سوی آنجانه برد
هیچ باشی چو جفت فردی تو / هم کردی چو هیچ کردی تو
گر همی یوسفیت باید و جاه / پیش حق باز گونه باش چو چاه
چون سلیمان کلاه رادار / همچو یوسف جمال چه رادار
هیچ منمای روی شهر افروز / چون نمودی برو سپند بسوز
آن جمال تو چیست مستی تو / وان سپند تو چیست هستی تو
جاه یوسف ز چاه پیدا شد / نفس دانا ز عقل گویا شد
زانکه در بارگاه ربانی / من بگویم اگر نمیدانی
آن نکوتر که اندرین معراج / دست بر سر کنی نیابی تاج
اندرین ره که دل نمود پسند / تاج سرها بسی ربود پسند
منقری گرسنه است بر گذرت / مال و جاهست هیزم سقرت
گرچه هستت چنین سقر در پیش / هیزم او مبر و زو مندیش
گرچه نمرود آتشی افروخت / نه چو آتش علف نیافت نسوخت
چون شنیدا و خطاب حق یا نار / سرد و خوش طبع شد چو دانهٔ نار
زر نداری چه غم خوری ز امیر / خر نداری چه ترسی از خرگیر
هر که با جاه خلق درماند / چوب رکش ز صدر حق راند
ای فرومایگان شط قدم / وی فرو ماندگان بحر عدم
باش تا در رسد بهار شما / تا چه گلها دمد ز خار شما
دست مشاطهٔ بهار ازل / تا چه آراید از عروس عمل
دست دین کن بعلم و عدل قوی / چون سگ پای سوخته چه دوی

پاره راه

پاره راه نیک داری پیش / از درون نفس تا در دل خویش
تا خدای آن ره که در بند است / همچو زنجیر در هم افکنده است
نقش یکسه حرف دلتنگست / جز بر نقش هزار فرسنگست
این ترا گویم ای لهاو وری / گز جمال حریم حق دوری
لیکن آنکس که سینه صاف کند / کعبه بر درگهش طواف کند
تو نه همچو سیر در یک پوست / بود تو چون پیاز تو بر تو است
یوسف تو هنوز در چاهست / کش نه هنگام افسر و گاهست
مه نادیده ماه کی شود او / بنده نابوده شاه کی شود او
بد و نیکت ز بیم و امیدست / شب و روزت ز خاک و خورشیدست
تو هنوز آنچنان نه کز زنگ / از تو دین و خرد ندارد ننگ
بنده شو تا دمی زبون باشی / تا بدانی که شاه چون باشی
هر چه آغاز ذل و رنج بود / عاقبت عز و ناز و گنج بود
مادری را که رستمی زاید / درد زه ساعتیش بگزاید
گربه شیر زاده باشد چیر / گربه درد چو گشت روزی شیر
گرچه آندم بود ز گربه زمان / گربه زاید بعطسه پس از آن
توز موسی [illegible] صلاح / زانکه فاسق نباشد اهل فلاح

فی الخوف والرجاء

هست حق راز بهر جان شریف / اندر آشنای حکم صنع لطیف
واندر آنکس که خرده دان باشد / کانچه او کرد خیر آن باشد
سوی تو نام زشت و نام نکوست / ورنه محض عطاست هرچه ازوست
هم بدین پای بند و لطف نکر ... / تاج سر گشت و گوشمال ادیب

هست کفارت زچه چیم از پی   درد پهلوی رنج و بیماری
نه چو پهلوی عایشه بشکست   گفت پیغمبرش که بر وی دست
خار کی را که میخلد زو پای   وستکاهی بساخت خدای
زانکه داند کرم که محض کرم   بکند ضایع این عنا و الم
تو دعا گویی و اجابت نه   حکمتش مانع است اجابت را
زانکه داند خدای انابت را   زانکه داری دل و انابت نه
هست عالم خدای عز و جل   گر ترا چیست پایگاه و محل
گرچه باشد بنظر آن همه خوب   لیک باطن بود همه معیوب
نیک داند خدای سر دولت   زانکه خود اول او نه زشت کلت
کی شود عقل تو بد و مدرک   چه نماید ترا بجز همه شک
هرچه زایزد بود همه نیکوست   هرچه از تست سر بسر آهوست
خیر و شر نیست در جهان اصلا   نیست چیزی ازو نهان اصلا
که نسازد بحکم مطلق تو   باد با بادبان زورق تو
مرگ اگر چند بد نکوست ترا   مال و میراث جمله اوست ترا
گرچه باشد گره سوال مجیب   ندهد کل بکل خورنده طبیب
کل عمر کسی که کل خواهد   کی دهد کاش اگرچه دل خواهد
کی شود بی سبب نموده تو   بوده حق زعقل بوده تو

فی معرفة الخیر و الشر

هرچه هست از بلا و عافیتی   خیر محض است و شر عاریتی
خیر و شر نیست در جهان سخن   لقب خیر و شر تست و من
مرگ این را هلاک و آن را برگ   زهر این را غذا و آن را مرگ

بخت بسیار

سخت بسیار کس بود که خورد   تلخ زهر طلاق و زان نبرد
هرچه در خلق سوزی و سازیست   اندر آن مر خدای را رازیست
ای بسا شیر کان ترا آهوست   ای بسا درد کان ترا داروست
بندگان را که از قدر خدرست   آن نه زیشان که آن همه از قدرست
قدر تقدیر او نهاد چو چنگ   کم شناسد همی زنام و ز ننگ
زان چو بربط بهر خیال همی   خفته مالی زگوشمال همی
پیش دیوان حکم او بخرد   شکر بیلی حق که داند کرد
کر کند با قضاهای او اهی   جز فرو مایه و گمراهی
کو درین راه کرد پی کردن   گر تواند قفای او خوردن
گردن بایدت عزا زبیلی   تا زند پای لعنت سیلی
سیلی گز دو مست دو دست خورد   همچو بادام بی دو پوست خورد
گردنان که با خدای خوشند   حکم را بختیان بار کشند
چون چراغند اگرچه در بندند   زانکه جان میدهند و میخندند
جز رضای حق آنچه راحت تست   آن نه راحت که آن جراحت تست

فی البلوی و تیه

هر بلایی که دل نساید ازو   از یکی تا هزار شاید ازو
ابلقی را که رخ بجانه تست   تا زکی جان ز تازیانه تست
وانکه از تیر او شرف دارد   دل و جان از پی هدف دارد
زانکه شان تا امید بود و بیم   جانشان تن خورد چو شمع مقیم
ای برآتش نهاده خرمن خویش   باد برداده مستعف گلشن خویش
گر ترا تیغ تن زند آه کن   ور ترا زخم حق زند خه کن

زخم از تلخیش همچو می خوش دار
همچو او دل پر آب و آتش دار

آتش و آب می ز تری اوست
خاک و باد نفس ز عری اوست

زان چو باد نفس شمرده شود
قالبت همچو شمع مرده شود

تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد
زشت نبود همه نکو باشد

زخم خواران حکم چون سپستان
نزنند از برای جان دندان

دلخوشان بر فراق مال و عیال
خنک و خوش چو در نسیم شمال

تا بدین عالم فسرده درند
لکد اشتران چو کرده خورند

خویشتن چون ز عشق گرم کنند
گردن روزکار نرم کنند

پیششان روزکار چون بندست
دهر را نقابشان فزاینده ست

کمترین بندشان زمانه بود
زآرزو دل چو کورخانه بود

چو سر عشق آنجهان دارند
همچو شمعند سر ز جان دارند

جان بعهد و وفاش بسپرده
در کنف زنده در کفن مرده

هر که او را خرد مشیر بود
خون دل در برش چو شیر بود

از برای وفات تخم نفاق
نقد خوارزم کم برد بعراق

از برای دو دانک سیم دغل
نکند با خدای کیسه بدل

همچنان بختی کم کوهان
سبلت حرص کم زند موبان

سوی آن کز رضا حکیم بود
جنبش اختران عقیم بود

در رضای خدای خویش بکوش
به نخیزش چو بندگان مفروش

مده از دوستش ز برای نهاد
همه کس را بهیچ ندهد باد

باش در صولجان حکمش گوی
هم سمعنا و هم اطعنا گوی

چونت گوید نماز کن بگذار
چونت گوید مکن برو بگذار

بوتن

چونت گوید بخش هیچ مهر
چونت گوید گناه دار مده

رخصتش هدیه دان گزو برهی
این چنین هدیه را چه بار دهی

تو توی همچو دو سپر کار بی
تو کی اندرین میان بارئی

آن او ی تو کم ستیز بروی
گر گریزی درو گریز در وی

مال و تن را بگرد کار سپار
تا درون سرای یابی بار

کانک شد پاسبان خانه سر
چون کلید آن بماند در پس در

جان تو اسپاب از عطا دارد
پس دریغ از وی آن چرا دارد

خیز و کن از دو مار شیت از بر
باز دان از رمیت شیر قدر

بند او وار تا بوی بنده
ور نه باشی تو از در خنده

جمله اعضات را ببند در آز
جان و اسباب جملگی بسپار

بند او دار در همه اعضا
تا نگردی ز بند خیر رها

بندگی نیست جز ره تسلیم
ور نه باشی تقلب کار سلیم

هر که را نیست چشم عبرت کور
نبود هیچ دیو و مرغ و ستور

هر کجا خسته کرد تیر قضا
نپذیرد ورا جز بچه دوا

زخم تیر قضا سپر شکند
هیچکس خود ز زخم او نرهد

دست و لب بر حکم مبدع کل
نیچه سر و پیاز و غنچه گل

سوزیان باشش کدخدایش را
اشتران باشش مرهمایش را

هر چه جز حق بود تو آن مپذیر
دل ز اعیان جملگی بر گیر

شرع مقلوب را مکان گوی
عرشش مقلوب را کجا جوی

وقف کن جسم و مال را بر غیب
تا بوی چون کلیدش اندر جیب

فی التسلیم

چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی جز فکندگی چه بود
بندگی در سرای مبدع کل / ضعف و عجز است و مسکنت و ذل
ور دو ورست در بلا خوردن / بنده بودن ز بندگی کردن
چون شود حکمت قدم ساقی / تو کنی اختیار در باقی
هست در دین هزار و یک درگاه / کمترین آنکه بی تو دارد راه
نزنی ای فضولی رعنا / جز به بی دست و پای ازین دریا
آنکه دلها آشنا دارند / دل ز چون و چرا جدا دارند
پیش آسیب تیر احکامش / همچو صیدند مانده در دامش
که نوشته است بر تو علو و زیان / امر قل لن یصیبنا ان برخوان
باقضا سود کی کند حذرت / خون مگردان به بیهده جگرت
کز پی جانت حکم یزدانی / شب نوشت آنچه روز میخوانی
از پی جیم جهل و غفلت بسقیم / دل تنک تو شد چو حلقه میم
مخبر باطنیست ظاهر حکم / نشنود علم آشنا دریا
خویشتن را بآب ده کز ما / خاکی او لست آخر حکم
چون ز بالا نهد قضا بتو روی / رو که تو الله گوی و آه مگوی
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه / جان برار از پی نشانه آه
آه با دم زند تو چون مردان / آه را هم ز راه وا گردان
روی چون شمع پیش او خوش دار / گر ز آب تاج از آتش دار
تو چراغی به پیش مهر بلند / جان همی ده چنو و خوش میخند
کانک دم با حر بریده کشند / بار حکمش بنور و دیده کشند
آتشی را حکی کند تسلیم / داغ نمرود و باغ ابراهیم

تا نکشی

تا نکشی بسوی خویش گدای / نبود سوی تو خدای خدای
هر چه جز حق چو زان گرفتی خشم / جبرئیلت نیاید اندر چشم
هدف تیر حکم او جان کن / صدف در عشقش ایمان کن
زانکه داند خدای رمز سخن / غمز او غمزه تقاضا کن

التمثیل فی قصة الخلیل علیه السلام

آن شنیدی که تا خلیل چه گفت / وقت آتش بجبرئیل نهفت
کرد بیرون سر از دریچه جان / کای برادر تو دور شو ز میان
دور کن یکزمان ز خویشتنم / تا بر او بی تو یکنفس بزنم
گفت با جبرئیل اندر سیر / رب بسیر کنان در ام عسیر
گشته از منجنیق حکم رها / گرد گردان چو گوی گرد هوا
گفت من بس دلیل راه توام / جبرئیلم که نیکخواه توام
گفت هر چند یارم ای دلبند / هست بر گردن ضعیف بند
عصمت او دلیل من نه بس است / علم او جبرئیل من نه بس است
بی تو بر درگهش تو حاضر شو / چشم کن دور و پیش تو ناظر شو
یک سو انداز خط خود ز میان / تا بیابی تو لذت ایمان
چون خلیل آن خویش را بگذاشت / آتش از جان خویش دست بداشت
چون بعشق از جهارت آتش جست / آتش از آتشی بدارد دست
چون عنان زا بدست حکم سپرد / آتش سی و هفت روزه بمرد
بر دمید از میان آتش و دود / چون صدای ندای حق بشنود
عبهر عهد و سنبل تحقیق / سوسن سنت و گل توفیق
آری آری چو دوست آن باشد / نار نمرود گلستان باشد

فی الامتحان

بد و نیک تو بر تو پیدا اوست | تا بداند که دشمنی یا دوست
تا تو در بوته زر پخته شوی | زشت چون سیم خام سوخته شوی
خبث و خبث تو بسوزد پاک | بگذرد خاک پایت از افلاک
فلک المستقیم جای تو شد | چون خدا پیشو رهنمای تو شد
کاینک این چرخ و چار ارکانیست | آزمایش سرای یزدانیست
نیک و بد را که آن به پرده درست | آزمون جلوه ساز و جلوه گرست
آزمان کین حجاب برگیرند | کارها جملگی ز سر گیرند
چیست بوته که سوی دشمن و دوست | بوته و کوره و ترازو اوست
آزمایش جدا کند بس و پیش | که و دانه بد و سره کم و بیش
در خیال ار فزون و کاست بود | آزمایش گواه راست بود
آدمی را که بر منش گذریست | جلوه گر کفر و دین و خیر و شریست
تا چو در بوته هلاک شود | زانچه آلوده گشت پاک شود
شد هلاک ار دلش نباشد پاک | ور بود پاک زین شورش چه باک
پاک شو زین سرای پرشر و شور | ور نه گردی به زیر پای ستور
آنکه او پاک رفت زین منزل | گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او بدگرست آلوده | گشت در راه رنج فرسوده

الباب الثانی فی کلام احمد الباری قال النبی علیه السلام القرآن هو الدواء و قال صدق الکلام کلام الله و قال اهل القرآن اهل الله و خاصته و ذکر الکلام للتنبیل المرام

سخنش را زبس لطافت و ظرف | صدمت صوت نی و زحمت حرف
صفتش را حدوث کی سنجد | سخنش در حرف کی گنجد

وهم حیران

وهم حیران ز شکل صورتهاش | عقل واله ز سر سورتهاش
مغز آن نغز هست حرف و صورت او | دلبر و دلپذیر صورت او
زو گرفته مقیم قوت و قوت | زاده ملک زاده ملکوت
سر او بهر حل مشکلها | روح جانها و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن | ورد دلسوز را دوا قرآن
تو کلام خدای را پیشک | گرنه طوطی و حمار و اشک
اصل ایمان و رکن تقوی دان | کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما | هست معیار خلوت علما
نزهت جانها نمایش اوست | سلوت عقلها نمایش اوست
آیت او شفای جان تقی | راتبش درد و اندمان شقی
عقل و نفس اندر نهاد او حاجز | فصحا از طریق او عاجز

فی ذکر جلال القرآن

هم جلیلست با حجاب جلال | هم دلیلست با نقاب دلال
سخن اوست واضح و رایق | حجت او هست لاحق و لایق
در جان را حروف آن در جست | چرخ دین را بدایتش برجست
روضه انس عارفانست او | جنة الاعلی روانست او
بر زبان حرف ظرف و ذوقی | غافل از معنی که از پی چه
از درون شمع منهج اسلام | وز برون حارث عقیده عام
دیده روح حروف قرآنرا | چشم چشم این جسم جسم آنرا
عاقلان را غلاوتی در جان | غافلان را تلاوتی بزبان
نعمت آن ببرده جسم ز گوش | نعمت این نخورده روح بهوش

سست

پیش نامحرمان به پیش جمال / بسته از مشک پردهای دلال
پرده و پرده دار را از شاه / بنمود دل ز کار او آگاه
داند آنکس که او بصر دارد / پرده از شاه کی خبر دارد
نشد از طور طارم ازرق / ز عرق اوست و تار گیش خلق
نقش حرف صغرا آتش بیقین / از زمینی همیست تا سر پروین
تو هنوز از کفایت شب و روز / قشر اول جشیده از کوز
تو ز قرآن نقاب و دیدی / آن نقاب حقیق ندیدی
تا ترا از روی خویش بنمودی / تا روانت بدان بیاسودی
اولین پوست زفت و تلخ بود / دومین چون ز ماه سلخ بود
سیمین از حریر زرد و تنک / چارمین مغز آید از آن خنک
پنجمین منزلست خانه تو / جفت اینها پستانه تو

چون ز پنجم روان بیارایی / بس باول چرا فرو آیی
تن چشید طعم نقش از پی تست / جان شناسد که طعم روغن چیست
جسم کا چه بیند مگر که صورت نغز / مغز داند که چیست آنرا مغز
صورت صورتش همی خوانی / صفت سیرتش نبید ایی
کم ز مهمان سرای عدنان بدان / خوان قرآن به پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کردست / کز نامحرمیت در پردست
تو همان دیده ز صورت آن / کاهل صورت ز صورت سلطان
صورت از عین روح بیخبرست / تن وکر دان که روح خود دگرست
چه شماری حروف را قرآن / چه حدیث حدث کنی برخوان
کی به بینند همچو بیداران / ذات او خفتگان و طراران

حرف باوا

حرف با او اگرچه همخوابست / پنجم همچو نقش گرمابست

فی ذکر سیر القرآن

سر قرآن جز آنکه او داند / زو شنو تا که خود همو داند
چون نباشند ز محرمان بنهفت / سر قرآن زبان چه داند گفت
سر قرآن پاک را با دل پاک / ورد گوید بصورت اندهناک
کس بشناخت جز بدیده جان / حرف بیمای را ز قرآن خوان
من نگویم اگرچه عثمانی / که تو قرآن نکو همی دانی
هست دنیا مثال تابستان / خلق در وی بسان سرمستان
در بیابان غفلت اند همه / مرگ همچون شبان و خلق رمه
اندرین بادیه هوا و هوان / ریگ گرمیست همچو آب روان
هست قرآن چو آب سرد فرات / تو چو عاصی تشنه در عرصات
حرف قرآن تو آب ظرف شمر / آب منخور نظرف در منگر
کان کزین زان نمایدت وطان / که تموز ست و مهر در سرطان
زان بماندت نهاد پی روزه / کاب سرد ست و کاسه فیروزه
گرچه نقش سخن نه از جنسیست / بوی یوسف درون پیرهنست
بود در مصر مانده یوسف خوب / شم بکنعان رسیده زی یعقوب
حرف قرآن و معنی قرآن / همچنانیست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن / جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف و قرآن در / نشود مایل صدف دل حر
حرف او گرچه خوب منقوشست / گوهر ازو همچو عین منقوشست
از درون کن سماع موسی وار / تو برون شو چو زیر موسیقار

جان چو آن خواند لقمه چرب کند
که گرانش شود خرقه ضرب کند

لفظ و آواز و حرف در آیات
چون شکر جوید و کاسهای نبات

پوستست ارچه نه خوب نغز بود
پوستست پرده وار مغز بود

حکمت از زخمت تو سرود آید
نی از جهل تو فرود آید

تا درین ترتبی که ترتیبست
تا درین مرکبی که ترکیبست

به بصر بین بدل طوبی
بزبان حرف خوان بدل معنی

بکن از بهر حکمت قرآن
عقل را پیش نطق او قربان

تا درین عالمی که پر صیدست
تا برین مرکبی که پر کیدست

عقل نبود دلیل اسرارش
عقل عاجز شدست در کارش

تو کنون نا حفاظ و غمازی
کی سزاوار پرده رازی

تو هوا خواهی و هوا ازی
کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا خرد بگرفت
نیکی محض جای بد بگرفت

دیو بگریخت هم بدوزخ از
یافت انگشترین سلیمان باز

آنگهی بو که صبح دین بدمد
شب وهم خیال بر برمد

چون ببینند مر ترا بی عیب
روی پوشندگان عالم غیب

مر ترا در سرای غیب آرند
پرده از پیش روی بردارند

خاک اجزای خاک را بینند
پاک باید که پاک را چیند

تو نگشتی بسر او واقف
نرسیدی هنوز در موقف

شد هزیمت ز سر او شیطان
چه عجب گر رمید از قرآن

سر قرآن ترا چو بنماید
پردهای حروف بگشاید

در دماغی که کبر دیو دمد
فهم قرآن از آن دماغ رمد

ز استماع

ز استماع نهی نماز و گوش
وز پی سر سورهٔ نماز و هوش

هوش و گوش اگر گوشمال حق یابد
سر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بکف کف آورده
وز ملک سوره صف آورده

مغز در زان بدست ناوردی
که بگرد صدف همیگردی

گهر بی صدف درون دلیست
صدف بی گهر برون گلست

قیمت در نه از صدف باشد
تیر را قیمت از هدف باشد

آنکه واقف بدیده قهر از قعر
بشناسد ز در دریا بحر

وآنکه بر شط و شطر این دریاست
نه سزاوار لولوی لالاست

سطر قرآن شطر ایمانیست
که ازو راحت دل و جانست

صفت لطف عزت قرآن
هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز در و پر گوهر
ساحلش پر ز عود و پر عنبر

زو هست از بهر باطن و ظاهر
منشعب علم اول و آخر

آنکه او راسخ است و راهب قعر
بشناسد ز در دریا بحر

پاک شو تا معانی مکنون
آید از پردهٔ حروف برون

تا برون ناید از حروف انسان
کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نفس خود محجوب
با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

ندهد دیده دور بین دیری
آب در خواب تشنه را سیری

نشود دل ز حرف قرآن به
نشود بز به بجی فربه

تو که در بند کلک و انقاسی
چهره را از نقاب نشناسی

نبود خاصه در جهان سخن
رنگ و بوی سخن ز جان سخن

گر همی گنج دولت باید و جان | شو بدریای پر القرآن
تا در و گوهر یقین یابی | تا در و کیمیای دین یابی
چون قدم در نهی دران اقلیم | کندت ابجد و فا تعلیم
چون بخوانی تو ابجد دین را | اب و جد دان تو شمس و پروین را
سیرت صادقان چنین باشد | ابجد عاشقان همین باشد
پرده روی روز تاریکیست | نظم این نکته سخت باریکیست
تا بیابی تو درج در یتیم | تا بدانی تو زر ناب ز سیم
در جهان چیست سر ربانی | در بیان چیست رمز روحانی
تا نماید بتو چو مهر و چو ماه | روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنک | بدر آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت الکلام

رهبر سنت او و عاشقان راهی | رسن است او و غافلان چاهی
در بن چاه جانت را وطن است | نور قرآن بسوی او رسن است
ورنه کشتی بقعر چاه هلاک | آب بادت دهد باتش و خاک
خیز و خود را رسن بچنگ آور | تا بیابی نجات بو که مگر
تو چو یوسف بچاهی از شیطان | خردت بشری و رسن قرآن
گر همی یوسفیت باید و جاه | دست بر وی زن و برای ز چاه
رادمردان رسن بدان دارند | تا بدان آب و نان بدست آرند
تو رسن راهی بدان سازی | تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نداند دو حرف از قرآن | با چنین دیده در نبرد قرآن
دست غفلت چو چرخ گردانیست | پای بند دلت تن و جانیست
تا ترا تخت و جاه باید و گاه | چه نشینی مقیم در بن چاه

بهر یک

فی ذکر کشف الکلام

بهر یک مشت گودک هوا و پس | تا مشی اعتبار کرده و او خام پس
کرده منسوخ حکم بر ناسخ | نشده در علوم آن راسخ
متشابه شده ز محکم | کرده بر محکمش ماؤل کم
تو رها کرده نور قرآن را | در پی عامه صورت آنرا
ساخته دست موزه سالوس | بهر یکمن جو و دو کاسه سبوس
گه مرودش کنی و گاه مثل | گاه سازی ازو صلاح جدل
گه کنی بر قیاس خود تاویل | گه کنی حکم را برین تبدیل
گه زنی در همش به بی ادبی | گه شماردشش کنی به بوالعجبی
گه ز پایان بسر بری بخیال | گه درونش کنی برون بمجال
گه برای خودش کنی تفسیر | گه بعلم خودش کنی تقریر
می بگردی بگرد بهر پاره | گرد خند تو فهای سی پاره
گاه گویی رفیق جاهل را | یا نه گر باسی باحث کاهل را
که نویسم ترا یکی تعویذ | پاک دار ای جوان ملان پلید
لیک هدیه بگاه سی باید | خون مرغ سپید می باید
این همه حیله بهر یکدو درم | شام یا چاشتی ز بهر شکم
عمر بر داده بخیره بباد | من چگویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی خری بهوس | حلق پر بانگ همچو نای جرس
زین هوس شرم شرع و دینت باد | با خرد یا اجل قرینت باد
با چنین جود و فضل و فرهنگت | شرم بادا که نیست خود ننگت

فی ذکر حجت الکلام

باش تا روز عرض با یزدان / گله جان تو کند قرآن

گوید ای ماحی مصدق تو / چند باطل کشیدم از حق تو

گوید ای کرده کار میدانی / آشکارا چنانکه پنهانی

شب تا روزم بخواند با فریاد / داد یک حرف من بصدق نداد

حق نحو و معانی و اعراب / زو ندیدم بصدق در محراب

عجزگه در سرود نیک آید / چادر غم کبود نیک آید

بجز از گفت و گوی و دمدمه / نیست گویی نصیب زین زمره

که بخواندی مرا براه حجاز / خیره بگشاد چون خران آواز

که بسی لاف زد بدعوی ما / پس ندانست قدر معنی ما

سوی میدان خاص بت تاخت / روی ما از نقاب ما نشناخت

بر سر کوی ما ز زشت و نکو / بیکی آمد کسی نیامد او

عقل و جان را بحکم من نسپرد / سوی رای و هوای خویشم برد

که به تیغ هوا بخست مرا / گاه بر دام نفس بست مرا

که بسوی شراب راند مرا / که براه بتر و خواند مرا

گه شکستی چو چوب را اشکنه / هر دو روی حروفم از شکنه

گه چو قوال کرده از نغمت / متفرق حروفم از زحمت

ای عزیزم ز مد بری چنین / خواهم انصاف تو بیوم الدین

در سرای حجاز از پی ناز / که بیاد ار کاه و که بنماز

جلوه کردی مرا باحجازی / که بحرفی و که بآوازی

فی ذکر تلاوت القرآن

کی چشی طعم و لذت از قرآن / چون زبان بردی نبردی جان

حنجره

ازدرین

از در تن بمنظر جان آی / بتماشای سر قرآن آی

تا بجان تو جمله بنماید / آنچه بود آنچه هست آنچه آید

تر و خشک جهان درون و برون / آنچه موجود شد بکن فیکون

حکمهای که گشت از و محکوم / همه گردد ترا از و معلوم

بشنواند ترا صفات خدای / گشته پیشت بصدق قصه سرای

مستمع چون کند سماع کلام / گیردش موی نطق براندام

تا ببینی بدیده اخلاص / چون بخوانی تو سوره الاخلاص

سورتی همچو پیر و غاتغری / نظم او چون بنفشه طری

نصب و رفعش چو عرش چون کرسی / گر تو از مرشد خرد پرسی

جزو جزم وی از طریق قدم / لوح محفوظ و سر سین و قلم

حرفها بال روح و پرده نور / نقطها خال مشک بر لب حور

این چنین در نگر بصورت او / چون بخوانی تو سر صورت او

یوسف تو بچاه درماندست / دلو تو صورت سفه خواندست

رسن از درد ساز و دلو از آه / یوسف خویش را برآر از چاه

تا الف را درون رای آرد / بی و تی را بزیر پای آرد

تا فرو شد برای جان و خرد / صورت خوب او بهجده بد

زانکه در کوی عشق و حدة و هنگ / پیش ازین قیمتی نیارد رنگ

بوته شهوت امتحانش کند / پس از آن تاج زرکانش کند

پس دگر باره بوته بپازد / تا در و غش خشم بگدازد

پس چو نرمش کند فرو ساید / پس بدو تاج را بیاراید

هر کرا ملک عقل و دین باشد / افسر شاه او چنین باشد

سخن کز تو گشت آلوده / گرچه نیکوست گشت بیهوده
باد اگرچه خوش آید و دلکش / بر حدث بگذرد نباشد خوش
مر جنب را بام ریزد انش / پس نه مهجور کرد قرآنش
پس ز انوی حسرتش نشاند / لایمسه چو بر دو دستش خواند

فی ذکر سماع الکلام الباری

منقری زاهد از پی یکدانگ / همچو قمری دو مغز دارد بانگ
قول باری شنو هم از باری / که جابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود / لاجرم ز اشتیاق کم غنود
با خیال لطیف گوید راز / شکن و پیچ و ورته در آواز
در دل نفس نه بر رخ خال / گر خیالت نشان دهند از حال
طبع قوال راز بون باشد / عشق را مطرب از درون باشد
هر چه آواز و نقش آواز بیاست / خانه شان از برون دروازاست
هیچ معنیتی اگر در بانگ / بلبلی هنده نیستی بدو دانگ
عدقی دان درین سرای مجاز / چشم را رنگ گوش را آواز
دل ز معنی طلب ز حرف مجوی / که نیابی ز نقش نرگس بوی
مجلس روح جای بی گوشیست / اندر آنجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دیدنی باشد / لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا نگردان شاد / که غنا جز زنا نیارد یاد
یار گو بر سر پل آید یار / تو مرا و را از آب دور مدار
یا با بش فرو بر از سرگین / یا با آتش بیار و خوش بنشین
هر چه در عشق نیک آنچه بدست / بار حکمش کشیدن از خرد است

هر چه صورت

هر چه صورت دهد با تش ده / ناله زار در دل خوش نه
چون برون ناله آید از دل خوش / پای دگیر و سوی دوزخ کش
می نداری خبر تو ای نسناس / که بصد بند و حیله و ریو ابلیس
دان همی دیو نفس در تو دمید / تا ز تو عقل و هوش تو ببرید
نحو و تصریف و استعارت نیست / خبر خرابی در او عمارت نیست
این صناعات از کلام حق دورست / ضمن قرآن چو در منشورست
وی درین باد و بر از بیداد / عمر را منتظر خواند و شرمت باد
تا کهی باشد ای مسلمانان / که شود سوی مسلمان قرآن
گرچه ماندست نزد ما نامش / نیست مانده ز شرع احکامش

ببرید

فی ذکر حال گوید

در طریقی که شرط جان بسپاریست / نعره بیهده ز خری و تریست
مرد دانا بجان سماع کند / حرف و ظرفش همه وداع کند
بام بید چو آن سرود شفق / همچنان دان که مرد عاشق و ذوق
حال کان از محال و زرق بود / همچو فرعون و بانگ غرق بود
بانگ و حال غرق سود نکرد / آتش آشتیش دود نکرد
الآن ای مخنث ملعون / بهر میوز بیا و دار دهی کون
هر که در مجلس دم بانگ کند / دان گر اندیشه دود دانگ کند
ورنه آه مرید عشق الفنج / همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها گرد گنج بر خیزد / مهره در کامش آتش انگیزد
گنج گنج اندر نقیه چیست خری / چک چک اندر چراغ چیست تری
آب در روغن چو در هم آمیزد / نور در صفوه روغن آویزد

تف چو روغن زیش برگیرد / نم پکانه با نمک در گیرد
آه رعنایی طبیعت تست / راه بینایی شریعت تست

فی الشوق

از پی این براق شوق بود / شوق در گردنش چو طوق بود
آفرینش چو کشت زندانش / پس خلاصی طلب کند جانش
آتشیش از درون برافروزند / کار و عقل جان و دین سوزند
تا که خود یار عشق خود بین است / بوته و توبه از پی آن نیست
هر کرا عشق کوی او تازه است / توبه او کلید دروازه است
شوق بی یار خود سرور بود / یار خود از خدای دور بود
جوق ذوقت با آتش اندازد / شوق شوقت چو حور بنوازد
چون برون تاخت جان ز دروازه / دل کهنه از او شود تازه
صورت از بند طبع باز رهد / دل ودیعت بروح باز دهد
افتد از سیر جان بی اندازه / از زمین تا بعرش آوازه
گرد کز شوق شوق در درود / بر زن ار بگذرد چو مرد رود
هر چه در راه فتنه انگیزد / همه آتش از پیش راه برخیزد
از پی پای تا به پشکوه / پشم رنگین شود به پیشش کوه
آتش او ز بهر بالا را / ببرد آبروی دریا را
چون مر او را ازو برانگیزند / اختران پیش او فرو ریزند
دیده او چو نور ره بیند / شمس در جنب او سیه بیند
آسمان دگرش گردانند / بر زمین دگرش بنشانند
هر دمش رنگ کفر دین گردد / هر دمش آسمان زمین گردد

هر زمان

هر زمان شو بدا ز پی تک و پوی / جبرئیلش به آب حیوان روی
هیزم برق نعل اسپش دیو / خرد از نعره دلش کالیو
آدمی سوز گشته از پی راه / مالک درد او به آتشش آه
سر آتش ندارد ایچ صبور / پی او در نیابد ایچ غیور
نعل اسپش چو گرد بند ازد / جبرئیلش حنوط جان سازد
او روان گشته سوی عالم نیست / باد فریاد کن که یکدم ایست
مصطفی ایستاده بر ره اوی / از ره لطف رب سلم گوی
اندر آویزد از پی اشراف / از درونش نزار روی انصاف
آب در راه او خلیل زند / مقرعه اش جان جبرئیل زند

فی الحیاء

وقت نامد که از ره آزرم / دارد از مهل دوست جهل تو شرم
شو بتر اداه آفرینش را / تا به بینی عروس بینش را
تو چه دانی عروس بینش کیست / سر صانع در آفرینش چیست
آتشی بر فروز عاشق وار / خانه را در بسوز و دود برآر
تا ز دود تو سود چرخ کبود / ز زبان زرد روی گردد زود
شاخ پندار زه محال بزن / بیخ بتخانه خیال بکن
در ره حق زلای هستی روب / هر چه جز هستی خدای بروب
در جهانی که طبع پر کار است / دیو لاحول گوی بسیار است
گفت کم گو که من چه خواهم کرد / گوی گردم بگو که خواهم کرد
دیو دین را ز اعتقاد و ز هول / منهزم کن بسیلی لاحول
نه زلا تا منوا سپر بشکن / نه ز لا تقنطوا قفس بشکن

همچو مردان درای در تک و پوی   تخته گفت از ابروی بشوی

علم لشکر جفا بشکن   قلم نقش بند تن بشکن

که سیاه و سفید دفتر شاه   دیده دارد سفید و نامه سیاه

کار کن کار بگذر از گفتار   کاندرین راه کار دارد کار

رهی در ره رهایی باش   از خودی دور شو خدایی باش

علم دین کان بغفلتی شوی   نکند اعتقاد و نیت قوی

لاله غافلی نه بنده   دل پسیه عمر کوته و خنده

تا نکند شست غافل از آتش   کی برآید ز جانش خنده خوش

حکایت

خواجه را مردمی در بست   متکا ساختم بر و بنشست

گفتمش تکیه جای باشد خوش   گفت آنرا که رسته شد ز آتش

این همه تکیه جایها هوس است   تکیه گه رحمت خدای بس است

اینت آزاد مرد دین پرور   اینت محکم حدیث حکمت خر

ای برادر سخن دراز مکش   کوتهی به نمک ز دیگ بچش

خواجه تن را طلاق نا داده   دین همی جوید اینت آزاده

دین بنایی کرت غم بدنیست   زانکه کابین دین طلاق تنست

فی القناعه

گوشه گیر ازین سرای مجاز   توشه زان جهان در و می ساز

نه ترا با کسی بود پیوند   نه تو کرهی بدرد و آن کس خند

دولت دین چو روی بنماید   پشت بر کاینات فرماید

دیده چو کحل آشنایی یافت   دل تاریک روشنایی یافت

جز بزاد

جز بزاد و راه عالم حی   دور لا خیر دان و زر لا شی

کرد دریا و رود و جیحون گرد   ماهی از تابه صید نکند مرد

این دو روزه حیات نزد خرد   چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

باش تا پنج تو بآب رسد   ماه خیمه ات بآفتاب رسد

باش تا صبح صلح روی دهد   شام شامان ز راه کوی رهد

باش تا چنگ مرگ درباید   نای حلقت ز نان بپردازد

زانکه در عالم فریب و هوس   کس نکرد اعتماد بر دو نفس

طبع بر بود و تیه توی نبود   تخت بر آب مستوی نبود

نبود زیر عرش و اتار را   استوی عرشه علی المار را

باش تا عقل او کند فرشت   حل کند استوی علی العرشت

بسته کی گیردش بخانه نقل   هر که دارد گشاد نامه عقل

تو چه دانی ز آفرینش حق   چه شناسی بیان بینش حق

تو که در بند آبی و نانی   کی نهان گنج آشکار و دانی

هر چه جسمت بروح بنماید   چون تو خوردی ترا بزرگ آید

هر چه جز راه حق مجازی دان   هر چه جز یاد دوست بازی دان

عقل و جان پرده دار ذو المنند   چاکر انشان نبات و حیوانند

آنچه عقد نبات و حیوانست   اندر انقطاع آسیابانست

پیش درین پنج روزه پیوندی   کنج محراب به ز گنج از خندی

دیده عقل دار بر احد   تا ز راه لحد رسی با حد

احد از نور لحد چو جایت ساخت   هر خز و سیمیان جزایت ساخت

روضه گشت بر تو گنج لحد   فرش روضه ز گنج فضل احد

چون بمحراب حق شتابی تو / نور حق در دو دیده یابی تو

بره از خون دیده در محراب / از درون طوبی یقین را آب

تا بهر جا که شاخ او برسد / میوه‌های فرخ او برسد

بیدل و دین از این خداوندی / بجدای ار تو هیچ پیوندی

دور شو دور کین جهان تو نیست / چه بوی آن آن که آن تو نیست

بی تو ایام کارها کرده است / چون تو بسیار کس رها کرده است

پیش از این بس که بود چرخ کبود / زین سپس نیز بس که خواهد بود

بر وفای زمانه کیسه مدوز / بگذرانش بقوت روز بروز

صدق به صدق محرم قربه کن [?] / ساز کشتی بجز در خله کن [?]

ذره صدق به که اندر راه / شیر گیر است کمترین روباه

باقلی پسند کن در راه / چند از این باقلی کرمک خواه

قوم موسی چو از براق خرد / دور ماندند در گذر که بد

از سمند هوی کشیده دو خنک / رخت ادبار بسته بر خر لنگ

از نهال نهاد صد پاله / بیخ و بر داد و شاخ کوپال

از هوا اینچنین بسی بینی / مکسی را چو کرکسی بینی

زان قناعت بضاعت خوار است / زین شجاعت شناعت و زار است

کار آنست کان بر گزاند عاقل [?] / آنست آن به گران رند جاهل [?]

سینه را سپارد همچو خرک حصار / زان سپس بو همه جهان پر مار

سینه را سپر که حصن خود سازد / ملک هفت آسمان بدو نازد

عمر بر مرد غم چه خرد ویشی [?] / در هوا و هوس بگم کوشی

باد و چشم پر آب ترح بدل آر [?] / خنده بیهده بگل بگذار

که ببین

که ببین مایه از همه چه و چه / سنت احمد است و فرض احد

طاعت ایزدی بضاعت را / سنت احمدی شفاعت را

فرض لله چون بجا آری / عرش را سر بزیر پا آری

سنت مصطفی چو بگذاری / از شفاعت خلاف برداری

خوی خود را بدین دو نیکو کن / خدمت این و خدمت آن کن

خدمت خلق باد باشد باد / کس گرفتار باد خلق مباد

فی الریاضه [?]

رو ریاضت کش ارت باید ناز / ورنه راه جحیم را می ساز

گر کنی شایع آن در توحید / شوی از مغلبان زمانه فرید

ور توان در ره کمهد آری [?] / خر ز لمعت چهار بگذاری [?]

ور ز ماده تو خر فراز شوی / در فضای ازل چو باز شوی

دست شاهان ترا شود منزل / هر دو پایت برآید از بن گل

بی ریاضت نیافت کس مقصود / تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

التمثیل للبازی وهو طعمتی سیقنی [?]

باز را چون ز بیشه صید کنند / گردن و هر دو پاش قید کنند

هر دو چشمش بسبک فرو دوزند / صید کردن بدو دیا موزند

خوی از اغیار عاده باز کند / چشم از دیگران فراز کند

اندکی طعمه‌اش دهند راضی / یاد نارد ز طعمه ماضی

باز دارش ز خود پیاده کند / گوشه چشم و کشاده کند

تا همه باز و در را بپسند / خلق بر باز و در از نگزیند

ز دو نشاند همه طعام و شراب / نشود یکزمان بی او در خواب

نشانده [?]

بعد از آن برگشایدش یک چشم / بر رضا بنگرد و بر و نه بخشم
از سر رسم و عادهٔ بد خیزد / باز کرگس نجوید و نیامیزد
بزم و دست ملوک را شاید / صید که را بد و بیارآید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند / هر که و بیدش ز پیش خویش براند
دیگر آن غافلند تو هشش دار / واندرین ره زبانت خامش دار
شرط آنکو همه طعام و شراب / از مسبب ستد نه از اسباب
کره را که شد سه سال تمام / رایضش درکشد بزین و لگام
مر ورا در هنر بفرهنجد / تو منی از تنش بیاهنجد
کره را بر لگام رام کند / نام او اسب خوش لگام کند
بارگیر ملوک را شاید / بر زر و زیورش بیاراید
چون ندید این ریاضت اندر خور / باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جو و گه ترپیا / میکشد در عنا و رنج و بلا
آدمی نیز کش ریاضت نیست / پیش دانا ورا اضافت نیست
علف دوزخست و ترسانیست / با حجر در عذاب یکسانیست
مر ورا نیست جای خوف و هراس / خوانده در نص هم وقودها الناس
سوی آنکه فرو و بیش زشت و نکوست / کز دین نقش بیند از خری پوست
کار دین خود نه سرسری کاریست / دین حق راهمیشه بازاریست
دین حق تاج و افسر مردیست / تاج نام ورا چه درخوردیست
دین نگهدار تا بملک رسی / ورنه بی دین بد آنک هیچکسی
راه دین رو که راه دین چو روی / همچو شاخ از برهنگی نشوی

ای خوش

ای خوش آن راه دین امر خدای / از گل تیره رو برآرد و پای
در ره جبر و اختیار خدای / با تو و بی تو نیست کار خدای
همه از کار کرد الله است / نیکبخت آنکسی که آگاه است

فی التفرید گوید

تا نشد نقش صورت جایی / نشود نقش سیرت الهی
در طریقت سر و کلاه مدار / در بداری چو شمع دار از نار
ای دو در رغم مراد و مرید / عدد غفل دان نه در توحید
در دوی دان مشقت و تمییز / دو یکی ای یکیست رستم و حیز
در چنین حضرت از من مشنوی / تا به نهی کلاه سر نشوی
تا دلت بنده کلاه بود / فعل تو سال و مه گناه بود
چون نشدی فارغ از کلاه و کمر / بر سر آن زمانه گشتی بهر
چو نتو برخاستی ز نفس و ز عقل / این جهانت بدان جهان شد نقل
با کلاهت اگر زیان باشد / قلب و خود هلاک جان باشد
که برین در که ار چه پر شور است / زال زر همچو زال بی زور است
سر که آن بنده کلاه بود / همچو بیژن اسیر چاه بود
سر کل را کله پناه بود / با چنین سر کله تباه بود
ترک ترکیب رخش توفیق است / نفی ترتیب محض تحقیق است
در درون دل هلاک جان باشد / بیرون دل در امان باشد
صدر ره صدر پادشاه سخن / فارغ اندر ز موزه و ناخن
اندرین ره بهیچ روی ماست / نیست کرد و هست کشتن نیست
کرم رو گر چه فی المثل تنهاست / نیست یکتن که عالمی برپاست

[illegible] کرد نمان [illegible] / [illegible] ملامت

هرکه بی عیب مرد ره جوید / از پی عیب [illegible] بجوید

بی هنری فرزرا دل آرد بار / درج پر در زبی هنریست انار

آدمی را ز جاه بهتر چاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه

ور کله بایدت همی ناچار / همچو شمع آن کله ز آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایثار

هیچ داری برای او بگذار / کز گدایان ظن نعیم ایثار

جان و دل بذل کن ز آب و ز گل / بهتر جودهاست جهد مقل

درم صدقه از کف درویش / از هزار توانگر آمد بیش

زانکه درویش را دل ریش است / از دل ریش صدقه زان بیش است

به توانگر تو آن نگر که دلش / هست تاریک و تیره همچو گلش

بشنو تا چه گفت لطف اله / با که گویم که نیست یک همراه

گل درویش صفوت ازلیست / دل او کیمیای لم یزلیست

با شهنشاه خواجهٔ لولاک / گفت لا تعد عینهم عیناک

دین ز صورت همیشه بگریزد / نام بد مرد از وی بپرهیزد

این چو مصباح روشن اندر ذات / این دو همچون زجاجه و مشکوة

تا نگشتی درین گذر که شنگ / راه چون شیر و مدخلی چو پلنگ

ای ز صورت چنانکه جان از جسم / دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم

تا ابد با قدم حدث طفل است / زانکه صاف آن و این همه ثفلست

تا زمین و گل آدمی زاست / خیمهٔ روزگار بر جا نیست

بائیت

آدمی چون

آدمی چون [illegible] / [illegible]

یک [illegible] / گرنه مرده ای یا نه در خواب

چون ترا بر نهاد خود نفس است / از تو او مر ترا عوض نفس است

در بی نیازی و توحید گوید

در جهان یک زبان چو سوزن تو نیست / وانچ جنس ابدیع بود تو نیست

ظهر النون ذو المنن باشد / بطل الزور جان و تن باشد

برنخیز و ز دست پنجره دیت / از دو پای نهاد بند خود بیت

بود تو چون ترا حجاب آمد / عقل تو با تو در عتاب آمد

گفت رو نفس را بکن بدرود / ورنه بر ساز ازین دو چشم دو رود

بینی آنگه که یابی از دل قوت / ملک را از دریچهٔ ملکوت

روز و شب در فراق عقل خیال / پیش با عقل خود بدی بسکال

عقل را زین عقیله باز رهان / بعد از آن عیش بر تو گشت آسان

غافلی سال و ماه مغروری / دد و دیوی ز آدمی دوری

در اتصال بدو گوید

چند پرسی رسید کی چه بود / در ره دین گزید کی چه بود

بند بر خود نهی گزیده شوی / پای بر سر نهی رسیده شوی

تا گزیده بوی گزیده نه / تا رسیده بوی رسیده نه

تا تو در بند خود رهی هیچکسی / نرهی از خودی ور رو نرهی

آتش گرد صوفیانی صوفی / عشق ورای قریشی و کوفی

همه خویش را ز خود گم کن / آنگه اندم حدیث آدم کن

ول بدینجا غریب نادانیست / تا به بند جهاد ار کافریست

خرد اینجا تهی کند جبه / که تحری بدست در کعبه
هر که در کعبه با تحری مرد / زیر ره تر بسوی کرمان برد
در بنه زندان غل و حقد و حسد / عقل را بسته به بند جسد
پیش کعبه مگر که بوالهوسی / نشود علم همت قبله بسی
پنج حس کز چهار ارکانند / پنج غماز این بنه زندانند
دل چو شد محرم خزینه راز / چکنند ننگ منهی و غماز
برنگیرد جهان عشق دوی / چه خدا نیست این منی و توی

في طهارة و شرائط الحسن قال النبی علیه السلام من اقام اعطاه الله الجنة و قال علیه السلام
اما علم احب الی من دنیاکم ثلاث الطیب و قرة عینی فی الصلوة و قال علیه السلام ... فی صلوتک

بنده تا از حدث برون ناید / پرده عز نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکی تست / قفل او دانک عیب ناکی تست
پای بر نه بفرق بام فلک / تا چشی باده ز جام ملک
تا بزیر چهار و پنج و ششی / باده جز از خم هوس نکشی
چون دوم کرد امر یزدانت / چار تکبیر بر چهار ارکانت
فوطه با فان عالم ازلت / بر تو خوانند نکته عزلت
تا تت چون خر درین سرای خراب / شکم از نان پرست و پشت از آب
روی سلطان شرع کی بینی / کون در آب و بر آسمان بینی
هرچه جز حق بسوز و غارت کن / هرچه جز دین ازو طهارت کن
تا ترا حق بلطف برگیرد / تا نمازت بفضل بپذیرد
لقمه و خرقه هر دو باید پاک / ورنه گردی میان خاک هلاک
پس چو در بارگاه فضل شتافت / دادنی داد و جستنی دریافت
بر عونت سوی نماز میای / شرم دار و بترس تو ز خدای

سک بدم

سک بدم جای خود برو بد باز / تو نروبی بآه جای نماز
سوی تو هر که هست یار خدای / دهدش در نماز بار خدای
از پی جای خدمت یزدان / دار پاکیزه جای و جامه و جان
قبله جان ستانه صمدیست / احد سینه کعبه احدیست
در احد حمزه وار جان درباز / تا بیابی مزه ز بانک نماز
با نیازت بلطف برگیرند / بی نیازت نماز نپذیرند
بی نیاز ار غم نماز خوری / از جگر قلیه پیاز خوری
باز اگر با نیاز هست نماز / برگرد دست لطف پرده راز
ورنه ابلیس در درون نماز / گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم / تو حدث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک هجده هزار عالم دان
پس مگو کین حساب باریکست / زانکه هفده بهجده نزدیکست
هر که او هفده رکعه بگذارد / ملک هجده هزار او دارد
حسد و بخل و خشم و شهوت و آز / بخدا اگر گذاردت بنماز
تا ترا غل و غش درون باشد / غسل ناکرده تو چون باشد
تا حسد را ز دل برون ننهی / از عملهای زشت او نرهی
چون به بیند ز دین غنیمت تو / بکند هم نماز قیمت تو
اصل و فرع نماز غسل و وضوست / صحت داء مفصل از دارو ست
هرچه پاکیست آنچه بابت تست / همه در جنب حق جنابت تست
جنب اول ز غسل درگیرد / گر جنب حق نماز نپذیرد
قیمت تو عنان چو برتابد / والله ار جبرئیل دریابد

مرگ چون جان تو برانگیزد / از نهادت نماز برخیزد
آن نمازی که نز حضور بود / از تری و آب روی دور بود
نپذیرد نماز یار خدای / خشک جنبان بود همیشه گدای
گوید از روی جهل و نا اهلی / چون بجوید طریق بوجهلی
کاندرین ره نماز روحانی / آن نکوتر که خشک جنبانی
گرت باید که در کشی ای مرد / خشک بگذار و گرد دریا گرد
چنگ در راه حق زن ای سرهنگ / گرت نبود مراد نبود ننگ
گر نیابی ز بحر درّ خوشاب / هم تو آنی که در نمانی از آب

فی الحمد

در دهان هر زبان که گرد ایست / از ثنای تو اندرو جانیست
دل و جانرا ز بعد و قرب تو / هست در ام و در مشیت تو
نیست در ام تو بکن فیکون / زهره کس را که این چه یا آن چون
تا بدانند کز هوا و هوس / کین همه هیچ نیست پی تو و بس
عدمت چون وجود یکسانیست / هرچه تو خواستی همه آنیست
بندگانت بروز و شب پویان / همه از تو ترا شده جویان
در ثنای تو هرچه گر بنده تر / گرچه قادر ترست عاجزتر
وین طلب کن گرت غم آنیست / که کلید در دل از دنیست
بنده را در ره معاش و معاد / نیست کس ناصر از صلاح و فساد
روز آخر ز خلق سیر شوی / لیک دوری هنوز دیر شوی
آنگه آگه شوی ز نرخ پیاز / که بپایی براه راست جواز
تا ندانی ز سر سر اندازی / تو ندانی که چیست جان بازی

جهلی

چون سر

چون سر انداز وصف جو شدی / بر در روم و در جهود شدی
کعبه دل ز حق شده مقصور / همت سگ بر استخوان مقصور
مرد ایمان همیشه بر کارست / زانکه ایمان نماز بیم آرست
فرق حصر و اباحت او داند / کانچه راحت جراحت او داند
دل همت مده بصحبت خلق / ببر از خلق تا ببری حلق
نیکوی با عدوت از خردست / که خرد خام تو ز نیک و بدست

در نیاز و تضرع

مستمع نغمت نیاز از دل / مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بگشاید / گنج خواهدش پیش باز آید
یاربش راز شه ره اقبال / کرده پیک دوست استقبال
نقل جان ساز هرچه زو شد نقل / که بپایان رسی بحق نه بعقل
یاربی از تو زود و صد لبیک / یک سلام از تو زو و هزار علیک
سایه باز نیست عقل بر در او / خیل تا شیست جان ز لشکر او
عقل جان ملک پادشاهی اوست / ملک و در خور الهی اوست
از بد و نیک خلق پیوسته / رحمت و نعمتش نبکسسته
در کشش را نیاز پیرایه / تو بیازار ره سود و سرمایه
در پذیر و غم دراز ترا / بی نیازی او و نیاز ترا
دوست بودش بلال بر درگاه / پوست بر تن چو موی مار سیاه
جامه ظاهرش ز بهر دلال / گشت بر روی حور مشکین خال
از پی دین و ملک پروردن / نکند هیچ سر برون کردن
آیت علم را بدایت نیست / غایت شوق را نهایت نیست
تا نگردی بگرد عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز

با دعا علم دار بابت حق
تا قبولت کند اجابت حق

فی الدعاء

بارگی را بساز آلت دین
از پی بارگاه علیین

بی تو باشد بپاک برگیرد
گز تو آلوده گشت نپذیرد

چو جلال نیاز باشد پیک
از تو یا رب بود روز ولیک

نامه گز زبان در درود
آن سوال از جهان مرد رود

راه ازین و ازان چه باید جست
در و خود رهنمای مقصد تست

فی المباسط

ای صفا رای جمع درویشان
وی نگهدار درد دلریشان

نیک درمانده ام بر بند نیاز
کارم ای چاره ساز خلق بساز

متقرو بخطه ملکوت
متوجه بعزت جبروت

آنکه شد چون بهی بهش گردان
وانکه شد چون کمان زهش گردان

گرد هر شهر سرزده چون گردی
خرد را نده طلب که گم گردی

خرا گر در عراق در دیدند
پس ترا چون فنر دری دیدند

بچه بط بمیان بحر عمان
خربطی باز گشته کشتی بان

یا رب این خربطان عالم را
گم کن از بهر عنبر آدم را

قدم ار در رهی قدم داری
قلزمی را بدست بگذاری

فی المناجات

ای روان همه تنومندان
آرزوبخش آرزومندان

تو کنی فعل بد نکو در من
مهربان تر ز من توی بر من

رحمتت را کرانه پیدا نیست
نعمتت را میانه پیدا نیست

انچه

انچه بد می به بنده وینی ده
با رضای خودش قرینی ده

دلم از آب لطف خود خوش کن
نسبت باد و خاکم آتش کن

از تو بخشودنست و بخشیدن
وز من افتادنست و لخشیدن

من نیم هوشیار مستم گیر
من بیفتاده ام تو دستم گیر

من بجرم گناه مستورم
پرده پوشیت کرده معذورم

پای در پایم از خجالت رب
دست بر دست چون زنم ز طرب

عاجزم من ز خشم و خشنودیت
نکند نیز لابه ام سودیت

دل گمراه گشت انابت جوی
مردم دیده شد جنابت شوی

دل گمراه را رهی بنمای
مردم دیده را دری بگشای

گر نپرسد ز کارسازی تو
گر نترسد ز بی نیازی تو

ای برحمت شبان این رمه تو
چه حدیثست این همه همه تو

تو ببخشای بر گل و دل ما
که نکاهد غم دل از گل ما

ای یکی خدمت ستانت را
گرگ یوسف نگار خانت را

تو نوازم که دیگران خفتند
تو پذیرم که دیگران گفتند

چون کنم با جز از تو همنفسی
مردن ایشان مرا تو یار بسی

چکنم زحمت سه و دوی
که یقین شد که من منم تو توی

چکنم با تف تو دود همه
چون تو بودی مباد بود همه

تا ز یغمای تست بود جهان
ای زیان توبه که سود جهان

آنکه با تست سوزکی دارد
وانکه بی تست روزکی دارد

از شقاوت نه از سعادت خود
نه ز نیکی ز روی عادت بد

من ندانم که او چه کس باشد
گز تو او را بخیره بس باشد

کس بود زنده بی عنایت تو
یا توان زیست بی رعایت تو

هرچه گفتی مخور بخوردم من
وانچه گفتی مکن بکردم من

با تو باشم درست شش دانگم
بی تو باشم ز آسیا بانگم

از غم مرگ در زحیرم من
جان من باش تا نمیرم من

چه فرستی حدیث و تیغ بمن
من کیم از تو ای دریغ بمن

با قبول تو ای ز علت پاک
چه بود خوب و زشت مشتی خاک

خاکرا خود محل آن باشد
کز ثنای تو اش زبان باشد

گر ندادی کلام دستوری
که برو نامت از سر و وری

پیش حکمت خود ار خرد باشم
من کیم تا که نیک و بد باشم

عز تو ذل خاکرا برداشت
خاکرا تا بعرشش سر بفراشت

چه گشاید ز عقل و مستی ما
که نه ما و نه بود و هستی ما

بخودی مان کن از بدیها پاک
که بود پیش باد مشتی خاک

بد و نیکم همه توی یا رب
ور تو خود بد نیاید این عجب

آن کسی بد کند که بدکارست
ور تو نیکی همه سزاوارست

بد ما نیک شد چو پذرفتی
نیک ما گشت بد چو بگرفتی

اندرین پرده هوا و هوس
جهل ما عذرخواه علم تو بس

گر یکی کرده ایم اندر کار
نه تو شیری گرفته بگذار

برور فضل حضرت جودت
بهر ایجاز لطف موعودت

کانچه همت تبست توفیرست
وانچه تهمت بماست تقصیرست

و ایضا فی المناجات

ای خداوند قایم قدوس
ذات تو نا مماس نا محسوس

از تو چه

از تو چیزیم وز تو چیز نه ایم
بتو پیریم وز تو پیر نه ایم

سوی ما گرچه هیچکس نیست
کرم تو نوید کر پس نیست

بهر دین دیده و یقین مان ده
گرچه این هست بیش ازین مان ده

گرچه بر نطع نفس شهماتیم
تشنه و ره وی سمواتیم

کسی از بد همی نداند به
آنچه دانی که آن بهست آن ده

ای مراد امل نکاران تو
وی مرید امیدواران تو

همه امید من برحمت تست
جان و روزی همه ز نعمت تست

جگر تشنه مان ز کوثر دین
تر تنی بخش پر ز نور یقین

نیست نز دانشی نه از هنری
جز توام سوی تو وکیل دری

هستم از هرچه هست جمله گزیر
نا گزیرم توی مرا بپذیر

بلبل عشق راز گلبن چیست
در ترنم نوای این همه تست

باز نازم من از طریق نیاز
بر سر سدره میکند پرواز

ملکها راند هرکه پیش تو راند
زانکه در ماند هرکه زین در ماند

کو رهاند بمن منحح جز تو
که رهاند مرا ز من جز تو

نخری رنگ بوی و دم همه تو
زین همه وارهانم این همه تو

همه را کش پس از برای همه
پس قبول تو خونبهای همه

عجز و بیچارگی و ضعف خری
نخری سستی و خری تو تری

رنج بر در که تو آسانیست
پیر بانی همه زبان دانیست

همه را گاه کار و بار از تو
یار مارست و ما ریار از تو

از تو برتافتن عنان امل
چیست جز آیت و نشان زلل

صورت قهر در دلش روید
هر که جز مهر حضرتت جوید

ای

حیرت ما ز صورت اسرار	چار ارکان ای مهیمن اسرار

فی الانابه

ای جهان آفرین جهان آرای	وای نهان دان خلق در همه جای
در جهنم تو جنت آرامان	در بهشت تو دوزخ آشامان
کی نماید در آینه تزویر	عرض نکته علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند سوراخ	چه جهنم چه جمره طباخ
دوزخ از بیم تو بهشت شود	خاک بی کالبد چه خشت شود
خنده گریند عاشقان از تو	گریه خندند عارفان از تو
بر درت خوب و زشت را چه کنم	جز تو باشی بهشت را چه کنم
نه بلا تا من از تو سیر شوم	نه بلا تقنطوا دلیر شوم
گر کنی زهر بار و انم جفت	از شکر تلخ تر نیارم گفت
هم ز درگاه تست گاه منال	خواب را زیر پای خیل خیال
همچو شمع آنکه را نماند منی	ور تو خندد چو گردنش بزنی
با تو با عقل جاه و زر چه کنم	دین و دنیا توی دگر چه کنم
تو مرا دل ده و دلیری بین	روبه خویش خوان و شیری بین
یار آنی که بیخبر دبود	وان آنی که آن خود نبود
بسته خویش کن نه بر خوانم	تشنه خویش کن نه ده آبم
گر بدوزخ فرستی از در خویش	میروم نه بپای بر سر خویش
وانکه امر ترا خلاف آرد	دل جو از غفلتش غلاف آرد

فی الامر

داده از عدل نی تمنی را	امر دین راه عقل و دینی را

آنچه زاید

آنچه زاید ز عالم از امرست	وانچه گوید نبی هم از امرست
همه در زیر امر جبارند	همه بر وفق امر در کارند
همه موقوف قدرت و حلمش	همه محبوس سابق علمش
کفر و دین زشت و خوب کهنه و نو	یرجع الامر کله زی او
آنکه عامی و آنکه از علماست	آنکه محکوم و آنکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست	هر کرا منتیست منت اوست
عقل را نقل کرده اشباهش	نفس را بی بریده انفاسش
نسب نفس سوی عالم جان	همچو گوهرست و گوهر عان

حکایت

کور را گوهری نمود کسی	زین هوس پیشه مرد بوالهوسی
گر ازین مهره چند میخواهی	گفت یک گرده دو تا ماهی
نشناسد کسی چه داری خشم	لعل و گوهر مگر بگو هر چشم
پس چو این گوهرم نداد خدای	این گهر را ببر تو ژاژ مخای
گر نخواهی که بر تو خندد خر	نزد گوهرشناس بر گوهر
دست گوهرشناس به داند	چون کف پای بر صدف راند
آنکه او را عدم بود فرمان	کی وجود آورد در طغیان

فی ایام فترت الجاهلیة و بعث الانبیا ذکر الانبیا [illegible] من حدیث الجاهلیة

انبیا راستان دین بودند	خلق را راه راست بنمودند
چون بغرب فنا فرو رفتند	باز خود کامگان برآشفتند
پرده‌ها بست ظلم از شب شرک	بوسه‌ها داد کفر بر لب شرک
این چلیپا چو شاخ گل بر دست	آن چو نیلوفر آفتاب پرست

این صنم کرده سال و مه معبود / وان جدا مانده از همه مقصود
این شمرده بجهل بی برهان / بدی از دیو و نیکی از یزدان
این چو یاوه ز مغز عقل زدای / وان چو نکباز سر عمامه ربای
این وثن را خدای خود خوانده / وان ثمن وار جان برافشانده
این یکی سحر دان و دیگر تنجیم / آن یکی در امید و این در بیم
همه ناخوب سیرتان بودند / همه اعمی بصیرتان بودند
عام فارغ شده بر این دین / خاصه مشغول در نشیمن دین
بدعت و شرک سر برآورده / زندقه جمله سر برآورده
آن به تلقین هرزه اندر بند / وان بتجبیل بیهده خرسند
گوش هر شان هوس شنوده ز دیو / هذیان شان هدی نموده ز دیو
شده نزدیک عام و دانشمند / سفه و غیبت و فضولی بند
خاص در بند لذت و شهوات / عام در بند هزل و ترّهات
مندرس گشته علم و دین خدای / عقل پوشیده در میانهٔ علم
عز خود جسته در بهانهٔ علم / همگنان ز آتش خدای هرزه درای
خاصگان چون بخانه باز شدند / عامه هم بر سر مجاز شدند
آن یکی رفته بر ره موسی / وان دگر مقتدای او عیسی
وین ز زردشت آشکاره شده / پردهٔ رحم پاره پاره شده
راستیها ز بیم بند طلسم / روی پوشیده چون الف در بسم
ملک توران و مملکت ایران / همه از جور یکدگر ویران
حبشه تاخته سوی یثرب / فیل با ابرهه ز مرغ هرب
خانهٔ کعبه گشته بتخانه / بگرفته بغصب بیگانه

عتبه و شیبه

عتبه و شیبه و لعین بوجهل / یک جهان پر ز ناکس و نااهل
عالمی پر سباع و دیو و ستور / صد هزاران از ره و چه و همه کور
بر چپ و راست غول و پیش نهنگ / راه برگشته گو رو و همره لنگ
خفته جهل را ز بیخوابی / گژدم حمق کرده ز تابی
بر ضلالت جهان پر از نیرنگ / بر خردمند راه دین شده تنگ
بانگ برداشته سحرگاهان / اسب و سگ در جهان گمراهان
ای سنایی چو برگرفتی کلک / دُرّ معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق ز اول / پس بگو نعت احمد مرسل

الباب الثالث خیر الکلام بعد حمد الملک العلام فی ذکر فضیلت نبینا محمد علیه السلام قال انا اول الانبیا خلقا و آخرهم کما قال کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین قال لا نبی بعدی انا خاتم الانبیا لولاک لما خلقت الافلاک

چون ز توحید گفته شد طرفی / گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول با تزیین / آن ز پیغمبران مهین و بهین
آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس
تا بخندید بر سپهر جلی / صبح صادق ز مشرق ازلی
نامد اندر سراسر آفاق / پای مردی چنو بر میثاق
شرع او در افلاک مسلم کرد / خانه بر بام چرخ اعظم کرد
اندر آمد ببارگاه خدای / دامن همتش کشان در پای
اینبار ریخته هم از زر او / هر چه شان بود نقد بر پرچم او
تا شب نیست روز هستی زاد / آفتابی چنو ندارد یاد
همه شاگرد و او مدرسشان / همه مزدور و او مهندسشان

داده و او دشمن همه خلایق را | عز معشوق و ذل عاشق را
ملک تن را خرابی از کینش | ملک دل را عمارت از دینش
جرع و بعلش ز بهر عز و شرف | گوشها کرده همچو گوش صدف
از پی زقه دادن از لب او | ذر پی زاد کان مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش | نفس کل کاهواره جنبانش
جوهر این سرای را عرض او | لیک عرض بهشت را غرض او
دیو را یده روز بدر جنین | صورتش سوره معوذتین

در بدایت و کمال نبوت

گر ملک دیو شد گهر آدم | دیو در عهد او ملک شده هم
هیچ سایل نجشندی و بخشم | لا در ابروی او ندیده بچشم
نور بیننده و در گوینده | جز از آن در نجسته جوینده
کفر اشهاد کرده بر هوشش | عقل دریوزه کرده در گوشش
خاک پاشان فلک نگار از وی | نیم کاران تمام کار از وی
بوده دندانه کلید سخا | لب و دندان او بمنع و عطا
لب او کرده در مسالک ریب | روی دلها سوی دریچه غیب
خلق را او ره صواب دهد | سایه را مایه آفتاب دهد
شرفش بهر قال و قیلی را | در قفس کرده جبرئیلی را
قدر او بام آسمان برین | خلق او دام جبرئیل امین
تحفه بود از مکان بلند | زاده و زبده جهان بلند
دیده از چشم دل بنور احد | از دریچه ازل سرای ابد
پدر ملک بخشش عالم او | پسر نیکبخت آدم او

جان او

جان او پریده ز آب و ز گل | دوست را دیده از دریچه دل
دور کرد زمان فرو هلش | شرق و غرب ازل درون دلش

در ذکر آنکه پیغمبر رحمة للعالمین است

رحمت آب و گل ز نوک قلم | رحمتش نام کرده و فضل قدم
قدر شبهای قدر در گل او | روز روز قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقه موی | شحنه شرعها بشحنه روی
بوده اول بخلقت و صورت | وآمده آخر از پی دعوت
راز حق پرده محارم او | نفس کل پرده مکارم او
غرض کن ز حکمت ازل او | اول الفکر و آخر العمل او
بوده در روضه حظیره انس | مادرش ام و دایه روح القدس
قد او بهر که از مهی و بهی | سخره کردی بقد سرو سهی
جعد او تا موی چون ستاده بباغ | وان دگرها سیاه چون پر زاغ
لون آن ماه را چو گل کردی | بوی آن مشک را خجل کردی
حلق خلق از برای طوق خرش | خلق خلق از نسیم خاک درش
منتصف قد چو سرو آزاده | شمه عقل آدمی زاده
او سری بود و عقل گردن او | او دلی بود و انبیا تن او
دل کند جسم را بآسانی | میزبانی بروح حیوانی
گوشه کش در ولایت تقدیس | صحن او بام خانه ادریس
آستانه درش بروضه انس | بوده بستان لوح و روح القدس
کرده با شاه پر طاوسی | جلوه در جویبار قدوسی
جان او خوانده پیش از آدم حق | ابجد لم یزل ز تخته حق

سر او سوره وفا خوانده — دل او مرکب صفا رانده
گوی بر بوده دست منقبتش — پای بر سر نهاده مرتبتش
عالم جز ورا نظام بودی — غرض نفس کل تمام بودی
قدمش در ازل بر همه بوده — بوده کل کون و نا بوده
داده اشراف بر همه عالم — مر ورا کرده کار لوح و قلم
قدمش در ازل بغر سودی هست — ندمش در ابد بپا سوده هست
علم او میزبان عالم داد — شرع او شحنهٔ خدای آباد
آمد از رب سوی زمین عرب — چشمهٔ زندگانی اندر لب
قابلی چون عتیقش اندر بر — قایلی همچو حیدرش بر در
فیض فضل خدای دایهٔ او — فر پر همای سایهٔ او
چرخ پر چشم همچو نرگس تر — عقل پر گوش همچو سیسنبر
جان او دیده ز آسمان قدم — زادن عقل و آدم و عالم
بلک از عقل پیشتر دل او — دیده صنع خدای در گل او
گفته او را بوقت وحی و وجل — جبرئیل امین که لا تعجل
بوده چون نقش صورت خویشش — ماجراهای غیب در پیشش

فی سبقته علی الموجودات

آدم انکه که همت جان داشت — پای دامنش در گریبان داشت
آدم از مادر عدم زاده — او چراغی بدو فرستاده
غیب یزدان نهاده در دل او — آبحیوان سرشته با گل او
دیدهٔ او بگاه منزل خواب — تا سوی عرش برگرفته نقاب
جان او بوده در حقیقت حق — گوهر حضرت صدیقت حق

گروه از بر مکتب ... مردی — سوره و صورت جوانمردی
من ندانم که غیب دان دیدا او — هرچه از چشمها نهان دیدا او
غیب دان در مشیمهٔ کن کان — نیست جز خالق زمین و زمان
نه زبانش بوقت نشر قلم — گفت لو تعلمون ما اعلم
زانکه بنمود حق بجان تو نشش — رمزهای حقیقت از رشش
رفته از اقتدا اشش تا عیوق — زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشا بر جهان آدم او — راهبر سوی ملک اعظم او
طینتش زینت جهان آمد — ساحتش راحت روان آمد
شرع او چون نشست بر عیوق — شد گسسته عنان عز یعوق
شد زمانش نشانه گستری — سر ایوان طارم کسری
هیچ چشمی چنو ندیده براه — آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین جای طبع و هشش سوی او — عقل و جان گوهران گیسوی او
اندران گیسوی سیاه و سپید — دوخته خلق کیسهای امید
گروه همزاد با ازل نسبش — گشته همراه با ابد ادبش
روز تار و شنست و شب ... سپیست — زلف و رویش شفیع هر گنهیست

فی صفة المعراج

بار گیرش سوی ابد معراج — نزد بانش سوی ازل منهاج
گفت سبحانش الذی اسرا — برده او را بمسجد الاقصا
شده از صخره تا سوی رفرف — قاب قوسین لطف کرده بکف
گفته و هم شنوده آمده باز — هم دران شب بجایگاه نماز
نعت آن روی و الضحی آمد — صفت زلف ما قلی آمد

بوده مقصود آفرینش او
انبیا زان شان بینش او
یافته بر پای خواجهٔ دین
زینت شیر چرخ و گاو زمین
دولتش چون گذاشت علیا را
راهبر بوده مر بحیرا را
ایمنه غافل از چنان دری
دیده نادیده آن چنان حری
وز حلیمه فطام یافته او
در ممالک نظام یافته او
بر نهاده خدای در معراج
بر سر تاجش از لعمرک تاج
با فترضی دل تباه کراست
با لعمرک غم گناه کراست
شده اندر ز او بفضل و نظر
خاک آدم ز آفتابش زر
زاده از یکدگر بعلم و بدم
آدم از احمد احمد از آدم
غرض عالم آدم از اول
غرض از آدم احمد مرسل
از پی او زمانه را پیوند
بسر او خدای را سوگند
خلق او مایه روح حیوان را
خلق او دایه نفس انسان را
در او بوده پای روح القدس
پای او سجده جای روح القدس
گرنه از بهر عز او بودی
دل خاک این کمال ننمودی
کرده ناهیدی از غمش نو نغ
خوانده تاریخ هستیش مریخ
رنگ رخسارهٔ زحل کامش
نقش پیشانی قمر نامش
بوده برجیس چون دبیر او را
چون کمان خم گرفته تیر او را
چشم جمشید مانده در ابروش
قرص خورشید مهره گیسوش
مشرب اهل حشر قدر آکش
لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم علیم
لوح محفوظ در کنار مقیم
پیش از اسلاف در بدایت خویش
دیو کش بوده در ولایت خویش

کرده در روی

کرده در روی عاشقی از داد
امن و ایمان و خوی ایمنه زاد
ورنه بگذاشتیش جستن دین
پرده ابیت بر روح امین
قلم دین نشد بجز زو بلند
دولتی جز بدولت احمد
چون بدینجا که پیغمبر کرده
خاک آنجای با خود آورده
خورده با آب پاک و بنشسته
ز آب گردش چو آسمان رسته
باد بد قصد جانش ناکرده
آب غربت زیانش ناکرده
خاک ره بوده آب تجریدش
سفر دل مقام توحیدش
خاتم و شرع و خاتمت در قم
صدق الله نوشته در خاتم

فی تفضیله علی جمیع الانبیا

از همه انبیا چو بخشش رب
یکتنست و همه است اینت عجب
علم او در نفیستر موکب
عرق او زاده شریفتر منصب
سیل نامد نهال کن تر از او
مرغ نامد قفس شکن تر از او
همتش الرفیق اعلی جوی
عزتش لا نبی بعدی گوی
شیخ را ساز و سوز داده چو شاب
خاک را آبروی داده چو آب
تا که او بنده گشته از مه جد
همه عالم ز پای او مسجد
رو که تا دامن ابد چون او
کس نه بیند بچشم خود نیکو
هم عرب هم عجم مسخر او
لقمه خواران رحمت از در او
در جهانی فکنده آوازه
با خود آورده سنت تازه
گشته ادیان خلق زیرت او
نیست ادراک بر بصیرت او
تیغ و قرآن ورا شده معجز
نشود شرع او و خلق هرگز
او چو موسی علی ورا هارون
هر دو یک از درون از بیرون

هرکه نزد در آمده بر او
نام زو پی نهاده بر سر او

از پی خود نه از برای وجود
صدرا او آب کعبه برده ز جود

تا نه پنبد ز پیلبان تشویر
همه پیش از بهار گوید گیر

حکم او همچو حکمتست روان
عمر او همچو دولتست جوان

زان درختی که بیخ تجمل است
شاخ تنزیل و میوه تاویل است

مولدش بر دعای مظلومان
موردش بر ندای معصومان

ملتبس ورد انبیا ز گلش
مقتبس نور اولیا ز دلش

اول روز دین شهنشاه او
آخر روز جان ولخواه او

خلقتش بر صلاح نجل و نثار
خلق را نیش بخش و نوش گوار

زو فلک وار مسجد مومن
زو کنشت و کلیسیا ایمن

پیش او سجده کرده عالم دون
زنده گشته چو مسجد ذوالنون

زبده جان پاک آدم او
معنی لفظ بکر عالم او

همه سادات دین از و محرم
همه نامحرمان از و محروم

مرشد طبع سوی عقل از می
راعی عقل سوی رشد از غی

شرع را دست عقل کی سنجد
عشق در ظرف حرف کی گنجد

آنکه شب را سپید داند کرد
از تن عقل بر نیارد گرد

چیست جز شرع او نجات آز
بر قبای تعاطر او ترا ز

روی او میزبان صادق بود
زلفش اجری ده منافق بود

رخ و زلفش صلاح عالم بود
خلق و خلقش وجود آدم بود

غرض او بود گردش عالم
خوانده او را طفیل او آدم

جمله یاران او ز دانش و علم
کیسها دوخته ز حکمت و حلم

نیز تشریف

نیز تشریف سجده ملکوت
نیز تشریف بدر قوت قوت

چون محمد بگفتی ای درویش
شو بنزدیک عقل دوراندیش

تا ترا عقل هم ز روی صواب
پشت پای زند مگر در خواب

گویدت معنی محمد راست
محو مدست و هر دو برّ و عطاست

محو کفر از سرای پرده دین
مد اطناب شرع تا پروین

هم ستاننده از گراز احمق
هم دهنده بکر بصاحب حق

آن گرا از غذای او نوریست
از غذای زمانه مهجوریست

نقش نامش بگاه دانش و رای
از در غیب ریب قفل گشای

جان عاقل جهان بد و دیده
زانش بر جان خویش بگزیده

خلق بنده خدای و چاکر او
قبله شان او و حق قبله بر در او

هر که یکدم نبود بر خوانش
عقل او خون گریسته بر جانش

طینتی نه از و مخمرتر
سالکی نه از و مشمرتر

هرگز از بهر ملک و ملک خسیس
نقش نبد هوا نبوده چو خس

از پی شرع در جهان خدای
جان خاموش او زبان خدای

نه زبانی که گوشتین باشد
بل زبانی کز گوشتین باشد

نطق در گوش عاریت باشد
قلب تین چیست گونیت باشد

نیت پاک چون ز دین خیزد
نقطه شرک را برانگیزد

معنی کل ز تین چو شد حاصل
اندر آنش چو جان همه شد دل

چون همه دل گرفت و شافی شد
گوشش و پیز ز شیر صافی شد

روی او چون تقلب تین باشد
رای او در عمل متین باشد

جان گل پیر میشود بقعود
خون دل شیر میشود بصعود

بازگشتم بنعت سید قاب / برگرفتم ز روی عذر نقاب
اوست کز برگرفت چون کرفت شتاب / نور توزی کداز چون مهتاب
تو از و همچو شیر در بیشه / من از و همچو دل در اندیشه
دل در اندیشه روشن و عالیست / بیشه دین ز شیر شرع خالیست
فکرت اندر صنایع صمدیست / در نبوت ودایع احدیست
انکه از و غذای از و نورست / هرچه مارا مباح محظورست
کرچه در خلق شکل کوساله ایست / به ز تنکرار شکل کوساله ایست
فهمش اندر بصیرت و امکان / بهترست از قیاس و استحسان
ملک و دین را معین و ناصر اوست / تخت و اشراف را عناصر اوست
منبع رعب در دو بازو داشت / منبع صدق در دو ابرو داشت
در ره مکرمت مکرم اوست / در طریق خدا معظم اوست
هرکه بکرفت پای اهل بصر / هرکز از دل نیامد اندر سر
چون سوی راه بیخودی پوید / نقش خود ز آب روی خود شوید
نزد آن خواجهٔ جهان بنهفت / رفتم و دید و بازگشتم و کفت
همچنان رو که شیر در بیشه / آنچنان رو که دل در اندیشه

فی ذکر بعثه و پیغمبریه

از خدای آمده بر جانت / برسالت بشیر و برانت
بیخودی تخت و بی کلاهی تاج / لشکرش عشق و مرکبش معراج
سیرت و خلق او موکد علم / خرد و جان او مؤید علم
پشت احمد چو کشت محرابی / پیش روی آمدی چو اعرابی
کرنمودی چو شرقی از غربی / رای او روی دحیهٔ الکلبی

شده جبریل ور مرافقتش / بدوی صورت از موافقتش
از کریبان بعث سر بر کرد / دامن شرع پر ز کوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر / هشت حمال عرش هفت اختر
زحلش کرده زیر پای نثار / همت و حفظ و ذهن و فکر و وقار
مشتری جانش را سپرده عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر / مجد و اقدام و عزم زر و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال / رفعت و نعمت و بها و جلال
زهره بر وی فشانده از پی نور / زینت و خلق و ظرف و نطق و سرور
برده پیشش عطارد از معلوم / فطنت و حکم و روح نطق و علوم
کرده بر وی نثار جرم قمر / سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد / بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای در دیده / ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کن مکنش / شده پیک از جمال یک سخنش
برگرفته بفضل چون یاران / گله از تارک وفاداران
همه را در طلب طلب کرده / پس بمازاغ شان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش / با صهیب و بلال عیشش خوش
بوده اصحاب صفه یارانش / همچو ابری که عفو بارانش
جان فدا کرده بهر یارانرا / انه تو ما بکفته ایشانرا
در فنا رائی رمه شده او / از همه کشته تا همه شده او
وان چهاری که پیش خوان بودند / مغز و دل دیدکان و جان بودند
هر یکی زان چهار چون مردان / اندرین تنک ساخت میدان

مغز را صدق داده دل را عدل / دیده را شرم داده جان را بذل
دل و چشمش ز راه حیف و جنف / خلق و خلقش ز بهر عز و شرف
نیک را بد نکرد هرگز خود / وا هیچ بد را بنا ده زو بد
نفس شرک دوستان بربست / قفس جان دشمنان بشکست
آن نفس با صفا چو درهم شد / آن قفس قالب جهنم شد
طلق در مهر بی تناهی او / طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از نبی و گدا / متمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غذا کرده
جان او هم رکاب علیین / دین او همعنان یوم الدین
در احد با احد یکی بوده / گرچه یارانش اندکی بوده
گوهر از زخم سنگ بدروزی / یافت از ساز جان او سوزی
لب و دندان او پر از خون شد / اشک چشمش چو موج جیحون شد
زو چو شد آب و فزون ز آتش / جان جبریل نعره از دل خوش
زانکه میدید نصرت از درگاه / از پی فتح آن سپهر سپاه
آمد قومی در آن میان گفته / در کنارش عقیق ناسفته
نعرهٔ کافران بر اوج شده / هر یکی چو بحر و موج شده
که فکندیم سرور از پایی / سر بستان فروز شرع آرای
مثله افکنده حمزه در میدان / همچو هشتاد زان جوانمردان
هند هو درج نهاده بر سر کوه / کافران نزد او گروه گروه
بانگ میکرد کین نه از عذر است / بلکه این کار کینهٔ بدر است
دست احمد بریده شک را پی / سر حربش بریده جان ابی

بجد او آسمان

مجد او آسمان جان ملک / شیر نفسش پاسبان بام فلک
بدل خون ز بهر دین و یقین / دین روان کرده در رکاب مکین
بود و ماه آن ضمیر رخشنده / گر خور از روی او زند خنده
خنده مه ز حرص خور باشد / خور همه جامه مختصر باشد
ماه بود آن امام طارم تاب / پیش روی از جلال بسته نقاب
کو بتیغ بلندش آشکار و نهان / دیده سعد و سینهٔ سلمان
باز بوده تند عیب را عیبه / صخر و بوجهل و عتبه و شیبه
زان همه کور و بی بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بر روی کشتگان نیاز / در ورود از ده قیامت باز
اندرون و برون بلطف بیان / بسته بر دیوزه دریچهٔ جان
بود در بند کی و خاطر و رای / سرو آزاد و جویبار خدای
چشم و دین روشن از بقایش بود / نور خورشید از لقایش بود
کرده از بهر طفل بی فرمان / مادر طبع را تهی پستان
از خرد سوی جان ز بیرک و غم / مرگ را و هم شده روی کرده چو عم
چون درخت بهار لطف قدم / آتش و تاب کیش هر دو بهم
شمع بود آن همای فرخنده / که خور از روی او زند خنده

در ذکر آمرزیش و مرتبهٔ او

عندلیبان باغ آن خوشخوی / در ترنم تبارک الله گوی
بر زبان حکم چون شهان کرده / بر زمین نان چو بندگان خورده
نان بحق خورده همچو مختصران / پس کشیده بحکم بار گران
صد هزار آه از و شنیده جری / نه الف در میانه بوده نهی

۶ جو

جبرئیل آمده ز سدره بهرِ ش — بوده همچون صعوه حق بهرش
خلق را خلق او نوید گر بیت — نور ماه از جمال نور خورشیت
گنج همسایه شد دل پاکش — بی ز سایه نبود بر خاکش
جز از او کس ندیده در بشری — در طلب گریه خنده و خنده گری
خلق او زیر این سپراپرده — زخمها خورده رحمها کرده
چون زبان از زبان خلق به بست — رفته بر فرق فوق عرش نشست
قامتش چون خم رکوع آورد — عرش در پیش او خشوع آورد
تشنه دمی که بنشستی — کمر کوه قاف بشکستی
بهره دادی وجود را تمام — زان لب و دیده تا نسیم سلام
کل شکر داشت با خود از دل خود — زان نشد زایج ناگوارش بد
خود کسی را که آن زبان دارد — ناگوارنده کی زیان دارد
بود بحری همیشه همراهش — آتش عشق لم یزل آبش
از پی بیکرانه دریا بار — صد هزاران نهنگ مردم خوار
سالها زیر چرخ بی ندمی — ناگوارنده خورد جانش همی
چون دم از حضرت سجود زدی — آتش اندر همه وجود زدی
نرگسش چون ز آب تر گشتی — زهره در حال نوحه گر گشتی
چون شدی تنگدل ز اهل مجاز — تا تماشا شدی بباغ نماز
چون باشغال خلق درماندی — یا ارحنا بلال برخواندی
گاهی بلال بیت دولتم زین کن — خاک بر فرق آن کن و این کن
گر شدم سیر از آدم و عالم — هین سیاها سفید مهره بدم
کرده ... کم درپی تر و خشک — زینتش تربت عرب را مشک

کاه کو

گاه گفتی جهان مراست تبع — گاه گفتی اجوع وگاه اشبع
یک شکم نان جو نخوردی سیر — نزدی جز برای دین شمشیر
مهرش ادریس را بداده نوید — لطفش ابلیس را نکرده نومید
جابه پرور دکان پرده غیب — از پی شک مر شک و شبهت او ریب
رفته زو بر عطا چو چرخ کبود — تا بگردون در آفتاب فرود
ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه — چشم و جسمش ز روح و روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح — شرح این گفتها الم نشرح

در انشراح صدر و قلب او

وز زبر داشت در زمان ازوی — در زبکشاد همچنان از وی
سینه را که حق حکم باشد — در زبکشادنش چه کم باشد
جان یکی مرغ او بهفت ادیم — او یکی شرع او بهفت اقلیم
شوری انگیخت ظاهر و معلوم — چمش از بوم و بام کلب الروم
همچو پیکان صوی همه پیکان — بی بد آورده تیر بی پیکان
بهر آن تا کند درین بنیاد — چون ز خویش را ز خود کرد یاد
از پر جبرئیل گشت درست — آن جراحت بامر یزدان جست
دل او بود از خیانت پاک — چون ز اشکال هند تخته خاک
رقم او بود قسمت جانرا — تخته خاک ام یزدانرا
انبیا گرچه محتشم بودند — هر یکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند تربی و دبیش — پیش بودند بهر افزونیش
گرچه پیش اندیشش از چه عمیست — پیشی صفر پیشی رقمیست
دین او در جهان رفیع شده — از پی امتان شفیع شده

بخت او خوبنمای پیر و جوان   خردش چون شکوفه پیر و جوان
بود پاکیزه باطن و ظاهر   حال عالم ورا شده ظاهر
شرع او در بصیرت و احسان   برتر است از قیاس و استحسان
او همه هست از جلال و با ما یار   همچو جان از تن و همه یکی بشمار
چون فرو تاخت ز آسمان قدم   فلک المستقیم زیر قدم
آتشی کسری از تفش بگریخت   جان خود زیر پای اسپش ریخت
پیش شاخی که نور بار آرد   مار در دشت جان نثار آرد
خدمتش را ز بارگاه بلند   خواجه سدره شد جلاجل بند
منقل نیل آب داده تا سر او   از نشان منقال چاکر او
اندر آید بخوی خوش عاطر   نسخه علم غیب در خاطر
گفت دیدم بهشت ماوی را   سدره و عرش و لوح و طوبی را
دیدم از دل بدیده لاهوت   در صوامع جوامع ملکوت
لطف فردوس را پسندیدم   قعر زندان عذابهم دیدم
هرچه مکنون غیب حضرت بود   در کم از لحظه بمن بنمود
واندر آنکه دلش ز ریب تهیست   کین همه غیب عالم علویست
مصلحت را ز بهر عالم داد   هرچه کوشش شنید زبانش داد
چرخ تا شد جدا ز کوی او   هست از آن دم گدای کوی جوی
آسمان از جمال او و زمین   خاک پیری شده است و کوه چنین
نطق او هرچه در عقول نهاد   روح در دیده قبول نهاد
وصف او روح در زبان داد   یاد او آب در دهان آرد
محو گشت از هدایتش کسری   قدر غی شد سبعی او حیری

خلق او

خلق او داند این نکو عهدی   روح عیسی و قالب مهدی
چون در اندر صدف گشای ازلی   پر گهر شد دهان علم و عمل
رهروان را ز احمد مختار   انگوی بار بود و شد و یار
تا گروهی که وحی جو و نیاز اند   پیش شمس امروز جمله و ین اند
نام او هم نگست با تقدیر   کار او هم نیست با تیر
تا نگشاد لعل او گاه نرا   شمعها شمعدان نشد جا را
واسطه کیست پیش پرده ترا   جز از او در میان خلق خدای

فی تفضیله علی جمیع الانبیاء

نور کز خلق او موثر شد   چشمه آفتاب و کوثر شد
پیش آن مقتدای رحمانی   عقل با حفظ شد دبستانی
چون ورد آمد بمرکز شغلی   گفت دین را هنوز تو طفلی
واکنی گرد و بین یزد و بیرا   تا به پرور دنور ایمان را
پیش او گوش گشته عقل هم   پیش او فاش گشته نقل هم
قدم صدق یافت نقل از وی   از عقیله برست عقل از وی
هر مصالح که مصطفی فرمود   عقل داند که کوشش باید بود
کرده مهمان ز بیم کمراهی   عقل کل را بامر الاهی
عقل را داده داد از محراب   پیش او خود را گماه و اناب
پیش او عقل قد خمیده و زود   تو بپا ای او بدیده رود
نقل جان ساز هرچه زو شد نقل   کر بایمان رسی بحق نه بعقل
عقل تو در مراتب دل و تن   زندگانی و جهت و دندان کن
عقل و فرمان کشیدنی باشد   عشق و ایمان چشیدنی باشد

آن دو بیرون ز عقل و جان خرد　　این بجای آن درین نیامیزد
شرع اول روح عقل رو گاهیست　　رای تو و آن تو در نقصانیست
چون شتران بهر چشم زخم بزن　　عقل را ای بیش شرع او گردن
هر کجا شرع روی خویش نمود　　رای در کرد سیم او چه سود
عقل خود کار سرسری نکند　　لیک با دین برابری نکند
هست با شرع کار رای قیاس　　همچو پیش کلام حق وسواس
رای شرع آنکه نفس را سوزد　　رای عقل آنکه شعله افروزد

فی ذکر رحمة

چون تو بیماری ای زبون و هوس　　رحمة العالمین طبیب تو بس
هر که او ز جاهلان مایه بود　　خرد مصطفاش دایه بود
بست دیوار بهر سنت را　　پیرت او بسرای سنت را
گر نداند این هواکیشان　　بشنوید این سخن ز خاموشان
تا نگویند بر زبان خرد　　هر که دل داد دین او بخرد
کاندرین کوره پر از کوران　　واندرین کارگاه مزدوران
خرد او به از کمال شما　　ادب او به از خیال شما
او دلیل تو بس تو راه مجوی　　او زبان تو بس تو یاوه مگوی
وهم و حس و خیال سربرتست　　زان همیشه توام بر در تست
مرو همت بر او تهمت باش　　چون پیمبر ز امت باش
سخن او بر و ز نزاع بهشت　　ادب او ز تا ندت زنگشت
پی او گیر تا سری گردی　　خر ری ز دو چو پری گردی
جان فدا کن تو در متابعتش　　که نداری سر معاینتش

سوی حق

سوی حق بی رکاب مصطفوی　　ره و جانت ار بسی بدوی
تا قدم بر سپهر فلک نزنی　　پای زانگشت ور نمک نزنی
شرع دو دین ساقی و شراب یست　　دیده نقاش آفتاب و بیست
هر چه او گفت از مطلق دان　　وانچه او کرد کرده حق دان
قول او ختم دان تو چون قرآن　　لفظ او جزم دان تو چون فرقان
دل پر درد را که نیرو نیست　　هیچ تیمار دار چون او نیست
بر تو از فضل نور رحیم ترست　　در شفاعت از آن کریم ترست
از کرم ترش مو او از جو سهی　　مهربانتر ز تو پیت بسی
سوی جان پلید کی پوید　　سنت پاک پاک را جوید
پاک شو پاک رشتی از دو زخ　　کو نماند ترا و ز آن برزخ
گر تو خواهی که گردی او را یار　　از حرام و تباه دست بدار
در حریم وی ای سلامت جوی　　شرم دار از حرام دست بشوی
باز از آن کو حرام وار دخور　　دوزخ او راز شرع او لیتر
ز خدای جهان بر اهل نفس　　گفت مولای مومنانم و بس
تو که جز در غم خفته سینه نه　　سینه کم کن که پاک سینه نه
سینه تو دل چو جای غی باشد　　خانه دیو و خیک می باشد
کی توان دید نور جان نبی　　از دریچه مشبک عنبی
که شد ادراکش از بلندی نور　　ز آب و گل دور چون شراب طهور
ای فرو مانده زار و زار و خجل　　در جحیم تن تو جهنم دل
غضبت کافرو برد بجحیم　　که دهد شهوتت شراب حمیم
در شکن بوم و بام قلب سلیم　　بکلامی و در گذر ز کلیم

در دوزخ فراز کرده و پس | می پزی در بهشت یک یک هوس
که گشته شیر گبر و خوک بی‌ناز | کز اندر مار حقد و کژدم آز
اندرون حوت بنگفت شاد | وز درون عقل و جانت فریاد
مصطفی بر کناره برزخ | روی آویخته در دوزخ
کرده تا دیده بیند و بینایی | چون ز دوزخ سبک برون تای
نام او دانش است و من دارم | دامنش را ز دست نگذارم
پی او گیرم و سری گردم | بر سر عقل افسری گردم
تا نماندم از دوزخ دهشت | پس رساندم مرا به صحن بهشت
سنت او رو لیک همین برخیز | در ردای محمدی آویز
کاسمان نیست احمد مرسل | اولش آخرش آخرش اول
همه زان پرده آمدند برون | در تماشاش عاقل و مجنون
امتانش چو قطره باران | کاول و آخرش بود چو میان
اندرین کارگاه کون و فساد | کار و بارش دو بود فقر و جهاد
چون نیم مرد فرش و ایوانش | من غلام غلام دربانش
با حسابم خوش از خدا کم او هست | من غلام متقر چو مالکم او هست
مالک ملک دین و داد است او | هرچه بایست داد و داد است او

اندر درود گفتن و صلوة بر وی و آل او صلی الله علیه و آله الطیبین الطاهرین

تا بحشر ابد الله ثنا گفتی | همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او بر دوی از جهان مدد پیش | خورد دندان زبان خود اندیشش
دوزخ از نام او چنان برمد | که ز لاحول شیطان برمد
هرچه خوانی در آیت او دان | وانچه یابی عنایت او دان

بغفلت

عقل از آن

عقل از آن نامدار مشهور است | که در آن بارگاه مزدور است
جان از آن در مقام عز و بقاست | که از آن روی در امید لقاست
جان که آن روی را نخواهد دید | نیست جان جنگ یار کین پلید
خاک او باش و پادشاهی کن | آن او باش و هرچه خواهی کن
به که چون خاک نیست بر در او | گر فرشته است خاک بر سر او
عقل چون برد شخص او را نام | نفس کلی ز شرم زبان بر کام
عقل کل با بهاش چیز نشد | تا نشد چاکرش عزیز نشد
زین دراز تیغ عقل نگریزد | همچو بر دوش فلک بر آویزد
عقل و جان را به دولت احمد | از بقا ساختند جلیس ابد
جوهرش چون ز کان کن بگسست | در کمرگاه آسمان زد دست
ز آسمان گرچه بر فراز نشد | تا زمینش نگرد باز نشد
که برآمد بجز محمد حر | از جهان تهی بعالم پر
کیست جزوی بگو شفیع رسل | بر سر چیز نار و بر سر پل
رشد قومی براه حق پویان | اهد قومی از خودی خوش گویان
گفته در گوش جانش حاجب بار | کای شنشه سر از گلیم برآر
پنج نوبت زدند بر عرشت | ساختند از جهان جان فرشت
فرش را در جهان جان گستر | عرش چون فرش زیر پا آور

در ترجیح او بر پیغمبران علیه و علیهم السلام

انبیا ز آسمان پیاده شدند | از تو ساده بسوی ساده شدند
از پی خجلت آدم از پی جان | بر در تو مدینا ظلمنا خوان
نوح در صحن عزتت جسته | نوح در چاکری میان بسته

تاج بر سر نهاده میکاییل / غاشیه بر کتف نهاده خلیل
موسی سوخته برادر تو / ارنی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم / در عرب خانه عیسی مریم
برگرفته ز عرش پرده نور / بر دهان نای مانده خواجه صور
رفعت ادریس از ثنای تو یافت / سدره جبریل از برای تو یافت
خضر آتش بیاد چشمه پسرو / آبحیوان ز خاک پای تو برد
بسته یونس نقاب درویشی / چون گشادی تو قفل درپیشی
شرف ثاقب از آن نقاب فزود / زینت عرش رفعت از تو ربود
جان دو عالمیان دل تو ندید / دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان مانده / سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بی فریاد / بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرد و حجت تو / بر دل عاصیان امت تو
روی روحانیان سوی در تست / کامشب آیین عرض لشکر تست
شده اندر پی رخت ذوالنون / آمد از بطن حوت بحر برون
صالح و لوط و هود منتظرند / حال پرسان ز یوشع و خضرند
هست داود قاری خوانت / جمله اصحاب صفه مهمانت
هست لقمان بدرگهت برپای / چون سلیمان ترا وکیل سرای
سپر از دست ترکش افکن / پسرم هست مقرعه زن
ایستاده ملک یمین و یسار / با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحاق / چون سهیل شهره در آفاق
شده یعقوب بیشتر ضریر / از قدوم تو تیز بین و بصیر

یوسف اندر تو ایستاده بیست / ابن یامین بره فرستاده بیست
انتظارت کرده بیش ز غیب / رفته اندر درون پرده غیب
چرخ چهار القب زمین دادند / اختر آن نور بهر دین دادند
از زمان آمدند بهر ثبات / جمعه و پنج عید و قدر و برات
از مکان آمدند قدس با خم / مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار / طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو / تخته از سر گرفته عقل از تو
لنگهش از روزه ساخت بهر یقین / امت را ز بهر سنت دین
لنگهش از روزه مرد بیناد دین / هوس هوش کرده بر تو یقین
نقش کل آب رانده در جویش / عقل کل خاک گشته در کویش
فلک آورده بهر مهمانی / بره و گاو را بقربانی
آمده دست آسمان درکار / گشته انجم گسل ز بهر نثار
ریخته عرش زیر پای تو در / ز آسمانها طبق طبق گوهر
قبه بر فرق آفتاب زده / راه را جبرییل آب زده
زحل و مشتری سپیم مریخ / کرده خاک درت را تاریخ
شمس با زهره رامش افزایان / درگهت را بزینت آرایان
تیر باریک فهم تیز اندیش / با قمر بر درت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج / شده نام ترا خزینه و درج
این همه طمطراق بهر چه است / این برون از خیال خاطر ماست
ظاهرش کن نماید از در دل / کین گل دل که بر دل از گل دل
گفته در گوشش اختیار ازل / بی رطبهای علم و خار علل

گاهی نشسته درین سرای مجاز   فر آرزت عز و دمی بنواز
تو دری کاخ و بام عالم را   تو بهری تخم پیل آدم را
تا زند خنده آسمان یقین   صبح ایمان بسوی مشرق دین
راحت کوی ای سپهر پر تک و تاز   وی جهان خموش پرآواز
که توان زد ز روی رحمت بیم   اینچنین نوبتی بزیر کلیم
چه کنی با نقاب عالم خس   نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بیاقوت گفتن و سفتن   گردنان را میان زدن و گردن
کافری گشته از قدوم تو دین   کفر یکسر فرو شده بزمین
دین و کفر از تو موسی و قارون   دین برون کفر در شده بدرون
مغز پر جان همیکند مو بیت   گوی پر گل همیکند رو بیت
از تو و آن تبیت گوش بسر   چه عجب زانکه هست گوش از سر
خانه هیچ در که جان دارد   از پی چون تو میهمان دارد
بر نه ای شاه عالم و آدم   داغ بر ران اشهب و ادهم
ادهم و اشهب از برای تو است   این سرا و آن سرا سرای تو است
ز اقتلوا المشرکین کمر در بند   زین بکم دینکم ولی دین چند
قحط دین است برکشای نقاب   نیز با نیش کن بفتح الباب
در بیابان فقر و خرام از پل   آب حاصل کن و مغیلان گل
کوه شب از خدنگ قاف شکاف   چرخ دوز از خدنگ ناوک لاف
شرک پادار شد هلاکش کن   کعبه تبخانه گشت پاکش کن
مر علی را تو این عمل فرمای   تا نهد بر عزیز کتف تو پای
کعبه از بت بجمله پاک کند   مشرکان را همه هلاک کند

متحمل کن تو از

متحمل کن از زبان سرور   دو جهان را چو گوش گردون حور
از تو چون گفتی از ره فرمان   مرده جهل در پذیرد جان
زانکه در خدمت دم آدم   جان ایمان بجسم روند بهم
هر عروسی که مادر کن زاد   همتش جمله را بتراواد
یافت زان پس هزار گونه فتوح   جانش پی زحمت سفارت روح
هر که گفتی ثناش را چیست   صدق گفتی بدو که لله انت
زو گرفتند قوت پیرایه   خرد و جان صورت و مایه

في صفاته عليه السلام

برده بر بام آسمان رختش   سایه بخت و پایه تختش
صورتی را که بود اهل قبول   گردش از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل آن جهانی داشت   هم معالی و هم معانی داشت
در رسالت تمام بود تمام   در کرامت امام بود امام
مفخر جمله انبیا او بود   خسرو میر مرتضی او بود
در جبلت جلالت او را بود   با بسالت رسالت او را بود
کعبه بادیه حرم او بود   غرض حکمت قدم او بود
چمنی با کمال بی شرکی   شجری پر ز برگ بی برکی
روی و خوب و رای و ثاقب   از لش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صاحی   خوانده محیی اعظمش ماحی
صیت صوتش برفت در عالم   نه برش بود و نه روش نه قدم
وصف این حال مصطفی دارد   بوی خوش پای برکجا دارد
صاد و دال آب داد صادق را   عین و شین عشوه داد عاشق را

کشته و زاده اندر ارکانش
پدر عقل و مادر جانش

مایه و پایه زمین او بود
گوهر شب چراغ دین او بود

از درون زمینش نداشته باز
پرده دار سرای پرده راز

چون برآمد ز شاه راه عدم
نور همی خواست مصطفی ز آدم

آدمش نور زان چو پیش کشید
جان او جام اصطفا بکشید

منبع صدق در دو ابرو داشت
مدرج عشق در دو گیسو داشت

دید آدم که مایه دار قدم
هر دمی زد که در عشقش دم

عقل کل زو گرفته حکمت و رای
سایه از آفتاب یابد پای

پیش ازین کو ضعیف بدخو بود
بسته خشم و گشاده ابرو بود

شرع را دست عقل کی سنجد
عشق در ظرف حرف کی گنجد

حرف کاغذ همی سیاه کند
کی دل تیره را چو ماه کند

فی کرامته و عزته

آن بنان کو میان ماه زدی
کی دم از خامه سیاه زدی

آن بنانی که کرد مه به دو نیم
کی کشیدی ز خامه حلقه میم

چاک میزد قبای ماه تمام
کی شدی بارگیر خامه خام

آنکه هر حرف را دلش بد ظرف
کی شدی در زمانه بسته حرف

آنکه شب را سفید موی کند
کی سخن را سیاه روی کند

چیست جز شرع او نهانه راز
بر قبای نقاط از طراز

زان دل زنده و زبان فصیح
گوش یارانش چون وثاق مسیح

ماه راهش خسوف نپذیرد
شمس شرعش کسوف نپذیرد

برتر از عرش و فرش قدرش بود
تمه عرش زیر صدرش بود

بود بیثاق

بود بیثاق حضرت خلوت
سیر گشت از صراحی الفت

در پی جود نه برای سجود
صید او در آن خجل پرده وجود

ورزه مصطفی شرفمندیست
برتر از قدر او بلندی نیست

ورزه او همه صعود بود
ور که او پیمبری صعود بود

تا ابد جود و روح در مهدش
پای بسته بماند در عهدش

گر گشاید چه بر افلاک
شرع او را ازین جهان بنیاد پاک

اسب گردون بماند از تاورد
مفرشش شرع او نگیرد گرد

نفسی کز هوای عشقش خاست
طاقت آن نفس ز خلق کراست

شود از تف آن نفس چو نمود
موج دریا چو آتش نمرود

راه پیدا بود براز گفت
راه او جز به عقل نتوان رفت

از پی جان آن همه سادات
اشتر بارکش بداده برات

ای دریغا که در جهان سخن
حرف را انگشت میکشد ناخن

فی فضله علی الملائکه

شب معراج چون بحضرت رفت
با هزاران جلال و عزت رفت

چون بر فرف رسید روح امین
[illegible] فرقت ز مصطفی گزین

جبرئیل از مقام معلومش
بازگشت و بماند محرومش

گفت شاها کنون تو خود بخرام
که مرا بیش ازین نماند مقام

جبرئیل این سخن روایت کرد
با ملایک همین حکایت کرد

گفت نز عجز بازگشتم من
که بگرد نیاز گشتم من

چون ز کونین بر نهاد قدم
حد ثانرا بماند زیر قدم

تا سفر بود در حدث ما را
مشکلش بود چون عیش ما را

سایل او بود و من ورا مسئول / بر دو همراه جاهل و مجهول
او ز من حالها همی پرسید / من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم برنهاد بر کونین / مرمرا گشت دو چشم غمگین
گفتم او زین سبب سؤال کند / هرچه گویم مرا ز حال کند
حد ثان را چو عالم آسمان بود / لیک جان از قدم هراسان بود
بی خبر بودم از حدیث قدم / گشت ما را ضعیف پر و قدم
پیش از آنم نماند تاب جواب / گشت از آن حال جان من در تاب
او برفت و بدید آنچه بدید / گفت با حق سخن جواب شنید
من ز نادیده ها ابسته / باز ماندم شدم حدث بسته
پیش از این مر مرا مجال نماند / حد ثان را مجال قال نماند
زین سبب قاصر آمد آن راه / که نبودم ز حال راه آگاه
مر مرا تا بحبل خلق راه بود / چون گذشتم ز خلق آه بود
زان مقامی که من بماندم پس / نرسد هیچ وهم خاطر پس
چون گذر رفتنش فراز آمد / بسوی حضرتش نیاز آمد
طوطی جانش چون تو تو نشست / رفت و بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت / زان همی الرفیق الاعلی گفت
جسمش در رسم بی خلل گو شد / اسم در قسم لم یزل گو شد
معنی شرع رفت و اسمی ماند / جان و تن بر پرید و جسمی ماند

نادیده و ندانسته

همه کار او ز شراب دین باده
ساقی آن شراب حیدر بوده

ذکر خلفاء الراشدین و الائمة المهدیین

جان بوبکر خط اوسط بود / نه ز خط بد ز عشق در خط بود
بخلافت چو دست بیرون کرد / رود ها اهل رده را خون کرد

حلوه ها

صدق بوبکر بود و دین ز جاه / وین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
چشم بوبکر بین ز دین خیزد / نه ز رفض هوای کین خیزد
بود بوبکر با نبی همراه / تو ز جان این فضول کن کوتاه
در سرای سرور چون بس یار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بود میر عمر نشسته دین / جان فدا کرد و مال در ره دین
از عمر عالمی منور شد / همه اسلام پر ز منبر شد
بر عمر شد در شریعت باز / بر عمر گشت ملک عدل دراز
دل و جان را عقیده عثمان / ساخته درج مصحف قرآن
دل و چشمش ز شوق در محراب / چشمه آفتاب چشمه آب
شرم او را خدای کرده قبول / شده خشنود از خدا و رسول
عین ایمان که بود جز عثمان / جمعت آیت کالحیاء من الایمان
بعد عثمان چو حیدر کرار / گشت بر دین مصطفی سالار
هر کجا او شراب دین پالود / ساقی آن شراب حیدر بود

فی فضیلت امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی

ای سپاهی نبوت ایمان / مدح حیدر بگو پس از عثمان
با مدیحش مدایح مطلق / زهق الباطلست و جاء الحق
آن ز فضل افت سرای فضول / آن علم دار و علم دار رسول
آن سرخیل عز و ناند از علم / ملک الموت دیو از علم
آن فدی کرده در ره تسلیم / هم پسر هم پدر چو ابراهیم
آنکه در شرع تاج دین او بود / زانکه تاراج کفر و کین او بود
حکم تسلیم را خلیل بشرط / درگه شرع را وکیل بشرط

بشنیده ز مصطفی تاویل | گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش | شاد زهرا که گشت همشویش
خسرو چرخ تیز گرد او بود | در حدیث و حدید مرد او بود
باغ سنت با مر او کرده | هرچه خود در سینه بود خو کرده
هرگز از خشم هیچ سر نبرید | جز بفرمان حسام بر نکشید
خیبر از تیغ او خراب شده | مرحبش همه سراب شده
هرگز از پرده ره نبرده | انس خویش نا کرده
هر عدو را که در فکنده ز پای | نام بر دستش ور خدای
فخر از آل صخر بر بوده | رستخیزی به نقد نموده
خواب و آرام مرده و عنتر | کرده در مغز عقل زیر و زبر
از در کفر گل بر آرنده | در دین را نگاه دارنده
هرکه ناطق نبود قایل او | وانکه قابل نبود قاتل او
کرده از خلق دشمنان چو سحاب | جامه رنگ را ز خون سیراب
کنده زور آن در جهود کده | در علم و عمل بدل پسنده
جود او چون عظیم بود و کثیر | گشت مغلوب او سحاب اثیر
هر دو تیغ آن هنر بردین بی‌میغ | کرده اسلام را همه یک تیغ
بود تیغی زبان گوهر پاش | که بدو کرد علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار بران بود | کافت جان شیر غران بود
هر دو تیغ آن بذوالفقار زبان | کرده یک تیغ همچو تیر جهان
زان دو تیغ کشیده در عالم | شرع را کرده همچو تیر و قلم
نور علمش چشیده کوثر | تاب تیغش کشنده کافر

در صف رزم پای او محکم | ور پی رمز جان او محرم
زور بازو بت شکن بر و ز ازل | دست او تیغ زن بر اوج زحل
هم مبارز بعلم بیم و امید | هم مبارز چو شیر و چون خورشید
گر نشاده گوش فتنه از کوشش | کرده فتح و ظفر زمین بوسش
دل و بازوش از و ندیده بخشم | دست مردی بجای مردی خشم
دست و تیغش چو پای کفر ببست | همتش کردن عدو بشکست
در صافی که پای [illegible] | آیت دولت کرد دست از و بردی
شب یلدا ز تاج از او بودی | روز هیجا هیاج از او بودی
نه جگر بود داعیه مردیش | نه ظفر باعث جوانمردیش
آن خطاب آخته زبانی کین | کاینچنان او ان بر و نبود از دین
آمد از سدره جبرئیل امین | لافتی کرده مر ورا تلقین
ذوالفقاری که از بهشت خدای | بفرستاده بود شرکش زدای
چون شد از خشم بود از ایمان بود | از او کافر کشیش یکسان بود
هم نبی را وصی او بهم داماد | چشم پیغمبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر درو شکیست | کفر و دین تو ز جهل یکیست
کس ندیده برزم در پشتش | منهزم کفر از یک انگشتش
آل یاسین شرف برو دیده | ایزد او را بعلم بگزیده
نایب مصطفی بروز غدیر | کرده در شرع خود او را امیر
سر قرآن بخوانده بود بدل | علم دو جهان ورا شده حاصل
این سرا از برای رنج و نیاز | وان سرا از برای نعمت و ناز
تا درین خاکدان ببیند رنج | برسد زان سرای بر سر گنج

در صف رزم

حکایت

در احد میر حیدر کرار
یافت زخم قوی دران پیکار

ماند پیکان تیر در پایش
اقتضا کرد آن زمان رایش

کو برون آرد از قدم پیکان
که همان بود مر ورا درمان

زود مردی جراحی چو بدید
گفت باید مر تیغ باز برید

هیچ طاقت نداشت با دم کارد
گفت بگذار تا بوقت نماز

چون شد اندر نماز جراحش
بجر بدان لطیف اندامش

جمله پیکان از آن بدون آورد
واله شده بی خبر ز ناله و درد

چون برون آمد از نماز علی
آن خدا و رسول را چو ولی

گفت کمتر شد آن الم چونست
وز چه جای نماز پر خونست

گفت با او جمال دیده حسین
آن بر اولاد مصطفی شده زین

گفت چون در نماز رفتی تو
بهر ایزد فراز رفتی تو

کرد پیکان برون ز تو جراح
باز نا داده از نماز سلام

گفت حیدر بخالق الاکبر
که مرا زان الم نبود خبر

بفصاحت چو او سخن گفتی
مستمع زان حدیث در سفتی

لطف او بود لطف پیغمبر
عنف او عنف شیر شرزه نر

هر که دیدی حسام او مسلول
نفی گشتی بر او طریق حلول

تو کشیدن چو کافری پندار
تیغ در روی حیدر کرار

کرده در عقد دین به تیغ و قلم
با حمایت سماحت اندر هم

خوانده در دین ملک مختارش
هم ور علم و هم علم دارش

جان آزاد مردی تن و دین
خسرو بینش و تهمتن دین

شرف شرع

شرف شرع و پایه دین او
صدف دُرّ آل یاسین او

قابل راز حق ز ذات او
مهبط وحی حق امانت او

چشمها دیده و ز رو دیدارش
سمعها شنیده از گفتارش

تیغ او تیر چرخ را بنیان
بر در خانه و بال و کمان

آن کجا آن دل و زبان بودی
فطنت تیر چون کمان بودی

سر بدعت زده به تیغ زبان
روی سنت بشسته از آب سنان

کرده از لعل و دُر که یمن را
پر گهر دامن قیامت را

کرده از بهر جان اهل هنر
درج در یک سخن دو درج گهر

محرم او بود کعبه جان را
محرم او بود پس قرآن را

بوده با آسمان ثناش خلیط
بر بسیط زمین چو بحر محیط

در دیار عرب براعت او
در زمین عجم شجاعت او

کرده خورشید و ماه را بدو نیم
نور اقبالش اندر آن اقلیم

صدف صد هزار بحر دلش
شرف صد هزار عرش گلش

آن برهنه شده ز جنت ظرف
وآنکه بیرون آمده ز پرده حرف

تا بدان حد شده مکرم بود
لو کشف هر ورا مسلم بود

هر که جستی مخالفت در دین
کردی او را بزیر خاک دفین

مصطفی را مطیع و فرمان بر
هم شنیده رموز دین یکسر

هر که تن دشمنست یزدان دوست
وانکه الراسخون فی العلم اوست

حیدری کش خدای خواندی شیر
کی زدی بر معاویه شمشیر

شیر روباه را نیاز آرد
لیک صد گور زنده نگذارد

رحمت دین چو ظرف جان آراست
زحمت حرف پیش او برخاست

کاتب نقش نامهٔ تنزیل
خازن گنج نامهٔ تاویل

علم او را که صخره گردی موم
بوده چه محرم و چه محروم

بحر علم اندرو بجوشیده
چاه را به ز پستمع دیده

راز دار خدای پیغمبر
راز دار پیمبرش حیدر

عقل در آب روش آغشته
سهو در گرد دینش ناگشته

لفظ قرآن چو دید در رویش
خویشتن جلوه کرد در پیشش

کرده از عقل رمز ناانگیز
طبع بادار عرچشم خاطر تیز

عشق را بحر بود دل را کان
شرع را دیده بود دین را جان

مصطفا از برای جان و تنش
نز برای کلاه و پیرهنش

نام او کرده در ولایت علم
علی از علم و بو تراب از حلم

ذات باری از آن پرستیم دیده
تاش نادیده ناپرستیده

فضل حق پیشوای سیرت او
خلق او عشرت عشیرت او

دیو گرینده در ملاعنبش
عقل کوبنده در ملاعبش

باز دانسته در جهان نوی
در دل نفس نقش راز نبی

بهر او گفته مصطفی بالله
کای خداوند وال من والاه

ور مشهر پیش آن قوی ایمان
بود چون لاشه ور برو بران

کی شود آنکه ماه دین با او
تیغ تابع ثریا او

نی که این عقد پیش ازین بودست
ور ازل دنیا بدترین بودست

مرد را عقل رای زن باشد
منعبه قال کوی زن باشد

فرش توحید جان هستش بود
حصن اسلام تیغ دستش بود

مرتضی کرد ایزد دانش
همره جان مصطفی جانش

هر دو یک

هر دو یک قبله و خردشان دو
هر دو یک روح و کالبدشان دو

دو روند و چو اختر و گردون
دو برادر چو موسی و هارون

هر دو یک در ز یک صدف بوده
هر دو پیرایه شرف بوده

از پی سایلی بیکدو ز غیب
سوره هل اتی ورا تفسیر لا ریب

در منظوم مصطفی کانش
لوح محفوظ پایه جانانش

سایه چاکرانش سدره حلم
قدرت عاشقانش بحر علم

در سرای فنا و کشور دین
حیدر ملک بود و گوهر دین

سر توحید اندرین گلشن
پیش جان عزیز او روشن

بادی عدل جوی همچو بهار
حاکمی منحت مهرسپت مهار

در ره خدمت رسول خدای
اندرین کارگاه دیونمای

با کسی علم و دین نگفت استاخ
زانکه دل تنگ بود و علم فراخ

سالک ملک آشکار و نهفت
جز باندازه سر شرع نگفت

در منقبت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

ابن عم رسول و شوی بتول
در دین را بدو سپرده رسول

چون تواریست چاه کفر انباشت
چاه دین هم نکو تواند داشت

همتش منبع وجود نبود
کار او جز سجود و جود نبود

قوت حسن تش ز بهر نماز
چرخ را داشته ز رفتن باز

باز اندر دل علی هر سو
عرش و کرسی چو نیم دانگ و تسو

زمزم لطف آب خامه اوست
کعبه اهل فضل نامه اوست

خامه او چو یار شد با دست
حمط لولوی نیک نقط پیوست

زانکه عیشش ز عیب آگه بود
دال با درد دینش همره بود

شمتی یاد کن ز یک جام — خام کی باشد انچنان خامه
هر یکی چون صد هزار عزیز — هر یکی زو الم صد هزار درر
آن ممخشا که در ضیافت ضعیف — بعد پستان داده بود موی حنیف
هر یکی نقط کو ادا کرد ست — سر انگشت مصطفی کرد پت
نمشکام کودکی پدرشش — بر فرزند یک صاحب خبرش
هم انگشت در دهان آورد — قطره آب بر زبان آورد
نیز انگشت خویش را تر کرد — انکهی در دهان حیدر کرد
داد مردی علم و حفظ سخن — سر انگشتش از بن ناخن
گشت از بهر سود و سرمایه اش — سر انگشت مصطفی دایه اش
سر انگشت مشکاف آمد — نطق حیدر چو کوه قاف آمد
لاجرم زان غذا وزان انگشت — وین بپرورد کافران را کشت
گفت او را رسول جبارش — کای خدای از بدان نگهدارش
نطق شرع از برای سیرت او — مصطفی خواندش از بصیرت او
آمدی در هوا هوا از پی هم — دل مریخ همچو جان بیتیم
زحل اندر محل خود حیران — چشم ناهید سوی مه نگران
متعجب ز زخم تیرش تیر — پشت همچو کمان مریخ جوز زیر
علم او از برای یک تعلیم — کفته در بیت مال باز رو سیم
چون دو تو ده بدید ازین و ازان — گشت حیران ازان دل قرآن
دیگری را فریب ای رعنا — نشوم نیز در جوال شما
تا دگر باره در نشاند برین — خسرو چرخ را تهمتن دین
بر چرخ راهنمای حلم او بود — و هر را که خدای علم او بود

حلم را کار بست روز جمل — عفو کرد از علو و خلاف و جدل
باز با خصم خویش در صفین — با عدو کار بست رای رزین
تاج حلمش گذشته از پروین — تخت علمش نهاده بر دو زمین
او توانیست خصم را مالید — لیک خشمش بر او همی نالید
خشم او دام دیو چاهی بود — چرخ را زور بین الهی بود
خاتم انچنان بداد و بر در راز — ملک انجا جز او نه بستد باز
تیغ زخمش منیر بود و منیر — بحر علمش غدیر بود و غدیر
چون نمود او بدشمنان دندان — تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
خشم با رای خویش یار نکرد — خم بدبی سنور ایچ کار نکرد
گر سری بر زدی از و بزمان — اول این سر بریدی انگه آن
گر تهور چو جنگیان کردی — رزم را همچو زنگیان کردی
مهر و کینش دلیل منبر و دار — حلم و خشمش حدیث جنت و نار
آبرویش برده آب ملک — باد عزمش نشانده باد فلک
گرد چون گرد ناوکش پرواز — دامن کوه را گرپیان باز
صفدر و یکو زخم دست و تیغش دید — جان بساعت ز جسم او بپرید
ذوالفقار از نهیب شمشیرش — دید بر جان خویشتن چیرکش
شیر یزدان چو بر کشادی چنگ — روی گردون شدی چو پشت پلنگ
پیش تیغش برای ننگ و نبرد — همچو مردم گیا نمودی مرد
اندرین عالم و در آن عالم — او بحث جا کار علم و یار علم
هر دو کوتاه داشت ناشایست — از برون دست و از درون شایسته
دید چون خلق و جود و علم علی — مشک خون شد دگر ره از خجلی

حلم را کار بست

بر قلیلی ز قوت قانع بود / نز پی حرص و بخل مانع بود
گر نبودی امید برگ خلوق / کردی او را درین کهن صندوق
چرخ پیری ز خاک ره گذرش / عقل زالی و عاشق نظرش
خوانده برکنده پیری پیری / سه طلاق و چهار تکبیری
کودک از سرخ و زرد نشکیبد / مرد را سرخ و زرد نفریبد
جان حیدر در آز ناویزد / شیر از آتش همیشه بگریزد
حلم و عز عادت علی باشد / شیر را تب ز بد دلی باشد
بود پیوسته در عقیله و قیل / تا کجا تا برد چشم عقیل
فلکی بود چون خرد گستاخ / عالمی بود همچو روح فراخ
دال او را چو رای برهان کرد / چرخ را عرش تنگ میدان کرد
او دل عالم معانی بود / نقط او آب زندگانی بود
عقد او با بتول و با سلوی / بود در زیر سایه طوبی
تنگ ازو شد بر و جهان بزرگ / که جهان تنگ بود مرد بزرگ

صفت حرب صفین و شهید شدن عمار یاسر رحمة الله

روز صفین چو حرب در پیوست / گرم شد کارزار و دشت و دست
زود عمار یاسر آمد پیش / که فدی کرد خواهم این سر خویش
آلت ساز حرب پیش آرید / ور شوم کشته زنده انگارید
سال او در گذشته از صد و نخ / تیغ را برکشید زود بر نخ
چشم خود را عصابه بربست / بر نبی رنجها بر اسب نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب / که منم شیخ دین و پیر عرب
گرد جولان و گفت تکبیری / سفله مروان ورا بزد تیری

عصابه بربست

بیکا از اسب

بیک از اسب خود بزیر افتاد / در زمان جان بپنج و ورزد براد
چون بدیدند هر گروه انسان / روی و بر واشد آه و فغان
که شنیدیم ما ز قول رسول / که بگفت این سخن بنوع قبول
گفت عمار بس همایونست / قاتل او بدانکه ملعونست
این زمان کشته شد چه چاره کنیم / دل ازین درد و رنج پاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفکندند / خود و مغفر ز سر بیفکندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید / بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما غلط است چنین / این همه گفت و گو چرا است چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرد / بیشکی رو و کشته انگارد
پس علی بود قاتل عمار / نیست جای ملامت و انکار
جمله راضی شدند و بشنیدند / رونق کار خود دران دیدند
آنکه را مکر ازین نمط باشد / مرد خوانی ورا غلط باشد
با چنین کس علی نیامیزد / نشاید ار عقل از وی بپرهیزد
او چو خورشید بود و خصمش میغ / تیغ کوتاه کرد از پی تیغ
او ز خصمان سپر بیفکندی / حلم را کار بست یکچندی
خصم را روز چند مهلت داد / لاجرم خصم پای دام نهاد
گروه خصمان او چه بنده چه حر / مطبخ آنجا و دوزخ آنجا پر
آل مروان و آل سفله زیاد / کز رفتند خیره راه عناد
در ره دین ز یک زیاد بدند / طاغیان همچو قوم عاد بدند
هر که باشد خوارج ملعون / واجب است کش بریزی خون
مصطفی گاه رفتن از دنیی / چون بپیچید منزل عقبی

جمله اصحاب مر ورا گفتند
که چه بگذاشتی بر آشفتند
گفت بگذاشتم کلام الله
عمر تو زانکه گشت سید نگاه
او ز خصمان چو نام بود از ننگ
او ز مردم چنانکه لعل از سنگ
زان از و خصم را فروتر بود
که خرد را امام حیدر بود
مر ورا چون ز پس بود خورشید
سایه پیشش کشد ورا جاوید
او امامی ضیا گزیده همی
سایه زان پیش او دویده همی
خال با بو د خصم او جایی
لیک خالی ز خیر با خایی
خال مشکین نبود بر خورشید
خال بر دیده بود لیک سفید
آنکه مرد و غلو تلبیس است
او نه خال و نه عم بل ابلیس است
شیر حق زین جهان بپرهیزد
سگ بود کز کلیچه بگریزد
هر کرا خال ازین شمار بود
با علی مر ورا چکار بود
گر همی خال بایدت ناچار
پور بوبکر را تو خال شمار
از چه مخصوص شد بخالی ما
ابن سفیان ز بیان حالی ما
آنکه جز ابله و منافق نیست
شرم مخلوق و ترس خالق نیست
تا بش روح خواهد و تف صدر
روزی بدر خواهد و شب قدر
با علی کی بود محبت دوست
کی ز پیر عوام بابت اوست
آنکه خوانش همیشه با نان بود
هم دعای رسول یزدان بود
دشمنش زیر چرخ کور و کبود
کیسه بر کاسه بر تواند بود
دور دو رند در خزاو بهشت
باغبانش ز باغهای بهشت
وین باغی میان خوف و رجا
طمع لقمه دان و بیم قضا
پس تو گویی که حزم و حلم و وقار
بود با حالت معاویه یار

بنی پروردن از حلیمی نیست
علی آزردن از حکیمی نیست
کی بود آنکسی حکیم که او
درد و کان دماغ شش پهلو
کند اندر بهر لوت و باد بروت
سینه را همچو قلعه الموت
اندر انبان او و جیر دو غن گاو
معده چون آسیا گلو چون ناو
آنکه بر مرتضی بروت آید
نزد عاقل حکیم چون آید
آنکه ز ابلیس حیله جوید غدر
او نخواند و رو ببیس را چه داند قدر
یا علی از حسان زبون بودی
شیر با گاو میش چون بودی
جانب هر که با علی نه نکوست
هر که گو باش من ندارم دوست
هر که چون خاک نیست بر در او
گر فرشته است خاک بر سر او
نشوی غافل از نبی هاشم
و ترید الله فوق ایدیهم
صورت ملک که روح ندا شت
از پی مرگ صورتی بگذاشت
ملک معنی گرفت و نیک براند
آیت عزل این جهان برخواند
داد حق شیر این جهان همه را
جز فطامش نداد فاطمه را
ای سنایی سخن دراز مکش
خامشی به ز قصه ناخوش
خال ما داد و جمه دنیا را
ز هر مرنور چشم زهرا را
جای تطویل نیست در گفتار
اختصار اندرین سخن پیش آر
بگذر از گفت و گوی بیهوده
تا شوی پال و ماه آسوده

قصهٔ ابن ملجم علیه اللعنه

پسر ملجم آن سگ بی دین
آن سزاوار لعنت و نفرین
برزنی گشت عاشق آن میشوم
آن نگونسار تر ز راهب روم
بود آن زن ز آل بوسفیان
منعم و مال دار و خوب جوان

مرد مفلس چو گشت عاشق او — کفر شد در میانه عایق او
گشت از این سر معاویه آگاه — مرو را گشت جمله کار تباه
گفت کار تو با کمال شود — وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش غیر ولی — هست کابین جره خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار — بفرفوت نیز دهم مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب — زر سپارند ترا کسی آسیب
اسب و مرکب هم ترا پس از آن — بری در جوار من ایشان
مرد عد بر ز بهر عشق زنی — اندر افکند در جهان محنی
آنچنان اصل جهل مبتلی — خیره بگزید خون چون علی
رفت زی مکه از پی این کار — آنچنان خاکپای بی مقدار
این سخن جمله با علی گفتند — وین چنین هفته هیچ نهفتند
قاتل تست مرو را تو بکش — داد وی را جواب مرد بهش
مرد و صنت نگاه داشت بکار — کرد بر فعل زشت خویش اصرار
شب آدینه رفت در مسجد — آن چنان بی حفاظی از سر جد
رفت وقت سحر ز بهر نماز — میر حیدر چو شد بخفته فراز
مرو را خفته دید گفت ای مرد — گاه روز است برد از این زه برد
هفله از خواب خویش چو شد بیدار — متر هد نشست از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول — آن سرافراز مرد جفت بتول
رفت و زخمی زدش سبک بر پشت — که بدان زخم صعب مرد بکشت
مردم از هر سوی فراز رسید — پرده بر مرد و بگرفتنش بدرید
بگرفتند مرو را در حال — کرد از و میر زخم خورده سوال

کرکه فرمود

گو کر فرموده مر ترا این کار — دو وعد بر لفظ خویش مرد اقرار
جان بداد و آن زمان علی در حال — خاندان سلیب گرفت زوال
مثله کردند مرو را پس از آن — رفت سوی جهنم جان
وانکه فرمود شاد مانه بزیست — این چه حکمت بود این چیست

در فضیلت امام حسن رضی الله عنه

ای ثنای تو گوی خوب سخن — وی ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفی گزین — شاه اسلام شرع و خصم لعین
بوعلی آنکه در شام ولی — آید از گیسوانش بوی علی
قرة العین مصطفی او بود — سید القوم اصفیا او بود
آن جهان در نور او همه نو بود — انبیا را بحق خلف او بود
جگر و جان علی و زهرا را — دیده و دل حبیب مولا را
چو بهار است بر و شیع و نظیف — منصف و خوب روی پاک و لطیف
فلک جاه کوه زهره و اوج — فخر تخت مهر پروین تاج
در سیادت شرف مؤید او است — ور رسالت رسول سید او است
حسبش در سیادت از سلطان — نسبش در سیادت از یزدان
چون علی در ولایت نبوی — کوثر و اعی و عدوی عدوی
نامه و دست خاکی دل او است — دو جهت زاجست نامه دوست
فکره بوده از دل زهرا — جد که او خدیجة الکبرا
زهر قهر عدو هلاکش کرد — فقد تریاک در و ناکش کرد
پاک ناید ز مردم بی پاک — عود ناید ز دود چوب اراک
ماه در چشم او هلال نمود — زهر در کام او زلال نمود

وانکه زهرا بن و احط جنبیدن هم / وان زن دشمن همه کشیدن هم
بکشاید جانش اندر خلق / بر ملا دیدنش از دو نارت خلق
بای باطل چو دست برتابد / دل ورا نا بمرگ بشتابد
رعد ز باطل چو حق شود پنهان / اهل حق را تو به ز گور مدان

چون جهان خیر را اسیر کند / زال زر رنگ چون زریر کند

گر چه این بد بروی او آمد / پشت اقبال سوی او آمد
بود با این درم دلی شب و روز / همچو خورشید شهر دهر افروز
خواستند چون خرد ز بهر پناه / خرد از منصب گرامیش جاه
خاطرش همچو بحر می اندر شرع / راسخ اصل بود و شامخ فرع
مسند و مرقدش ورای افلاک / مشرب و منهلش ز عالم پاک
مشرب عرق و منهل جگرش / باشد از حوض جدش و پدرش
مانده آباد از سخای کفش / خاندان نبوت شرفش
کرده خصمان برو جهان فراخ / تنگ کرده درونکده و کاخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد / او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست / بی گناهی ورا بکشتن خاست
پس سیم بار عزم کرد درست / شربتی زهر همچو بار نخست
راست کرد و بداد آن ناپاک / که جهان باد از چنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر / بدر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و محنت / باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او چو دید میر حسین / آن مرا شرف ز چو زینت و زین
زهر جان مرترا که داد بگوی / گفت غم از حسن بود نکوی

آنکه فرمود

آنکه فرمود و آنکه داد رضا / خود جزا یابد او بروز جزا
از چه گویم بمرد و ضعف الحال / کاندرین حال هست جای مطال
جعده بنت اشعث آن بد زن / که ورا داد جام زهر بفن
که فرستادم ور ابر کوی / بر زمین زان سبوی بر لب جوی
آنکه بودش که یافت این فرصت / که برو باد تا ابد لعنت
که پذیرفت از و درم با لوف / زر و گوهر که نیست جای توقف
لولوی هند عقد مروارید / که ز میراث و مال شد رسید
گیرن نکو عقد مر ترا دادم / تو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی / خویشتن را تو نیکنام کنی
به پسر مر ترا دهم بزنی / مر ورا دختری و جان و تنی
تا بکرد آنچه کردنی بودش / لیک زان فعل بد نبد سودش
آنچه پذرفته بود هیچ نداد / مر ورا در دهان مار نهاد
جان بیهوده کرد در سر کار / تا ابد ماند در جهنم نار
رفت و با خود ببرد بدنامی / چه تبر در جهان ز خودکامی
صد هزار آفرین بار خدا / بر حسن باد تا بروز جزا
خبر آن دل پر آذر او / نشنوی جز که از برادر او

فی فضائل امام حسین رضی الله عنه

پسر مرتضی امام حسین / که چنو نیست بوده در کونین
مشرب دین اصالت نسبش / حشمت دین نزاهت و ادبش
اصل و فرعش همه وفا و عطا / عفو و خشمش همه سکون و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر / خلق او همچو خلق پیغمبر

نسخه گستاخ

پیش چشمش حقیر بد دنیی / نزد عقلش وچه بد عقبی
بر خشش انس یافته زهرا / کرده بر جانش بسال و ماه دعا
در سرای فنا و کشور دین / بوده در صدر ملک گوشه‌نشین
قابل راز حق رزانت او / مهبط وحی حق امانت او
باز دانند همی بصیرت او / شجره هر یکی ز سیرت او
هم تقی اصل و هم نقی فرع است / هم زکی تخم و هم بهی زرعست
آن بهی طلعت بزرگ نسب / آن ز علم و ورع چراغ عرب
بنوی جوهری ز بحر جلال / یافته از کمال صدق جمال
بسر و روی و سینه در دیدار / راست مانند احمد مختار
دری از بحر مصطفا بوده / صدفش پشت مرتضا بوده
اصل او از برای مختفی / بوده جان نبی و صلب وصی
او ز حیدر چو خاتم از جمشید / او ز احمد چو نور از خورشید
در صوان بدی صیانت او / دن دردی دن دیانت او
قفل در بند عقد و پیمانش / بوده جبریل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار هدی / سرو با تاج و با دواج ورد
نبت عز نباهت شرفش / منصب دین نزاهت لطفش
اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان یقین
اصلها ثابت اشارت حق / سوی این سرو گفتمت مطلق
جگر گرم او ز آب زلال / منع کردند اهل بغی و ضلال
کرده چون مصطفی باصل کرم / شرف و عز و خلق هر سه بهم
عشق او اولیست بی آخر / راز او باطنیست بی ظاهر

چون طبایع

چون طبایع وقت تاثیرش / جگر گرم را بتاب شیرش
خشم از اصل او که دارد خشم / او جگر گوشهٔ پیمبر و خشم
شد بعقل شریف با شرفش / سایه سایه ز آفتاب کفش
منبع اصل و فرع او ولی جان / منبت بذر و زرع او ایمان
شاخی از بیخ باغ مصطفوی / دری از درج حقهٔ نبوی
اندر روش سرو و پیش گیاه / بوریا و از نسیت بوی ریا
بوده بهرام چشم نصرت را / بوده ناهید جشن عشرت را
باد بر دوستان او رحمت / باد بر دشمنان او لعنت

در صفت حرب کربلا و مکر عمرو عاص و عبید زیاد لعین

دشمنان قصد جان او کردند / تا ورا از تنش بر آوردند
عمر عاص از فساد رای زد / شرع را خیره پشت پای زد
بر یزید پلید بیعت کرد / تا که از خاندان بر آرد گرد
شمر را از زمره جملگی برداشت / جمعی از دشمنان برو بگماشت
نامه او را بنامه و تجلیل / از مدینه کشید در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت / زود آل زیاد بر وی تاخت
راه آب فرات بر بستند / دل او زین عنا و غم خستند
شمر و عبد الله زیاد لعین / دو خسیسان جفت باد نفرین
برکشیدند تیغ بی آزرم / ز خدا نز محمد آزرم و شرم
سرش از تن به تیغ ببریدند / و اندران فعل سود می دیدند
بدمشق اندرون یزید پلید / منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد / کین دیرینه جست و انها کرد

دست شوم شش بر آن لب و دندان ... زد قضیب از نشاط و لب خندان
کینهٔ خیبر و حدیث احد ... وان مکافات زشت و دست علی
شهربانو و زینب گریان ... مانده در فعل ناکسان حیران
سر برهنه بر اشتر و پالان ... پیش ایشان ز درد دل نالان
علی الاصغر ایستاده بپای ... وان سگان ظلم را بداده رضای
عمرو عاص و یزید و ابن زیاد ... همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده آن سگان اصرار ... رفته از حقد بر ره انکار
هیچ ناورده لازرهٔ پدر یاد ... مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را ... زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد ... بوالحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بربسته ... عهد و پیمان شرع بگسسته

در صفت کربلا و نسیم مشهد المعظم

حبذا کربلا و آن تعظیم ... گر بهشت آورد بخلق نسیم
آن تن سر بریده در گل و خاک ... وان عزیزان بتیغ دلها چاک
وان کزین همه جهان گشته ... در گل و خون تنش بیاغشته
وانچنان ظالمان بدکردار ... کرده در ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین خاندان رسول ... جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعل گون ز خون حسین ... چه بود در جهان ازین زشتین
تاج بر سر نهاده بدکردار ... گر از آن تاج خوبتر منشار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان ... بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین پیاده یکسر جان ... عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل

کرده آل زیاد و شمر لعین ... انبدال حسین تبر در دین
فاطمه جمله جامه بدریده ... خون بباریده بجدا از دیده
مصطفی رو بناخن اشخیده ... علی از دیده خون بپاشیده
حسن از زخم کرده جامه کبود ... زینب از دیده‌ها برانده دو رود
شهربانوی پیر گشته حزین ... علی الاصغر آن و شیخ پر حنین
عالمی بر جفا دلیر شده ... روبه مرده شیرزهٔ شیر شده
کامرانی در اول پیکار ... شده از زخم ذوالفقار فگار
همه را بر دل از علی صد داغ ... شده یکسر قرین یاغی طاغ
کین دل باز خواسته ز حسین ... شده فارغ بدین شماتت و شین

التمثیل فی اشتیاق مشهد المعظم

بود در شهر کوفه پیرزنی ... سال خورده ضعیف و ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی ... ممتحن مانده بی نبی و ولی
کودکی چند زیر دست و یتیم ... شده قانع ز کربلا به نسیم
زال هر روز بامداد و پگاه ... کودکان را فگندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون ... دیده از ظلم ظالمان پر خون
در ره کربلا بایستادی ... بر گشیدی ز درد دل بادی
گفتی اطفال را همی بوئید ... وین نکو باد را همی بوئید
بیشتر ز آنکه در شوید بشهر ... بر کرید از نسیم مشهد بهر
شود از بهر دماغ آلوده ... باد چون گشت شهر بیهوده
حظ این باد جمله بردارید ... سوی نا اهل خصم نگذارید
من غلام زنی که از صد مرد ... بگذرد روز بازو بردابرد

همی بوئید

قدر میر حسین چون بشناسد / وز جفاهای خصم نهراسد

صفت اصرار الاعداء الباغین

آدمی چون بداشت دست از خبث / هرچه خواهی بکن که ما صنع نحیت
هرکه راضی شود بکرده زشت / نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت
مرد عاقل بر آنکسی خندد / کز پی خویش نار بپسندد
وین بدینها بخیره بفروشد / نکند نیک و در بدی کوشد
خیره راضی شود بخون حسین / کو فرعون بود و قبحش از ثقلین
آنکه را این خبیث حال بود / مومنا نزد کی این خیال بود
من از این ابن خال بیزارم / گر پدر نیز هم دل آزارم
پس تو گویی یزید میر منست / عمر عاص پلید پیر منست
مستحق عذاب و نفرین است / بد ده و بد فعال و بد دین است
لعنت دادگر بر آنکس باد / که مر او را کند به نیکی یاد
منکم نیم دوستدار شیم و یزید / زان قبیله منم بعید بعید
از ثنای بجان میر حسین / صد هزاران ثناست دایم دین

در نصیحت و موعظه پسر دادن

وین چو بگذشت ازین جوانمردان / خلق در دین شدند سرگردان
وحشت دین ز روی جهل فطن / پنجره وار پشت پای مزن
پیک کین از بغل برون انداز / پیک بنا شده و بجای نماز
با سلاطین گدای بی نیرو / شاهیار رکم زنند همی پهلو
خیره با جهل تا کی آویزی / رنگ او باز تا کی آمیزی
عمرت از کوی عقل رفت برون / ود عم آنکه این چه پا آن چون

پچون و چه

پچون و چه آلت عداوت تست / سنگ بر شیشه از شقاوت تست
سخن از کوی عقل باید گفت / در معنی بنقل شاید سفت
دیو مردم ز پند من دورست / خر نه بیند فرشته معذورست
کی کند جلوه عشق الهی / قدس لاهوت بر در لاهی
دور و دور دست ماهی از شاهی / همچو ناز آلهی از کاهی
من ز روی نصیحت این گفتم / آمدم پند داده و رفتم
ور تو پندم دهی ز بد روزی / عیسی را طبیبی آموزی
صورت عقل پند بنیوشد / جامه جهل پنجره پوشد
آتش خوی تو چو خاک سیاست / آبروی تو زان چو باد هواست
مده از دست پیش شهوت دین / از پی بانگ عامیان دل و دین
از پی عامه کس مری نکند / خر عامه بجو کری نکشد
من نمودم ترا طریق نجات / گر ندانی تو وانی و ترهات
گر زمن نیستی تو پند پذیر / تو و دیو تو می زن و میگیر

ذکر فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الذریعه نظام الدین قوام الاسلام نور الهدی بوحنیفه نعمان بن ثابت الکوفی رضی الله عنه

همه را باز راه نعمانی / آشتی داده با مسلمانی
آفتابی سپهر معروفی / بدر دین بوحنیفه کوفی
همه را از پی صلاح جهان / مغز سنت نهاده اندر جان
بوده در زیر گنبد ازرق / حجت صدق در حجت حق
دل او چون سر خرد هشیار / تن او چون دل قضا بیدار

پیشوای ائمهٔ دین بود / علم و حلم و سخاش آیین بود
کرده توفیق پادشاهی خودش / شاه شاهان کی رعایت خردش
از پی خدمت و هدایت او / پادشاهان بزیر رعایت او
دیده بی واسطه حکایت و نقل / چهرهٔ سنت از دریچهٔ عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود / نعمت خوان شرع نعمان بود
چون پدر در اصول ثابت بود / چون نبی کار کرد و راه نمود
روزگارش بعلم مستغرق / جمله آسوده از جدال فرق
شهرهٔ راه دین صلابت او / روح عشق نبی متابعت او
راه دین بر خلایق آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد
هر کس از خود گرفته راهی پیش / این ره دین گرفته و آن ره کیش
برگرفت از فلک پلنگی را / دور کرد از جهان دورنگی را
علم او کرد جمله را یک رنگ / گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود / تخت ور زیر بهر غریب او بود
زان عنان سوی آسمان برتافت / تا چو خورشید بر جهان برتافت
تیغ از روی خشم بر نکشید / سپر از هیچ خصم در نکشید
قابل تابش نبوت بود / لوح محفوظ شرع و سنت بود
بود مفتاح گنج خانهٔ جود / بود مصباح آسمان وجود
صورتش دیو را پری وش کرد / سیرتش مغز نافه را خوش کرد
در ره بوحنیفهٔ کوفی / پاییان همچو خرقهٔ صوفی
باز هر کال کسب ما سپار / دستشان چون قبای روز بهار
صدق او در فضای قدوسی / بازگشته چو بال طاوسی

همه خود را

همه خود را گرفته اندر چنگ / همه با دین و سنت اندر جنگ
داده او زر برای دولت دین / داغ جانش ز علم و فضل یقین
چون شنید آن زو کبراء ملت / پس همه علم تو با دو همه عملت
نقش معنی ز خط او در صدر / بود در روزی نهفته در شب قدر
بخت او چون بهار پیر جهان / خردش چون شکوفه پیر و جوان
خرم از علم او روان رسول / کو بر امت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام / وز برون حارس عقیدهٔ علم
هر امامی که گفت خواهد قال / تا قیامت ورا بوند عیال

فی فضیلة الامام العالم العارف قوام الدین نظام الاسلام مفتی الشریعه امام المشرق و المغرب سید العلما و الفقهاء و الحکام مفتاح الشریعه محمد بن ادریس الشافعی المطلبی رضی الله عنه

چون فرو شد چراغ دین نبی / روی بنمود ماه مطلبی
درس دین ساخت از پی تقدیس / صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین / خویشتن وقف کرده بر در دین
بر خود از عقل خویش هیچ نساخت / در ره شرع خویشتن درباخت
مصطفی گفته او شنیده بجان / زان نموده بشرع او برهان
از حدیث پیامبر آن خوانده / بر خود خویش اعتماد نا مانده
آنکه نار و جنون صنایع دهر / کرده خصمان دین حق را قهر
بوده در راه دین امام بحق / که امانت ورا سزد مطلق
همتش دین فروز عرش گذار / نطقش فتنه سوز شغل گزار
کرده شاگردی حدیث نبی / غاشیه بر کتف ز پیش وصی

راکبان درش اثیر فرس   هم‌عنان دمش عبیر نفس
جود او همچو کعبه آیینه جویی   خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا کدخدای این خانه است   غفلها را قبا غلامانه است
در تراج ز خلق و خلقش چین   در ترنج ز علم و حلمش دین
دین مرفه بخوب گفتارش   همه عالم رسیده آثارش
بخشش از حق بر سعد بهار است   جود از ابر ست و لاف بر عدست
گر پراکنده زو شدند اوباش   سنت مصطفی از و شد فاش
هر حدیثی که مصطفی بر گفت   شرح او داد علم او بنهفت
کلک او شد خزانه اسرار   درس او را فرشته بنظار
گاه تدریس و گاه شرح علوم   حاکم او بود و عالمی محکوم
کام و کامش چو مرکبان شکار   نار و نورش چو روزگار بهار
ظاهر ظاهرش مدبر بر   خاطر عاطرش مفسر سر
واعظ عقل و حافظ تنزیل   محرم عشق و محرم تاویل
خیل طالوت را سکینه حلم   امت نوح را سفینه علم
صورتش عین علم و دانش بود   زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود   بی شکی سرفراز جیش بود
هست کوته ز بهر شرع و شعار   دست او همچو زیر پوشش بهار
دین از او یافته زینت و رونق   در تبع متفق شدند فرق
یافته حله و صفا و صفات   وحت و کلکش بکار شرع ثبات
از غرور سپهر مومن ظن   ورم ور زمانه مومن تن
علم دین تابد و سپرد بقا   جهل از اسلام برگرفت فنا

بنده او شده

بنده او شده وضیع و شریف   عالم و عارف و وجیه و عفیف
زندقه از علم او تهمت گشت   طالب علم با غنیمت گشت

فی مناقبهما رضی الله عنهما

هر دو همراه راه دین بودند   هر دو هم کاسه یقین بودند
آن بفرقد نهاده مرقد خویش   وین ز اسنا دکرده مسند خویش
آن بحجت گرفته سرمایه   وین ز سنت ببسته پیرایه
مبتدی را نبیت دیده جان را   مقتدی را نبیت عقل و ایمان را
آن یکی پیشوای راه صواب   وین دگر مقتدی بگاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل   وین دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نور افزای   وین دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محفل و صدر   وین دگر بدر لیل در شب قدر
آن ز اسرار قابل اسرار   وین ز اخبار قایل اخبار
آن کج اکور کرده حلقه بهم دین   وین بپا راسته بنقش یقین
این قریشی باصل و آن کوفی   این بهمت فقیه و آن صوفی
آن امام و مدرس و زاهد   وین دگر با دیانت و عابد
بدعتها از قهر تیغ آن بهرب   [illegible] از لطف جان [illegible]
هر دو بودند از اجتهاد قوی   آسمان ستاره نبوی
مرد را این بقهر شسته کرده   طفل را آن بلطف پرورده
آن بحجت چراغ دین رسول   وین بنسبت جمال آل بتول
آن شده حکم شرع را حاکم   وین شده علم محض را عالم
کوفی اندر طریق دین کافی   شافعی در دجهل را شافی

خانهٔ

برکب

لطف آن داده بیخ دین را آب
قهر این کرده قصر کینه خراب

تو که اندر خلاف هر دو بوی
از بد و نیک هر دو تن تو دوی

همه نیک اند بد توی تو مکن
نیست در دین دوی دوی تو مکن

همه نیک اند بی حکومت تو
بد توی آن سگ خصومت تو

حجت اوست واضح و واثق
نکتهٔ اوست لایح و لایق

تو چه دانی که بوحنیفه که بود
چه شناسی که شافعی چه شنود

کاشف شبهت تو قرآنست
واضح حجت تو فرقانست

تو که باشی بگو مر ایشانرا
چه شناسی تو پر در ایشانرا

در صفت اهل روزگار و مذمت ایشان

یک جهانند زیر این افلاک
کام پر زهر و خانه پر تریاک

چون ترا چشمهای بینا نیست
این غرامت بر اهل دنیا نیست

همه از آب این دو روزه نهاد
تازه و تر چو رود و پر باد

او همه گفت و هیچ معنی نه
چون جرس نطق و هیچ دعوی نه

هر کرا چشم عقل کور بود
نبود آدمی ستور بود

مرد باید که عیب خود بیند
بره زور و غیبه ننشیند

تو اگر عیب خود همی دانی
نه از عامه بل جهان بانی

گر ترا ننگ نهاد خود خبریست
درد باید که در ره و بر بیست

دین طلب کن گرت غم دینست
که کلید در دلت اینست

هر کرا درد دل رسیل بود
مرحبا گوی جبرئیل بود

آن ترش کرد روی بر مهمان
کز دو نی چو جان شمار دنان

ناصحم قول من نکو بشنو
ورنه کم کن سخن بدو زنخ رو

بنده ام

بنده ام بنده مر امامانرا
نشنوم قول خام خامانرا

خایب و خاسر انکسی را دان
کو ز گفتارشان نیافت امان

تا نگردد تباه کار سفیه
بد بر دو پوستین مرو فقیه

تو که یک مسئله ندانی حل
با سخن وان چرا کنی تو جدل

مرد جولاه چون سوار شود
بکم از پیاعتی فگار شود

مرد نادان چو قصد دانا کرد
از تن خویشتن برآرد گرد

پشکی آن سگی که بد کارست
بجهنم درون سزاوارست

دستگیری خلایق یارب
بنده را وز ده نه ظلمت شب

همه چون نطق گنگ بی معنی
همه چون پای لنگ بی دعوی

سوی جان همچو تیر زنبورند
سوی دل همچو عطسه مورند

زان همه دست و پای آشوبند
که به سر و سینه خرد کوبند

بهزمانی هزار بانگ کنند
تا دو تسو مکر دو دانگ کنند

من نکو گویم از کمال یقین
در حق جمله ائمه دین

ورچه خشکم بر این بجس بحر
ز ثنای همه زبانم تر

گر همه خلق دشمنم دارند
دوستی را بهزوه پندارند

من ز نقد خلیفتی در حال
بدهم جمله را جواب و سوال

گرم از عمر سام و نوح بود
ور بقای تنم چو روح بود

از ثنای ثنای ایشانست
که بنانم چو شمع رخشانست

چون زمین پر بره شود فلکند
چون جهان بی مزه شود نمکند

شهره ام چون بنام ایشانم
خواجه ام چون غلام ایشانم

من اگر جمع اگر پریشانم
هرچه هستم از آن ایشانم

برأی

فی التزهد والامثلة والموعظة والحکمة

کود کانراست فرش و بستر خواب / مرد را ذو الفقار پیچ و تاب
زاد راه تو و انکه تجرید است / زانکه تجرید جفت توحید است
چون ز لاحول تو نترسد دیو / نیست مسموع لابه نزد خدیو
تو بتوحید کی رسی چو مرید / تا نزده گام در ره تجرید
دیو دین آنگهی ز تو برد / که ز تو کند معصیت ندما
لیک هستی تو ور همه کردار / کنده دین طهاره چون مردار

فی رائحة الکریهة من غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر / که ز غیبت مکن دو چهره چو قیر
کاشکی معصیت بدادی گند / تا که مغتاب را شدی چون بند
هیچ جمعی بغیبه ننشستی / جز کسی مهر غیبه نشکستی
ور نشستی ز راه نجات کریه / کنده گشتی میان جمع سفیه
زان خجالت دگر بغیبه کس / نزدی نزد خلق هیچ نفس
هست غیبت بسان لحم اخیه / نخورد لحم اخ مرید وجیه
بجز از ابله حریف سفیه / نخاید شره بلحم اخیه
گفت کم کن سبک بکار درای / چون درایست خیره هرزه درای
چون نکوهی سپید نامه شوی / رستی از رنج و خویش کامه شوی
ور نکوهی بمانی اندر رنج / بشنو این پند و خیره باد مسنج
گفت کم کن که من چه خواهم کرد / گوی کردم نکوی خواهم کرد

حکایت

گفت روزی مرید با پیری / که درین راه چیست تدبیری

کار این راه

کار این ره بره مجاهده نیست / در ره جهد خود مشاهده نیست
کار توفیق دار و اندر راه / نرسد کس بجهد سوی اله
پیر کشا مجاهدت کردی / تا بدانی ببسته که نامردی
آنچه بر قسمت روی بجا آور / از سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو کار خود میکن / راه رو راه پیش آر سخن
جهد برتست بر خدا توفیق / هست توفیق و جهد هر دو رفیق
تو چنانی ز حیله و تلبیس / گرو تو اعراض میکند ابلیس

فی التقوی

در مناجات با خدا موسی / گفت یا کردگار و یا مولی
از همه آنچه آفریدی از هر لون / چیست بهتر ز خلقها در کون
گفت از خلقهای من موسی / نیست بهتر بعالم از تقوی
سر هر طاعتی یقین تقویست / متقی شاه جنت الماویست

التمثیل فیه

عبد الله رواحه یار رسول / کرده بودی ورا رسول قبول
بر سید حقوق صحبت داشت / یکزمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین / آیت آورد و بر رسول گزین
که بود امت ترا ناچار / بر جهنم بجمله راه گذار
نیک و بد وارد و ندبر آتش / خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبد الله / گفت افتاده کبریا غوثاه
رفت در خانه و برون نامد / عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز و بیرون شو / تخمهای که کشته بدرو

عجیب باشد بخانه اندر مرد ‌ ‌ ‌ مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من ‌ ‌ ‌ طمع از خویشتن بریدم من
جهد آن کرد بایدم لابد ‌ ‌ ‌ که کنم جا خری چو کوه احد
که ضعیفست مر مرا ترکیب ‌ ‌ ‌ هست دوزخ نهیب و نار مهیب
مگر از شرع چاره بسازم ‌ ‌ ‌ تا در آتش چو روی نگدازم
آیت آمد دگر که یافت فرج ‌ ‌ ‌ آنکه را حیلتست ثم ننج
الذین اتقوا و راست نجات ‌ ‌ ‌ زنده دانش اگرچه از اموات
گفت بی تقوی ار گران باریم ‌ ‌ ‌ راه تقوی مگر بدست آریم
راه تقوی رویم و ننشینیم ‌ ‌ ‌ که ز یاران بمنزلی پیشیم
آنکه بی تقویست از ره دین ‌ ‌ ‌ آدمی نیست هست دیو لعین

فی الجهل و احمق الجهل دار بلا و دار احمق حفره و بلا عمق

واعیانی که زاده زمن اند ‌ ‌ ‌ بیشتر در هوای خویشتن اند
بمکتب شرع راندیده هنوز ‌ ‌ ‌ بدر شرع نارسیده هنوز
همه از راه صدق بیخبرند ‌ ‌ ‌ آدمی صورتند لیک خرند
همه دیوان آدمی رویند ‌ ‌ ‌ همه غولان بی رهی پویند
معنی دیو چیست بد ادبی ‌ ‌ ‌ تو ز بیدادبین چرا تشادبی
از هم آواز خود بپرهیزند ‌ ‌ ‌ هم ز آواز خویش بگریزند
همه در راه آنجهانی کور ‌ ‌ ‌ بنده خورد و خفت همچو ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص ‌ ‌ ‌ انشان کرده سال و مه تحریص
همه گشته نقایه سیم و دغل ‌ ‌ ‌ آنکه گفتش خدای بل هم اضل
همه خونخوار و از ور چو مگس ‌ ‌ ‌ همه فرزین بکژ روی ز مرکس

بلخدا از بشرع ره دانند ‌ ‌ ‌ بی نصیب از حیات و وجهاتند
زندگی شان بتر ز مرگ بود ‌ ‌ ‌ مرگ دانا ز انکسان چه برگ بود
چون کیفر شتر ز بار پسان ‌ ‌ ‌ رنجه وارنده تر ز خر مگسان
همه چو پایی کبر و کین اندر ‌ ‌ ‌ همه تلبیس شریعت و دین اندر
داده فتوی بخون اهل زمین ‌ ‌ ‌ از سر جهل و حرص از سر کین
دیو زافغانشان خدر کرده ‌ ‌ ‌ آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس ‌ ‌ ‌ بر گذشته بصد درج ز ابلیس
هیچ نایافته ز تقوی بوی ‌ ‌ ‌ تهی از آب مانده همچو سبوی
همه چون از کتاب سر بستند ‌ ‌ ‌ بجز از سوی خویش نغر بستند
رویشان چون پیاز لعل و نکوست ‌ ‌ ‌ تا بپایان چو بنگری همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر تو ‌ ‌ ‌ لیک چون سیر گنده و بدخو
از یتیمان و بیوه گان دیار ‌ ‌ ‌ کرده دایم بطونشان پر نار
تازیان در جدل نوی کردند ‌ ‌ ‌ عقل را عاشق غوی کردند
زین کدو گردنان بی پر و بال ‌ ‌ ‌ چون کدو زود وبال و زود زوال
پست بالا چو نقطه جاه همه ‌ ‌ ‌ تنگ میدان چو قطب راه همه
گشته ماهر ولی بجلد زدن ‌ ‌ ‌ مستحق بساط جلد زدن
هوششان در سرای بی فریاد ‌ ‌ ‌ باد چون گوش کر مادرزاد
شاکر از فعلشان شده ضحاک ‌ ‌ ‌ پیش هاروت در نشسته بخاک
قصد کرده بخون ساده دلان ‌ ‌ ‌ انچنین ناکسان و مستقلان
بکرم کاهل و درم مایل ‌ ‌ ‌ جهلشان بیش عقلشان جاهل
همه از چاه خویش در صعود ‌ ‌ ‌ همه یوسف فروش نابینا

التمثیل فی نظر السور و احوال الدنیا

مثلت همچو مرد در کشتیست ‌‌ ای ترا فعل حال و مه ز کشتیست
آنکه در کشتی است در دریا ‌‌ نظرش گر بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره و حیران ‌‌ ساکن و نیست ساحل است روان
می نداند که اوست در رفتن ‌‌ ساحل آسوده است ز آشفتن
هر که دنیاپرست از انسانیست ‌‌ همچو کودک ضعیف و نادانیست
تو بگفتار غره شب و روز ‌‌ لیک معلوم تو نگشت آخر روز
در نگر خواجه در کریبانت ‌‌ که بجا مانده هست ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش ‌‌ تو بر خویشتن بنه در پیش
علم داری ولی بسود و دوپی ‌‌ همچو لیک بر فساد و زنی
ماه بی آفتاب تاریکیست ‌‌ ورچه آنجای سایه نزدیکیست

التمثیل فی الزهد و الاحتراز عن المحارم

آن شنیدی که در که عیسی ‌‌ خواست باران بحاجت از مولی
رفت با قوم خود باستسقا ‌‌ کرد هر کس ز عجز خویش دعا
باجابت نشد دعا مقرون ‌‌ گشت عیسی از آن سبب محزون
تا که آمد ندا که مجرم را ‌‌ از میان کن بدون که مکرم را
باکنه کار نیست راه رضا ‌‌ نشود از گناه کار دعا
باز گشت جمله آن انبوه ‌‌ که جهان بود از آن گروه ستوه
جز یکی اعور نماند با عیسی ‌‌ جان ما باد جانش را بفدی
گفت عیسی چرا نرفتی تو ‌‌ پشت چون دیگران نخفتی تو
تا تو بودی بگو گنه کردی ‌‌ نامهٔ خویشتن سیه کردی

گفت روزی

گفت روزی همی بر رهگذری ‌‌ سوی نامحرمی زدم نظری
هم بر آن جای کان نظر دیدم ‌‌ طمع از جان خویش ببریدم
قدمم از خشم برکندم من ‌‌ تا مر این چشم برکندم من
تا نظر یافت دیو بر چشمم ‌‌ چشم کردم سیاه چون خشمم
آنچه از من نصیب شیطان بود ‌‌ گشتم از دیو را بفرمان بود
دور کردم ز خویشتن یکراه ‌‌ تا نمانم میان خشم آله
گفت عیسی بگوی زود دعا ‌‌ که توئی در زمانه یار خدا
دست بر کرد زود مرد امین ‌‌ عیسی اندر عقب کنان آمین
دست بر کرد مرد دینی زود ‌‌ بود یزدان ز فعل او خشنود
در هوا از دو دشت میغ پدید ‌‌ ابر باران گرفت و می بارید
از چپ و راست سیلها برخاست ‌‌ رود و تاره گرفت از چپ و راست
هر کرا بر گزید یزدانش ‌‌ بر زمانه رواست فرمانش
گر تو فرمان حق بری فرمان ‌‌ بدهی بر زمانه چون شاهان
نظری کان نبایدت منکر ‌‌ تا نیابی تو از زمانه خطر
هر که او ننگرد بنا بایست ‌‌ نکشد رنج و غم ز ناشایست
سهمی است از سهام دیو لعین ‌‌ هر نظر کان نه واجب اند دین

فی صفت طالب الدنیا و غروره

زینت الله نه اسب و زین باشد ‌‌ زینت الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد امیر هوس ‌‌ دیده از مرد کان کند کرگس
کی سرای جهان جان باشد ‌‌ هر کرا روی دل بنان باشد
هر نگون خیزد از سرای معاد ‌‌ هر که رو روی از خرد نهد بجاد

هرکرا اکنون دریچه کلوخین کوی / زربلی و بنی بشتابد روی
چون قیامت برآید از کویش / روی باشد قفا قفا رویش
مرد کز آب و خاک دارد عار / بر هوا بر نشیند آتش وار
زانکه در جان بود اسطقس آب / رفتی از خاک رست و تری از آب
که تو اندر جهان بدپا زان / همچو رازی بدست غمازان
معطیان رفت و دل ذخیر زده / دایه بیمار و بچه شیر زده
هرکه در زندگی بخیل بود / چون بمیرد چو سگ علیل بود

التمثیل فی ذم الربا و اکله

گفت روزی بجعفر صادق / حیله جوئی ربا ده فاسق
کز حرام ربا چه مقصودست / گفت زیرا که مانع جودست
زان ربا خور بتر ز می خوارست / کین مروت بر آن منخارست
وقت را آخورش اگر چه بست / با خدا و رسول در حربست
گر دولت هست با خرد شده جفت / بشنو از حق که یمحق الله گفت
اندک اندک چو گنج گشت ربی / برو در جمله رو بخوان ز نبی
حرص دنیا ترا چنان کردست / که خدا را دلت بیازردست
سیم دارد ترا چنان مشغول / که نیندیشی از خدا و رسول
گر صد آیت بخوانی از تحریم / باک ناید ترا چو باید سیم
یوم یحمی بخوانی از قرآن / وای بر جان ابله نادان

حکایت غماز

گفت مردی ز ابلهی رازی / با یکی بدفعال غمازی
مرد غماز پیش هر اوباش / راز آن مرد کرد یکسر فاش

تیره گشت

تیره گشت ابله از چنان غماز / گفت با مردکای بد بدپاز
راز من فاش کردی ای نادان / همچو ترخان بتنگ بر سندان
دل چنین قصد کرد پاداشن / افکنم در سرای تو شیون
نوحه دانم بسی بشصت درم / وان هشتاد نیز دانم هم
ضایع این رنج تو بنگذارم / حق سعیت بوجه بگذارم
بی سبب مرد را بپازردی / آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول / تا که از سر برون کنی تو فضول
رفت تا که براه و زخمی زد / مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناگاه / کار ابله ز خشم گشت تباه
پادشه مرد را بکرفت / عوض وی بکشت اینت شگفت
بی سبب کشته خیره دو مرد / تا نکه ناکردنی بجهل بکرد

التمثیل فی ذم اصحاب المغرورین فی الدنیا و صفاتهم

آن شنیدی که بود مردی کور / آدمی صورت و بعقل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه / ماند تنها درون گرمابه
سوزن تیز در گرفته بچنگ / کرد زی خایهای خویش آهنگ
سوزن اندر خلید در خایه / آن چنان جلف کور بی مایه
هر زمان گفت کای خدای غفور / هستم اندر عنا و غم رنجور
مرمرا از عنا و غم فرج آر / در چنین محنتم نماند قرار
سوزن تیز و خایه نازک / بر نهم از فضل خویش سبک
کرد مردی در آن میانه نگاه / گشت از آن ابلهی گواه آگاه
گفتش ای ابله ای گدی کذی / ای ترا سال و مه ز جهل غذی

سوزن از دست بفکن ور ستی — کز این جهل جان و دل رستی
تو ز دنیا هم آن چنان نالی — کانچنان کور دل ز محتالی
دست از و کی بدار تا برسی — خیره در کار خویش می مینی
کر بپای از خودش بپند از بی — که دو دست از طمع بدو باز
می نخواهی جهان لیک بقول — این همه قول تو بخس چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ — پیش دنیا تو کردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت — حب دنیا بسوی دل نگذاشت

التمثیل فی الحب و صفته المطیع

آن یکی خیره ز اشتری برسید — که مر او را چنان مسخر دید
که چرا با چنین قد و قامت — کودکان را همی کنی طاعت
بیکلت بس شکرف کاه طلاع — کودکان را چرا شوی مطواع
داد شاشتر جواب گفت ای مرد — من نشد بستم چنین متابع درد
من خود از کودک ار چه بخرم — بمهار و رسن همی نکرم
در دگر دست مر مرا اگر دی — کشته ام من متابع دردی
هر کرا او دو را هبر نبود — مر ورا از ان جهان خبر نبود
کر نه حاجی مناسک آموز بیست — عمل و علم او ره افروز بیست
در ره ار آبهای جانکاه ابیست — بل نکهبان بود که همراه ابیست
پوست عالم بز هر آلود بیست — وز درونش بشک اندود بیست
لاجرم دید بایدت ناچار — اندرین ره ربا عیان بسیار
زان همه هیچ هم هی مطلب — توشه جوی از برای خود حریب
کر خود از بهر آب و نان نبود — همره حج بکاهیان نبود

شبلی از پیر روز

التمثیل فی العجز والصمت

شبلی از پیر روزکار خسید — کر دنیکو سوال از وی فید
گفت پیر ای شما و جمله علوم — مر مرا کن درین زمان معلوم
تا بدانم که راه عشق چیست — مرد این راه و از خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم — تا بگویم تر از سر قدم
شبلی اندر زمان قلم بر داشت — آنچه او گفت یک بیک بنگاشت
گفت بنویس ازین قلم اقد — چونکه بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست جز این — خود همین است کردمت تلقین
علم جمله زیر این کلمه ابیست — هست صورت یکی و اصل همه است
علم هر دو جهان جز این مشناس — تا بدانی ز فربهی آماس
این بدان نوز قیل و قال گریز — جمله ابیست وز آن وگر پرهیز
ره نه دانی که چشم هر داوند — دیده از نیست راهبر دارند
روی در خلق و مقتدا ه روا ست — کنه راه خدای راه هوا ست
تو بدو داوری واه تو روی — هر دو در هم چو حلقهای در موی
بهر او و ترا تو او را دوست — بت پرستی تو بت پرستی او ست

فی التجرید و ترک الدنیا و تمثیل روح الله علیه السلام

روح چون بیر دو وح امین — چرخ چارم فرود اند و تر من
داد مر جبرئیل را فرمان — خالق و کرد کار هر دو جهان
که بجوئید مر ورا همه جا — که چه دارد از آلت دنیا
چون بجستند سوزنی دیدند — بر زه دلق او تر سیدند
ندی آمد بدو ز رب رؤف — که کیندش و زان مکان موقوف

بوی دنیا همی دمد زین تن   چرخ چارم ورا بود مسکن
گر نه زین سوزنش بدی همراه   بر سیدی بزیر عرش اله
سوزنی روح را چو مانع گشت   بمکان شریف قانع گشت
باز ماند از مکان قرب جلال   سوزنی گشت روح را وبال
ای جوانمرد پند من بپذیر   دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا مرفه بدان سرای رسی   بسرور و عز و بهای رسی
ورنه با خاک تیره کردی راست   راه عقبی ز راه منزل جداست
رهبر قاتل شناس دنیی را   رو تو پا زن ز سر پا ز عقبی را
زانکه دنیا پرست بر خیره   هست چون بت پرست دل تیره

وایضا حکایت نوح علیه السلام

در اثر خوانده ام که نوح الله   شد بصحرا شبی برون ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت   بسوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی انگند و بود بالش ساخت   بخواب با گشت جفت و پیش ساخت
ساعتی خفت زود شد بیدار   دید ابلیس را در آن هنجار
گفتش ای رانده سگ ملعون   بچه کار آمدی بر من بفسون
جایگاهی که عصمت عیسی است   مر ترا کی در آن مکان ماویست
گفت بر من تو زحمت آوردی   در سرایم تصرفی کردی
با من آخر تکلف از چه کنی   در سرایم تصرف از چه کنی
جمله دنیا سرای منست   جای تو نیست ملک و جای منست
ملکت من بغصب چون گیری   تو بعصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم   قصد ملکت بگو که کی کردم

گفت کین

گفت کین سنگ را که بالش تست   نه ز دنیاست چون گرفتی پست
عیسی آن سنگ را سبک انداخت   شخص ابلیس زان سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا رندی   هر دو را زان بند بر ماندی
با تو زین پیش مر انباشد کار   ملکت من تو رو و من بگذار
تا چنین طالبی تو دنیا را   کی توانی بدید عقبی را
رو ز دنیی طمع بکلی ببر   گهر و زر را تو چو خاک شمر
خاک بر سر هر آنکه دنیی خواست   مرد دنیی پرست باد هواست

فی ذم حب الدنیا و منع شرب الخمر

مل همیخور ببوی گل به بهار   باش تا هر دو عذر گوید تو خار
ای چو فرعون شوم گرد نمش   از ره آب رفته در آتش
چه کنی در میان رنج خمار   کار آبی که آتش آرد بار
زان چنان خون که از کدو ریزد   پس از آن تابوت خم برانگیزد
زنده نشوی کز نده شوی   از لکد کشته چند زنده شوی
عشق بیرون برد تر از خودی   بیخودی را بدان ز بیخردی
آنکه دارد خمر و نخواهد مل   و آنکه باشد حزین نبوید گل
با خرد میل سوی مل چه کنی   بیر خار برگ گل چه کنی
چون نداری براتی اندر ده   لاشه خر را ز دست باز مده
از پی هوش بر بگردان میل   خاصه مستی و خانه بر ره سیل
بد بود خواجه را درین بازار   و اندرین کاشن درین گلزار
بیشه خالی و شهر پر ماتم   شرع خصم و ندیم نامحرم
کوتهی پر دزد و هر دم منقرضی   تو همی کوک و کوکنار خوری

ایضا فی احترازه

ای کمی بوده تشنه کمی بودن / دلت بگرفت از آدمی بودن

اندرین سور پر ز شور و شغب / دل پر از غم نشین و مهر به لب

باده خوردی و لیک ماهی نه / دوغ خوردی و لیک راهی نه

چه کنی باده کاندرین ره تنگ / بار شیشه است و ره یخ و خر لنگ

خر لنگ و ضعیف و بار گران / منزلت سنگلاخ و تو حیران

راه تاریک و چراغ کم روغن / باد صرصر تو باد خانه شکن

سر قوی مغز و پای محکم نی / بال هم دست و یار محرم نی

خوابگه ساخته ز برگ درخت / تا نهاده قدم بجای سخت

حزم خود کن که دزد در خانه است / خازنت خاین است و بیگانه است

تا ترا اندرین سفر که لاف / باشد اندر خیال خانه خلاف

نمت سر خواب و روز عزم شراب / چه کند خر که دین و ملک خراب

تو بوی شاد و آدم اندر بند / ایمنت بدمهر و ناخلف فرزند

گرچه شادی نمودن اول اوست / کیسه را کم شدن معول اوست

کو برین خاکدان ویران ده / کیسه لاغ گشت و تن فربه

داند آنکو گشاده رگ باشد / که میان بسته تیز تگ باشد

مرد فربه چو هیچ کام گرفت / هفت عضوش ز چار طبع تفت

تو بجست حساب از و برگیر / چون بپوشید جامه را تدبیر

کمکر بیان چو دامن و تیر تیز / عطسه و خوی گرفت و سر فرو تیز

هست بر لوح مادت وحدت / با تو تا عقل و جان الف وحدت

تا فرو آمد از در خرمان / عقل بر نفس و نفس بر انسان

نعت و فضل

نعت فضل رسول شد گفته / در عقل فعال کن سفته

الباب الرابع فی صفة العقل و ذکر العقل احب لان شیاهم اعجب قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اول ما خلق الله تعالی العقل

هرچه در زیر چرخ نیک و بد اند / خوشه چینان خرمن خرد اند

چون در آمد ز بارگاه ازل / شد بدو راست کار علم و عمل

هم کلید امور در دستش / هم همه ام بسته در هستش

مایه نیک و سایه او پست / سبب بود و هست و باشد اوست

در حروفی که پرده نقل است / آخر شرع اول عقل است

از برای صلاح دولت و دین / چشم عقل اولست آخر این

مر ترا عقل جمله بنماید / آنچه هست آنچه بود و آنچه آید

سخن عقل صوت و حرفی نیست / زانکه تاریکی از شگرفی نیست

هرکجا نطق عقل بر زد دم / حرف و آواز در خزد بعدم

عقل هم گوهرست و هم کانست / هم رسول است و هم نگهبانست

خشک بندی ندید نیکوتر / هیچ خاموش از و سخن گوتر

جسم را جان برد باری ده / نفس را علم بخش و یاری ده

نه ز روی فصوص افسانه / سخنی گویمت حکیمانه

مشرقی و مغربی که عقل تراست / فوق فی تحت نی و نی چپ و راست

دور چشمی شناسد این معنی / که خرد همچو جهل بر ورنی

کاندرین منزل فریب و هوس / هست بهر شکست و بند قفس

عقل در منزل ازل ز اول / آخرش اولست همچو ازل

که برین روی شیب دین آمد / آنچنان بود این چنین آمد

زان درین بارگاه اندوه و غم — از پی شادی نبی آدم
مشرق آفتاب عقل ازل — مغرب او خدای عز و جل
علت و فهم و وهم و هوش آمد — که برهنه برهنه پوش آمد
عیب را بهر دولت دو سرای — کاه پوشیده که صریح نمای
عقل در راه حق دلیل تو بس — عقل هر جایگه خلیل تو بس
شده بی هیچ عیب ریب و شکی — عقل و معقول و عاقل این سه یکی
چنگ در زن بعقل تا برهی — ورنه کردی به پیش دیو رهی
عقل فعال نام او کرده — پنج حس را غلام او کرده
حس و اطباع خوانده او را امیر — نفس کلی ورا بیان وزیر
فیض او نقشهای هاتفی او — فعل او نفسهای صافی او
جوهری همچو عقل باید و بس — کز پی نفس کم زند چو نفس
کن مکن در پذیرد از فرمان — بس بجان گوید این مکن مکن آن
خوانده از غدر صاحبان عرب — ذات او را مقرب الاقرب
فیض او در صفا سکینه روح — فضل او در وفا سفینه نوح
از پی مصلحت نه بهر هوس — بیشتر میل او بود بدو کس
یا بتایید خسرو عادل — یا بتوحید عالم عامل
از چه در جوهر این دو کس غرضند — لیکن او را بتابع غرض اند
بر مجرد رعایتش بیش است — بخلیفت خلافتش بیش است
زانکه بی این دو ملک و دین نبود — آن کجا آن نباشد این نبود
انس دار و همیشه باز نهاد — زانکه زهاد برتر از عباد
وارث رسم شرع [illegible] باشد — از ازل تا ابد چنین باشد

عقل سلطان

العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوشخو است — آنکه گویند سایه حق او است
سایه با ذات آشنا باشد — سایه از ذات کی بجا باشد
سایه را اختیار کی باشد — سایه جز بنده وار کی باشد
عقل کل تخته زیر کل دارد — هر کجا امر امر قل دارد
عقل را پیش گوش فرمان است — سخنش هم قرین قرآن است
هر چه از بارگاه فرمان نیست — آن همه ور و قسمت ور زمان نیست
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس — برتر است از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبر جان او است — بر ممالک وی پیر یزدان او است
عقل کل گر ترا رهاند زود — از تحیر دیو و آتش و دود
عقل را جاهل جحیم شناس — نبود همچو تو رهی اما پس
رحمة الله نهاد عالم را — حجة الحق برای آدم را
عقل اندر سرای پرده کن — از برای قبول کن تو بکن
مقبلی بود و مدبری شد باز — باز اقبال یافت از پی راز
قابل نور امر شد بهمه — در خور خود نه در خور کلمه
هر که او را مخالف از خود جست — وانکه او را متابعت درست
باخرد کن چو مشتری تدبیر — چون قمر دین خود ز علت بگیر
او صفت از وجود کاشف الغمه — حضرت او نهایت الهمه
عقل و اندر اسامی هر چیز — او کند در به و بتر تمییز
کل خدای تن بشر عقل است — از همه جای با خبر عقل است
پاک و مر دار بر یکی خوانست — خیر بعقل [illegible] کن کجا توان دانست

جدا

هر که با عقل آشنا باشد　　از همه عیبها جدا باشد

یافت عاقل ز روی نور فلاح　　در سرای معاد عین صلاح

سخن عاقل از طریق قیاس　　دُر دین است فهم او الماس

گرچه مرد هنر چو با نیست　　جان او سر لوح یزدانیست

هنر از مرد همچو روح از تن　　بی هنر مرده جان و زنده بدن

ثمرت عقل برد و بار کشد　　خر که بی عقل بود بار کشد

عقل چون ابجد حق از بر کرد　　جامه باطلش ز سر بر کرد

هر که با عقل خویش نا اهل است　　حلم او زور و علم او جهل است

هر که در بند عقلها افتاد　　عقل او در عقیلها افتاد

مرد بی عقل جز خیالی نیست　　چه دلی پر ز دیو خالی نیست

مغز عقلست و اختران ثقل اند　　پیر عقلست و خاکیان طفلند

دایه شد عقل از برای سخن　　مجتهد را بکاه و اره وطن

عقل هم قادر است و هم مقدور　　عقل هم آمر است و هم مامور

برتر از صورت و مکان و محل　　در دروازه جهان ازل

عقل شاه است و دیگران حشمند　　زانکه در مرتبت ز عقل کمند

همه تشریف عقل از ابداست　　ورنه بیچاره است و گمراه است

عقل کل را بسان بام شناس　　نردبان پایه سوی بام حواس

عقل تخته است و نفس نقش نمای　　نفس امر است و نقش بند خدای

عقل را داد کردگار این عز　　ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل در کوی عشق نابیناست　　عاقلی کار بوعلی سیناست

سوی تو عقل صلح با کینست　　نیست ریش ار سوی تو عقل اینست

عقل کان

عقل کان رهنمای حیله‌گریست　　آن نه عقل تو کان عقیله‌گریست

از برای صلاح و تهمن را　　عقل خوانده حواس روشن را

منکر آن روشنی که هم بغرور　　گشت پروانه چراغ از نور

عقل را تا بدی آمیختست　　لاجرم عقل جست و او آویخت

آنچه عقلت نمود آن ره گیر　　دم فرزین بمان و دم شه گیر

آشنا نیست هر که بیگانه است　　هر کرا عقل نیست دیوانه است

کنک با دیم مرید پر خیان　　تا شود عقل و سخن پرواز

چون سخن گوی گشت عقل مرید　　مرده بر در بماند عقل مرید

هر که در عقل همچو سلمان شد　　وانکه دیو دلش مسلمان شد

لاجرم چون ز عقل یافت کمال　　سر بپایان برد بسیصد سال

هر کرا رای در روی سلمانیست　　آخرین منزلش مسلمانیست

نیست از عقل در سرای غرور　　بیش از تابش دم انگور

وز خرد نیست در سرای فنای　　می و شطرنج و نرد و بربط و نای

خرد از بهر امن و امر آمد　　نز پی خمر و زمر و قمر آمد

عقل فرمان پادشاهی راست　　نز پی لاهی و ملاهی راست

زاجر امر و ناهی خمر او است　　آنکه بشنیده او لوالامر اوست

وین سلاطین که تیره دین اند　　نه سلاطین که آن شیاطین اند

عقل کز بهر مال و جاه و ده است　　وانکه عطار نیست ناکده است

عقل طرار و حیله‌گر نبود　　عقل دوروی و کینه‌ور نبود

عقل ز اشعار عار دارد عار　　عقل را با دروغ و هزره چکار

عقل بر هیچ دل ستم نکند　　بطمع قصد مدح و ذم نکند

عقل جز خواجه محقق نیست | عقل صوفی و هیچ منافق نیست
عقل هرگز بکذب راضی نیست | عقل هرگز وکیل قاضی نیست
عقل جز راست گوی و ملهم نیست | حیله سازنده و گلوبر نیست
عقل و مسازند و رو بهتان نیست | پرده پوش فلان و بهمان نیست
کرد چون پای در نهاد عقیل | وهشت حیدر بجزای عقل عقیل
دار دار ایتام و اندوه اطفال | آوریدش طمع به بیت المال
داد چون خواست از علی دارو ش | آهن تافته سوی پهلوش
تا بدانی که راستی نه بر وی | که ولا از پشت چشم مبند ز روی
زانکه اندر نگارخانهٔ جان | از پی پنج حس و چار ارکان
هنرهایی که ناپسندیده است | حس ایشان ز عقل در دیده است
هرچه نیکوست کان بدست بدست | آن او نیست کم شده خرد است
عقل خود کارهای بد نکند | هرچه آن ناپسند خود نکند
عقل را جز صلاح نبود کار | عقل را در صلاح هرزه مدار
عقل در دست یک یک مخود رای | چون چراغیست در طهارت جای
خردی بوده اصل دانش مرد | زشت نامی شده ز زشت ورد
آنکه دامی و آنکه سالوسیست | آنکه عمانی و آنکه ناموسیست
آنکه او آبروی زنان طلبست | آنکه آسی و آنکه بوالعجب است
وانکه از بهر مجمع زندان | کرد نقف نموز در زندان
وانکه سرهای وی همی را باز | بند بر می نهند برای نیاز
وانکه از سنگ شیشه پردازد | وانکه در حقه مهره می بازد
وانکه او بر زمین هزاران بار | پای بر سر نهاده خیره وار

هست بسیار

هست بسیار از رسوم جهان | که حساب شمار آن نتوان
این همه عقلهای عاریتست | کز پی جاه و مال بر تقیست
این همه زرنمای خاک ده اند | همه عطار شکل و ناکده اند
عقل ازین کارها کرانه کند | عقل کی قصد دام و دانه کند
ننماید بر از خویش نشان | تا ورا امکان کنی زندان
تا ترا عقل دور ازین چه کند | خویشتن را بتو جز این چکند
عقل جای جمال ننماید | که مرفه شود برآساید
مر ترا عقل چهره ننمودست | ور بنموده چهره بر مودست
کرم کردار گرد خویش تنند | زانکه در بند جهل خویشتن اند
گرچه اند ز زرق و خدعه و تلبیس | از پی شادی دل ابلیس
از گل تو بنفشه رویانند | تیره رویان خیره رایانند
زانکه زیشان حلیم تر در کار | در نهان کژدمست و پیدا مار
در سخن گنده و در جفا تیزند | همچو بهمان بهمن انگیزند
این که زین روی عقل مردونست | این نه عقل احتراق اهرمنیست
دهن قلاب و کاهن و ساحر | رای دزد و مشعبد و شاعر
این همه فطنت و دها و حیل | از عطای عطارد است و زحل
خود پدیدست تا بکاری | چه و هر هندوی و طراز
وهش تیر و بخشش کیوان | کو شد گشتت کنند همچو کمان
بکند از زرق و خدعه و تلبیس | که عزازیل ازین شدست ابلیس
دیو ازین عقل گشته با شر و شور | تا باحراق لعنتی شد کور
عقل را نیست خوی بجل از جود | عقل بشناخت بوی بید از عود

صفت عاقلان و دین نو بلاغ / کهنه نو کرد و نیست پیش چراغ
ز اول خلقت و تا بحشر عمر / بود ور کار عقل جاهل و غمر
گر ترا باید از پی کسب معاد / کاسه چون کیسه خود پر داد
بر در عقل ترجمان خردست / شاه تن جان و شاه جان خردست
هر که بر هوا خسر و ار راند / از دو خر تا ابد پیاده بماند
گرچه گربچه خرد هوا چیست / بر در خانه هر سگی شیریست
بچه خرد را پرست فضل و هنر / زانکه باشد هلاک مور از پر
مار را چون اجل فراز رسید / بسر ره ورا جواز رسید
داد ایزد و کی سوال و جواب / هر کسی را بقدر عقل ثواب
ویل و ویل جان خویشتن داری / که خرد را در فروغ زن داری
ور نداریم باور از قرآن / ویل و المرسلات را برخوان
عقل کردت بخوبروی مسیت / مسخ گشت آنکه مسخ عقل شکست

فی شرف العقل

پدر و مادر جهان لطیف / نفس گویا شناس و عقل شریف
زین دو جفت شریف طاق مباش / واندرین هر دو اصل عاق مباش
بندگی کن همیشه ایشانرا / مده از دست برایشانرا
گر شمان بعد ام پیر پیشند / این دو گوهر سزای آن هستند
پدر عالی و مادری که نازارند / حکما عقل و نفس را دارند
سبب حشمت این دو جسمانیست / علت وحشت این دو روحانیست
این دو ات از رو بپرده بخاک / وان دو ات قدر برده بر افلاک
حق این دو شریف را بگذار / حق آن هر دو هم فرو مگذار

خردی را که از دلیل بدست / لعبتش کن که بچه خردیست
در گذر زین نشیمن او باش / عقل و دین جوی پس مر او را باش
عقل و دین مر ترا نکو یاریست / گر بیابی نه سرسری کاریست
عقل و دین مر ترا چو تیر کند / بر همه آفریده میر کند
عقل و دین جز هدی عطا نکند / تا نبردت بحق رها نکند
نفس بی عقل احمقی باشد / نوح بی روح زورقی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق / شده از بند نیک و بد مطلق
زانکه نجدیست عاقلانرا برنج / نیست از هفت پیر و از نه چرخ
چون همه نیک دید بد نکند / زانکه بد والی خرد نکند
والی چرخ و عقل کیست خرد / عالم شرع و داد چیست خرد
نیست اندر مقام راحت و رنج / بر سر گنج به ز مار شکنج
دایه زیر این کهن بنیاد / نیست کس را چو عقل مادر زاد
عقل تو روز و شب چو طوافان / بر سر چار سوی صرافان
خیره می بوید و همی گوید / که فلان کو نه نیک میشوید
کین فلان خوب و آن فلان زشتست / این زمین زشت و آن زمین کشتست
گل این خار و آب آن سردست / دل این خفته عقل آن سرمست
این یکی عیسی آن یکی خر سول / این سیوم خضر و آن چهارم غول
این بلندست و آن دگر کوتاه / سرخ این شد از آن سفید و سیاه
این همه بیهده است بگذر ازین / شاه جانرا لقب مکن فرزین
تو نه مرد کار روز مصاف / شب روی را بمانی خیره بلاف
مرد ور مان در دنی ز خرد / دیر یابد و لیک زود خرد

صفت عاقلان

زانکه در راه کعبه از سر داد / رشته‌تر این دو دگرت زالمان داد
خرد از تو بوی بود و جاوید / آب و آتش هوا کند خورشید
خرد آمد مشاطه جانت / خرد آمد چراغ ایمانت
حقهٔ حق درین جهان خردست / مهر مهرست و پایدار خودست
عقل در کارگاه کن فیکون / از پی جلوه و قرار و سکون
در ازل چون حدیث با خود راند / تا ابد همچو کرم پیله بماند
سوی بازار دین چو جستی راه / رستی از جستی از ملامتگاه
از کژی دور باش و کاژ مباش / چون نه عود و خیره تاژ مباش
کژکژی تخم عشوه و کین است / راستی عقل عاقبت بین است
خرد از بد ترا نجات دهد / خرد از دوزخت برات دهد
جاهلی کفر و عاقلی دین است / عیب جوی آن و غیب جوی انست
کشد این را هوا سوی سجین / برد آن را خرد بعلیین
منکر آن تات بد چه فرماید / آن نگر تا خرد چه فرماید
کند از غافلت بحق در خشم / به از آن کت ببندد ابله چشم
همه کار تو باد با عقلا / دور بادی ز صحبت جهلا

حکایت ورداد و سپند و خردمند گوید

معن دادی خم درم بدری / باز کردی مکاس در دری
گفتی این خوب نزد من بدبکست / جود مال و بخیلی خرد است
مال بدهم پی جوانمردی / عقل ندهم بکس بنامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده / لیکن اندر معاملت بسته
سپند و داد را مباش زبون / مرده بهتر که زنده مغبون

مرد باشی

مرد باشی بگاه پیچ و شری / از ثریا بیوفتی بثری
عقل دست و زبان کوته دان / آز زور است پس مآل ابله دان
ای اهل گروه سرفراز ترا / سرنگون از گروه آز ترا
مرد کرد و در خرد کردد / تنگ میدان بگرد خود گردد
بر کف بارخ نهادی ای عاقل / به تو آهی جو بد نداری دل
هر که تدبیر رای بد نکند / سند و داد و بخرد نکند
بخرد از خود نباشد بود / بود او آتشست و هود و شش دود
که از و تیره تیرگی آرد / چشم را خیره خیرگی آرد
حاکم عقل را درین بنیاد / کارها محکمست و دلها شاد
زانکه در مکتب علوم ازل / از پی راندن رسوم ازل
شغف او در آشیانه نقل / گفتش در کتابخانه عقل
از خرد خواجه شو که مشک سپید / لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بر بقای جاویدان / دفتر نقش و خامه فرمان

اندر صدق عقل گوید

در عبارت کتاب مسطور است / رق منشور چه معمور است
اوست در سایهٔ پناه خرد / عقل ثانی و نفس اول اوست
کدخدای نبی م مسل اوست / حاجب بارگاه خرد
از پی استفادت و تحقیق / عقل کل مصطفی و او صدیق
دایم آن جوهر پذیرنده / اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده / هم پذیرا و هم رساننده
متوسط میان هیبت و هوش / بنده زان سو زبان زین سو گوش

مرد چو عقل را پناه کند — جرم و شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل — آفتابی شود ز سایهٔ عقل
جوهرش چون کند ز نقصان نقل — برتر آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل برخود شاه — خلعت شوق یابد از اله
شوق چون بر نهادش آویزد — عقل کل را ز ره برانگیزد
تا کنون عقل بود بروی میر — زو کنون عقل گشت امرپذیر
چون شود بر نهاد خود مالک — بشنود ارجعی الی ربک
بعد از آن سالکان چو بشتابند — علم حق در حدیث او یابند
تا سخن علم صورت و صفتست — فکرتت بیشتر ز معرفتست
بال بر مانت شاطزن باشد — صبح اول دروغ زن باشد
شب برناهی از خطر بود — پیر چون صبح مستطیر بود
هست در خانقاه ربانی — بر سر شارع مسلمانی
از برای سپهر و سرو سهی — نه ز راه بدی و روز بهی
چار طبعش مرید و او پیرست — ده حواسش سپاه و او میرست
آنکه بنداشت راز تخته آز — رو بشوییش با آب ذل و نیاز

فی کمال العقل

زانکه اندر سواد شارع شرع — اصل دین را برای نکته فرع
مایه داد از پی درنگ ترا — همه قوی چار گونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آمد — خود ازین رنگهاش ننگ آمد
از پی جستن سلامت جان — اسب خود را درین محیط مران
داند آنکس که اهل ذهن و ذکاست — که سلامت بساحل دریاست

دست و پایت

دست و پایت ببند و حل قضا — هست بسته درین فسیح فضا
پس تو با دست و پای بستهٔ او — روی دریا مجوی پشت کدو
آشنا را اگر نمیدانی — خر بقلزم درون چه میرانی
ور ندانی تو آشنا بشنو — خیره بیهوده بر مناره مرو
در سباحت اگرچه استادی — پیش من زین قبل بر استادی
نه چو کشتی شکسته ای رعنا — شد سباحت بال در دریا
جز ز روی کمال عقل و خرد — هر که ز اطلس بنه درم کر خرد
نزد آن دل که معدن خردست — همه نیک فلک جمله بدست
عزت عقل هست معنی روان — نزد روشن ضمیر پاک روان
در دل و جان آنکه هشیارست — بر سر و چشم آنکه بیدارست
پل بود بر دو سوی آب سره — چون کند شتی ترا چه پل چه دره

فی عزت العقل

در اضافت سوی زمانه لطیف — با اضافت بسوی عقل کثیف
اول و آخر و عزیز و ذلیل — علوی و سفلی و قبیح و جمیل
عرض چرخ و دوایهٔ آدم — عرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی — هم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشته مستنیر از نفس — جنبش او اثرپذیر از نفس
مایه و پایهٔ مدارج اسم — علت و آلت مراتب جسم
این همه عقل را مسلم گشت — آسمان عقل و روح مسلم گشت

فی جمال العقل

سبب امت و در هیولی او — علت صورت و هیولی او

او نهادست هم بام قدم … صورت اندر هیولی عالم
کان وجود که بی زبان باشد … از هیولی عقل و جان باشد
از برای تباهی اندر گرد … عالم جسم گوی آمد گرد
متساوی نهاد چون گویی … متفاوت نه سوی از سویی
هست ممتد جهان و اندر حد … متناهی جهت بود ممتد
بعد از آن در ولایت تصویر … مرتبه نفس دان و نقش پذیر
اول جان و آخر مرجان … عاقل و معقل در این دو میان
در حرای صفت پذیر فنا … از پی رفعت تصور و بنا
عقل در بند امر بنشسته … نفس در شوق عقل دلخسته
صورت از بهر مایه دل در بند … نه فلک را بدست هفت کمند
وز درون فلک چهار گهر … همه در بند و خصم یکدیگر
سه موالید ازین چهار ارکان … چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد … حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک … تا بدین روی باز شد بفلک
ورنه در عالم یقین و گمان … خر همان بودی و حکیم همان
نطق زیبا ز خامشی بهتر … ورنه در جان فرامشی بهتر
در سخن ور ببایدت سفتن … ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث و کم آواز … به ز بسیار گوی بیهده ساز
گرد غفلت نصیحتی محکم … که نکو گوی باش یا ابکم

فی مراتب العقل

هست اعضا چو شهر مشبه وران … عقل دستور و دل در او سلطان

خشم شحنه است

خشم شحنه است و آز و عامل … این یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل ار هیچ شرط بگذارد … خرد آن را بشحنه بسپارد
شحنه گر هیچ گون سگالد بد … وین موکل بود بر او خرد
نفس سلطان اگر بود عادل … با تن و عقل و جان شود یکدل
ترجمان دل است نطق زبان … مر زبان تست سود و زیان
ترجمان چون ز روی دور زمان … پشت یابد ز قوت سلطان
گر نیابد ز نیک گفتن بهر … خوش بود پادشاه و خرم شهر
ور همه طالبان کام شوند … مالک و ملک ناتمام شوند
گر نه در دام عقل و دل باشند … همه هم خوار و هم خجل باشند
گرچه آن پنج شحنه بیکارند … سه وکیل از درونت برکارند

در ذکر قوی حارسه و حافظه

نفس گوهر ترا چو جان دارست … بی تو در جسم تو بسی کارست
آن کند هضم و این کند قسمت … آن برد ثقل و این دهد قوت
آن نماید ره این کند تدبیر … این شود حافظ آن کند تغییر
آن ببینی که چون بخواب شوی … فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغت و خوابت … وز برای صلاح و اسبابت
اندرین خاکدان ز آتش و باد … تا بروی تو بر ز خاک نژاد
تا ز آمد [illegible] و … بنشانند بهر راحت خود
تو چرا آسوده و خود برکار … تو بخفته درونت او بیدار

در قسمت عقل گوید

عقل بی چشم و پیمبری نور ست … این از آن آن ازین [illegible]

نور بی چشم شاخ بی بر دان / چشم بی نور جسم بی سر دان
اینکه در دست شهوت و خشمند / چشم آبی نور و نور بی چشمند
این تواضع نمای بی تلبیس / وان تکبر فزای چون ابلیس
این ز دست امیر چیره و بد / وآن ز کون رئیس تیز دهد
نیست جز سر عقل جان و دماغ / خلق را در دو خط چشم و چراغ
چون ترا از خرد هوا بدلیست / خندت آید ز هر چه جز جدلیست
چون خرد سوی هر دلی پوید / وز دلی هر کسی سخن گوید
از پی مصلحت درین بنیاد / اولش آتش است و آخر باد
عقل جز داد و جز کرم نکند / که او لوا الامر خود ستم نکند
عقل چون پر کشد ز زاغ هوس / در کشد چون تذرو سر در خس
راکبی کز خرد عنان دارد / اسب انجام زیر ران دارد
چهره را که خوی بد نبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بدگهر نگیرد فره / نشود سنگ بدگهر گوهر
بده ای پور روز نیک بد / با خرد زور کن نه با دل خود
با خرد باش از هوا بگریز / که هوا علتیست رنگ آمیز
خرد از اهل عاطفت باشد / ختم عمرش بدین صفت باشد
خرد از اهل بر و احسانست / زانکه خود خلقتش ازینسانست
حرف بد بر زبان زبون باشد / هر که با دین بود نه دون باشد
ملک عقل از عقود کانی به / پادشاهی ز پاسبانی به
شور را کن جهان فانی را / تا بدانی جمال باقی را
آنکسی کو بملک عقل رسید / هر دو عالم چنانکه هست بدید

ای خداوند

ای خداوند خالق سبحان / من رهی را بملک عقل رسان
سخن عقل چون تمام بود / علم را در جهان نظام بود

الباب الخامس فی فضیلت العلم و فضله

علم سوی در اله برد / نه سوی نفس و مال و جاه برد
آنچه دانسته ای بکار درآر / پس دگر علم جوی از پس کار
حلم باید نخست پس علمت / برخور از علم خوانده با حلمت
علم بی حلم خاک کوی بود / علم با حلم آبروی بود
جاهل از علم جاه جوید و سود / مرد عاقل با جل آرد زود
مرد بی علم لیف درد بود / ور ز بحر بزرگ خرد بود
هر کرا علم نیست کم ز همیست / دست او زان سرای کوتاهست
مرد را علم ره دهد بنعیم / مرد را جهل در دهد بجحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز / خنک آنرا که علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر / سینه شان چرخ و نکته شان اختر
صبر مردان چو جفت شد با علم / چون بدانند علم باشد و حلم
علم از حلم نیک پی گردد / سنگ بی سنگ لعل کی گردد
جان بی علم دل بمیر اند / شاخ بی بار دیو گیر اند
علم خوان گرت زآدمیت رگی / زانکه شد خاص شه بعلم سگی
از صفات سگی تهی کن رگ / ورنه در رستخیز خیزی سگ
بنده دارد بسی بطوع ز دل / سگ عالم ز آدم جاهل
حلقه دام تو تو انش تن / هست شبها بروز را گبتن
علم حق بام کاشن جانست / نردبان عقل و حس انسانست

از پی دوست راه و دشمن را   علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن   دانشش جان به از توانش تن
از عمل مرد علم باشد دور   مثل مهندس و مزدور

التمثیل فی ذکر العالم و المتعلم

آن بپستاند مهندس دانا   بیکی دم که رنج مر بنا
آن کند در دو ماه بنا کرد   که نه بیند بسالها شاکرد
باز شاکرد آن چشند ز سرور   که نیاید بعمر با مزدور
مزد این کم ز مزد آن زانست   کین بتن کرد و آن بجان دانست
این نکرده پدید قسمش را   وآن نکرده بماند اسمش را
بوده بیند کسی که جانورست   وآن که نابوده بیند آن دگرست
هر که شد جان ز علمش آسوده   بوده دانست و دید نابوده
جان عالم بود مآلی بین   دیده جاهلست حالی بین
زانکه بازیگران و طراران   گل پرستند بسوی گل خواران
باز عالم چو بیندش با گل   مرد گرد اندرش گل اندر دل
لذت گل بدلش سرد کند   دلش از گل بحیله فرد کند
از پی مصلحت برو خندد   کژ کنی بر بروت او بندد
چون ترا از تری دلی تبریست   آنکه شیر خرت دهد زخریست
چون نباشد چو خر سر افکنده   تیز خر به ز ریش خر بنده
نیک نادان در اصل نیک منه   بد دانا ز نیک نادان به
کار یکساله را بها دو درم   علم یک لحظه را بها عالم
آن کشد زین و وین کشد زان بار   که عمل مرکبست و علم سوار

زعفران خوار

زعفران خوار تازه روی بود   زعفران سای یاوه گوی بود
چه کنی علم در میانه گنج   کار باید که کار دارد و خنج
علم نر آمد و عمل ماده   دین و دولت ازین دو شد زاده
عالمان خود کنند در عالم   باز جاهل میان عالم کم
شادی دل شراب خوار خورد   انده دل شراب دار خورد
چند پرسیم چون کران جانان   گر عمل نیست با سخن دو زبان
از سخن گوی قال پرس نه حال   از زره کر زره طلبی جوال
مرد راه از ره حال برخیزد   حال ماند چو حال برخیزد
زاد این راه عجز و خاموشیست   قوت و قوت مرد کم کوشیست
هر دو آنرا چو در راهبریست   آنکه او ورد نیست بیخبریست
از سخن دان دلا نبی مطلب   از پل ای دوست مرکبی مطلب
زانکه چون عزم پا ز راه کنی   بدرقه راه را تباه کنی
کار بی علم بار بیس نهد بهر   تخم بی مغز کارد و کژ بهبر
در وی بی علم تخم دل سوزست   علم بی درد و سنگ در کوزه است
دانشی کان فزون ز کار بود   همچو دزد دیده انتشار بود
یکی از ظن بسوی علم شتاب   مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان بی علم پیشوا باشد   ز آنکه در ظن خطا بود نه صواب
جان دانا نوا زند در مرگ   همچو بلبل نوا زند بر برگ
علم کان زیر دست مزدورست   آن نه علم است کان همه زورست
مرد دین نا بجست دنیا رست   همچو نافه درست و بیمارست
آنکه با خود نبود هرگز یار   اوست از عمر و علم برخوردار

التمثیل فی وضع الشیء فی غیر محله

آن شنیدی که ابلهی برخاست
سرگذشت از مخنثی درخواست

که بگو سرگذشتی ای بهمان
گفت رو رو فرح مکن هلمان

کسی از خیر سرگذشت بجست
خر لا کون گذشت باید گفت

گوشش سوی عمه مخنثا دار
هرچه زو به درون جان بگذار

هرچه مایه صفا بدان ده روی
وانچه مایه کدر گذر کن روی

حجت ایزدیست در گردن
خواندن علم و کار ناکردن

جهل اول ز جهل باز شناس
تا بدانی ز خر بهی اما پس

گردنی همچو گوزن گردن
از چه از عشوه و قفا خوردن

مخور این عشوه کاندرین بنیاد
عشوه تن پر کند ولی از باد

در جهان خراب بی بنیاد
کس گرفتار باد عشوه مباد

مشک پر بادی از سر دل و تن
ریسمانی شوی بپاک سوزن

چند ازین در نفاق و محتالی
چشمها در دو لاف کحالی

هر که مغرور بانگ غولانیست
اجابتش زیر دام غیلانیست

علت از جان ما لت از تن نیست
این دو معشوقه آلت دشمنیست

پاک شو تا ز اهل دین گردی
از چنان باش تا چنین گردی

ره روان را ز نطق نبود ساز
پیل فربه بود ضعیف آواز

علم دان کدخدای دو جهانیست
وانکه نادان حقیر و حیرانیست

حکما بار جمله بر بستند
جمله رفتند زین هوس رستند

تو گل و دل درین جهان بستی
ای نه هشیار چون چنین مستی

علم خوان خاصه خدا آمد
علم دان شوخ و تر گدا آمد

بهر دین بر

بهر دین بر سفید رای مزن
رگ تیغال بهر پای مزن

در دو و نی برای زر نزنند
با سلیق از برای هنر نزنند

آن گرا علتی بود در پشت
چون بنالد ز بیخ و انگشت

حکایت

قاضی را عوام در تف کین
میزدند از برای حجت دین

یکی از رهگذر درآمد زود
پیش از آن زد که آن گره زده بود

گفتم ار می زنند ایشانش
بهر اشکال کفر و ایمانش

تو چرا باری ای بدل سندان
بی‌خبر کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو نیک
من ز جرمش خبر ندارم لیک

پیشیان میزدند من بدمش
زفتم و بهر مزد هم زدمش

علم خواندی ز بهر اهل هنر
جهل ازین علم صد هزار بتر

علم را هر که نیست آماده
مثلش چون کپیست بیجاده

سنگ بیجاده گر ز طبع و سرشت
برتر آید ز خاک و خرمن و کشت

گرچه در جذب کاه کرد بسیج
که بار از که نخیزد هیچ

عالم علم عالمیست فراخ
نج نخ آنرا که شد در و گستاخ

چون ترا علم دل بمیراند
که ترا خود بآدمی خواند

علم چون تو خوانی از بازیش
آلت جاه و ساز ره تازیش

باز گر علم مر ترا خواند
بر براق و خاکت بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند
تا به نشاندت به ننشیند

دانشومند ول تهی علفی
اندرین قیل حرف شد صحفی

علم کز بهر دین و داد بود
آتش و آب خاک و باد بود

علم جویی کز وی تباهی بود — روی او چون در آب ماهی بود
نیک خوانند و لیک بد گردد — ره برد لیک گرد خود گردد
علم کز بهر باغ و راغ بود — همچو دزدی که با چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی — حاصلش رنج وانگهی روزی
زانکه جان آفرین چو جان نبود — علم دان همچو علم خوان نبود
تر پی کار داشت علم ابلیس — داشت بهر تکبر و تلبیس
قدر دین تو دیو بر داند — که بدعوی و نیت بستاند
تو ز ابلیس به نه ای ای خر — زانکه تو دین فروشی او دین خر
چون تو در دام او بر آویزی — از خدا و رسول بگریزی
هر کرا مست کرد گفتارش — بکند زود زود هشیارش
آنکسی از خدای برخورد — کو حدیث و حدث یکی شمرد
علم در رمز بل فرو ناید — که قدم با حدث نکو ناید
روز اول چه بی نوا چه نوا — شب آخر چه پادشه چه گدا

حکایت

شبلی آنگه که شد درین رصید — رفت روزی به پیش پیر جنید
دیدها کرده بر دو رخ چو دو جوی — یا مرادی و یا مرادی گوی
پیر گفتش خموش باش خموش — بر در او بهرزه سخن مفروش
بر در او سخن فروشی نیست — بر درش بهتر از خموشی نیست
در درش آنچه نیست آشنا نیست — بی زبانی همه زبان دانیست
بگذر از قال و حال پیش آور — قال تقلیدیست از و سبک بگذر
آنکسانی که بسته حالند — برگذشته ز قیل و از قالند

در مناجات بی زبان آی — هرچه خواهی بگوی و لب مگشای
بگذر از قال و گفتهای محال — نزد صدق بهتر از صد قال
راه تقلید و قول رو بگذار — ور دو صد جا بحیله دست بدار
گر مرا و ترا و هست خود داند — پس اگر نیست آنیت بستاند
مرد معنی سخن ندارد دوست — زانکه بو هست مغز ناید پوست
از مقلد مجوی راه صواب — نردبان پایه چو بود مهتاب
هر که او علم صدق جست ببرد — هر که از نوی و خاک زید بمرد
علم مخلص درون جان باشد — علم دعوی بر زبان باشد
علم با کار چون دو مسند بود — علم بیکار پای بند بود
که کند بهر چونست یک حاذق — پیر را فالج و جوانرا دق
نیست یک مرد صادق اندر کار — لیک هستند مدعی بسیار
علم هست از درون اهل صواب — همچو در جوی خورد روشن آب
که بهر جا رسید چو دید آنش — بد بد بر فراخ زد جانش
در بطیار کار باید سخت — برگ نیکو گواهی جان درخت
علم در مغزست و عمل در پوست — همچو نور چراغ در روغن اوست
علم اینجا چو تخم بخلق آرد — مرد دانش بخلق نگذارد
دانش آن خوبتر که هیچ نسیج — که بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه به ز علم و عمل
گر برای خداست اندک بس — ور پی مال و جاه آنست هوس
آنکه با خود نبود هرگز یار — او جهت از علم و حلم برخوردار
نیک و بد میل تو نه از خواهست — بد و نیک تو همچو جلابست

کی و بد مر نگار را تسکین / کآتش اندر دلست ای مسکین
آتش دل ز حکمت چپ و راست / نشود جز بباد بیزن کاست
دل تهی کن ز آتش پنداشت / که کف خاک با تو و آب بداشت
ساخته راه را همه اسباب / سوی منزل رسیده و زنگ و تاب
پی ز فیق انجنین ره مایل / رفته و کرده روح را بسمل
کرده این نفسها بجمله فدای / سخته از قالب نفوس اغذ
روح صافی بمانده تن رفته / صدق مانده بجای و فن رفته
معنی کار را چه بند شده / عین ارواح را بعینه شده
چون شدم فارغ از طریق جواز / عشق را زین سپس کنم آغاز

فی العشق و فضیلته ذکر العشق ترح القلوب تزیل الکروب

دلبر و دلربایی عشق آمد / سربر و سرنمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز / ز آنکه داند که سر بود غماز
خیز و بنمای عشق را قامت / که موذن بگفت قد قامت
عشق کو نیده نهان سخن است / عشق پوشیده برهنه کن است
عشق هیچ آفریده را نبود / عاشقی جز گزیده را نبود
آب آتش فروز عشق آمد / آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد / مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که وقف از یگانگی باشد / وانکه چون مرغ خانگی باشد
کش بسوی علو سفر نبود / پر بود لیک روح پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد / تو نتش انکه گرد خانه برد
بنده عشق باش تا برهی / از بلاها و زشتی و تهی

سرکشتی از

سرکشتی از آرزو و دان پر / پای گشتیست جای طالب در
طمع از در آبدار بسر / خرزی را چه ره بود زی در
عزم کشتی بر اسب بزخر کن / چون بدریا رسی قدم سر کن
مرد در جوی را بود یا بار / جان و سر دان همیشه پا افزار
سفر آب با پسر شو پیش / اندر آموز هم ز سپایه خویش
در چنین جوی ور نه پیش در آن / تو و خرمهره و تماشی نان
تا ازین سپایه می هراسی تو / در ز خرمهره کی شناسی تو
عشق و مقصود کافری باشد / عاشق از کام دل بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن / رو دبر خیزد او نگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهند / گنج را پیکه دغل ننهند
تا بود جعفری بلون چو ماه / ننهند بدرهای سیم سیاه
گرد کار لطیف خالق بار / هست خود پاک و پاک خواهد کار
ای دریغا که با تو این معنی / نتوان گفت ز آنکه هست عری
بر صدف در چو یافت جا بنه / ور نه خرمهره را ز دست مه
قالت از سایه هواست برو / لاف که بر که طاقت بدو جو
خطه خاک لهو و بازی راست / عالم پاک پاکبازی راست
بیخود آنرا ز عشق فایده ایست / عشق و مقصود خویش بیهوده است
عاشقان سر ننهند در شب تار / تو بر آنی که چون بری دستار
عشق آتش نشان بی آبست / عشق بسیار جوی کم یابست
عشق چون روی داد پشت شکست / پای عاشق و دست هیچ ببست

حکایت در کمال عشق و عاشقی

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید
گفتش آخر بوقت جان دادن / چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنین میرند
گز پی غیب مرده جوید / وز پی عیب گل کله جوید
عشق را رهنمای در ره نبود / در طریقت سر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست / عقد زانسان که تو شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد / هر دلی را وطن نه بر ماسد
گر نکو بنگری نه جای شکیست / عشق را ره ورای نه فلک است
راه نایافته نه یافتن است / عشق بخویشتن شناختن است
عاشقی خود نه کار فرزانه است / عقل در راه عشق دیوانه است
در ره عشق کاینات همه / منتد از عجز خود برات همه
عرش و فرش از نهاد او حیران / بازگشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان ز جوهر عشق / هیچکس نانشسته همبر عشق
نقد عشق از سرای ارواح است / نه ز اشخاص و شکل و اشباح است
هرچه در کاینات جزو و کلند / در ره عشق طاقهای بلند
بی بر و میوه دار و خار و خدنگ / همه را آتشی کند یکرنگ
عود و بیدی که سوختی همبر / دود اگر دو یکیست خاکستر
پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست
هر دو صورت پرست را که کار / کفش و دستار دان کمر زنار
سوی این کفر و دین ز شست نکو / که ز تن نقش بیند از خر پوست
هرچه آن نقد دور گرد و نیست / از سر اضرب عشق بیرون نیست

کفر و دین جز ز عقل ناید بود / عشق با کفر و دین کجا بود

عشق از زر

عشق برتر ز عقل و از جانست / لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز / عشق دردیست پادشاهی سوز
عقل را بار عشق پیر کند / باشه را عشق شیرگیر کند

التمثیل القصه آدم علیه السلام

دل خریدار نیست جز غم را / آن بنشنیده که آدم را
عز علمش سوی جهان آورد / دل عشقش بجاکدان آورد
چون ره علم رفت سلطان شد / چون ره دل گرفت عریان شد
چون همه لطفها بدید از حق / عشق جانش ندی شنید از حق
گرچه جانت ز عقل فرزانه است / عشق بگذار کو هم از خانه است
زیرکی دیو و عاشقی آدم / این بمان تا بدان رسی در دم
عشق در پیش گیر و دل بگذار / گز دل خیره برنیاید کار
مرد را عشق تاج سر باشد / عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاشقی بسته خرد نبود / علت عشق نیک و بد نبود
آدم از عشق اهبطوا اشنا / آمد اندر جهان جان تنها
عقل عزم احاطت وی کرد / غیرت عشق پای او پی کرد
برگزیده دو مرغ هر دو کار / عقل و طوطی و عشق بوتیمار
قدم عقل نقد خالی جوی / شعله عشق لاابالی گوی
باشه عقل صعوه گیر بود / گر کسی عشق باز شیر بود
در ره عشق ما همه طفلیم / عاشقان صافیند و ما ثفلیم
بالغ عقلها بسی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی
در جهانی که عشق گوید راز / عقل باشد در آن جهان غماز

تا تو بر مانده و عقل تو باز
تو چو کبکی و عشق همچون باز

خوی پیشه‌یان که راه دل بپرند
عقل را لاشه و بر شم زند

محدث از خلقت قدم که بود
روز کور از سپیده دم که بود

چون ترا نیست عشق کی خوانی
مزهٔ نان نخورده کی دانی

عشق را جان بوالعجب داند
زانکه تفسیر شهد لب داند

صورت عشق پوست باشد پوست
عشق بی عین و شین و قاف نکوست

در ره عاشقی سلامت نیست
اضطرابست و استقامت نیست

صفت عاشقان ز من بشنو
ور ندانی برو مرا بمرو جو

دعوی عشق و عقل گفتار است
معنی آنرا محک و معیار است

بهتر از هیچ عشق آن داری
در میان آنچه بر میان داری

بر تو چون صبح عشق برتابد
نه تو کس را نه کس ترا یابد

چون بترسی همی ز مردن خویش
عاشقی باش تا نمیری پیش

که اجل جان ز تن کجا نی برد
هر که از عشق زنده گشت نمرد

آتش بار و برگ باشد عشق
ملک الموت مرگ باشد عشق

هر کرا عشق آن جمال بود
در دلکوال و راو دل بود

گرچه بیرون طرب فزون دارد
نوحه گر عاشق از درون دارد

مرد عاشق کبود بر باشد
مرغ دولت بریده پر باشد

در ره خلق و کام اهل هنر
از پی کام جستن غم گر

هست حلوا المذاق تف بلاش
هست حب المساح داغ قضاش

گر همی لعل بایدت کان کن
ور همی عشق بایدت جان کن

مرد تاریک رای روشن رویی
گردد از تف عشق جوشن روی

عقل و نفس

عقل و نفس و طبیعت از پی زیست
همه در جنب عشق دانی چیست

نفس نقشی و عقل نقاشی
طبع گردی و عشق فراشی

عقل چون نقش بست نفس سترد
عشق چون روی داد نفس ببرد

خلق را تا ز عشق معزولیست
جستن و جستن این دو مشغولیست

التمثیل فی احتراق العشق

اینچنین خوانده‌ام که در بغداد
بود مردی و دل ز دست بداد

در ره عشق مرد شد صادق
ناگهان گشت بر زنی عاشق

بود نهر المعالی این را باب
زن کرخ آب دجله گشته حجاب

هر شب این مرد ز آتش دل خویش
راه دجله سبک گرفتی پیش

عبره کردی شدی بخانهٔ زن
بیخبر گشته وی ز جان و ز تن

باده عشق کرده ویرا پست
وز وقاحت سباحه کرده بدست

بود خالی بران رخان چون ماه
مرد در خال زن چو کرد نگاه

گفت کین خال چیست ای زن تو
یا من احوال خال خویش بگوی

زن بدو گفت کامشب اندر آب
منشین جان خود هلا در باب

خال بر رویم است مادرزاد
آتش تو مگر شرر بنهاد

تا بدیدی تو خال بر رخ من
پر شدی زین جمال فرخ من

مرد بشنید و شد بدجله درون
بتنور بر بخیت خود را خون

غرقه گشت و بداد جان در آب
گشت جان و تنش در آب خراب

چون ز مستی عشق شد بیدار
کرد جان عزیز در سر کار

مرد را تا شرر بود در دل
نبود مطلع بحاصل کل

چون شرر کم شود خبر یابد
آنکه از عقل خود خطر یابد

اگه او مدعیست در ره عشق شیر او هست کم زد و به عشق
هست در بند لقلقه مانده از در معنی و خبر رانده
حال او حال آن جوان باشد کز خجل مانده از زبان باشد

ایضاً فی احتراقه و اظهاره

نشنیدی که آن عزیز چه گفت چو برو مرد راز خود بنهفت
رفت وقتی زنی نکو در راه شده از کارهای مرد آگاه
دید مرد جوان مرآن زن را کرد پیدا در آن زمان فن را
بر پی زن برفت مرد براه زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
کای جوان بر چه بگو چه کار آمدستی بخیره رو بگذار
گفت هستم که ز غم تو کنون بدو دم در جهان شوم مجنون
کرد حیلت بر او زن دانا زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت گر تو جمال خواهر من بنگری ساعتی شوی الکن
همچو ماهیست در شب ده و چار بنگر اینک چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس و زن گفت کای سر بسر تو حیله و فن
عشق و پس التفات زی دگران سوی غیری بغافلی نگران
هر که او مدعی بود در عشق هست پیدا که کرده او بر عشق
عشق را با سر سلامت نیست در ره عشق استقامت نیست
عشق را چون دو صنعت باشد عشق را خون دل صلت باشد
هر کجا عشق چهره بنماید دل و جانش بحمله برباید
کس نیاید بعشق بر فیروز عشق عنقای مغربست امروز
عشق مردان بود براه نیاز عشق تو هست سوی نان پیاز

در بهشت ارزد

در بهشت ارزد اکل و شرب بستی کی ترا در نماز قبر بهشتی
مبتلای گفت بر درش قایم زان شد پستم که اکلها دایم
دوستداران درگهش سمرند لقمه خواران خلد او دگرند
بره شیر مست و مرغ سمین چشم داری از و بیوم الدین
دوستان زو همه لقا خواهند در دعا زو همه رضا خواهند
تو زوی زور عرض نان خواهی می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام نه بدار خلود و دار سلام
حظ دنیاست جفت رنج و تعب هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا وعده داده هست مر ترا فردا
تو چو در بند قید هر هفتی بدرش زان سبب همی تفتی
گر نه دادند وعده این هر هفت زود پیدا شدی ترا آن گفت
نه و را بنده نه در بندی اند در خنده چرا خندی
عشق را گیتی نکوی تو بر در عاشقان چه پوی تو
عاشقی کار شیر مردانست نه بدعویست بل ببرهانست

شود

فی معنی العشق و حالاته

هر که را سر به از کلاه بود بر سر او کله گناه بود
کانکه در عشق شمع ره باشد همچو شمع آتشین کله باشد
تا بدانجای ما و تو دانند چون همه سوخته او واماند
عقل کاندر جهان چنو نرسد بر سد در خود و در و نرسد
گوش سر دو هست گوش عشق یکیست آن بر دین این ز بهر شکیست
گوش سر گر دو بشمار دو دو گوش عشق از یکی یکی شنود

هر دو گوشش سران دو گوش چو دیو / چه کنی از پی خروش و غریو
کودکی روز دیو چشم بپوش / تا به ننهد سرت میان دو گوش
عشق خود بی سری خطا باشد / گر ترا زو همی حق عطا باشد
دست چپ را ز دست راست بدان / تا ز تقلید نشمری ایمان
در ره بی نیازی ای درویش / رهها تو یگانه وار ز پی خویش
کوشش از تن طلب کشش از جان / جوشش از عشق جنبش از ایمان
کی بود جز بچشم ابله فش / آنکه او جان تن ستاند خوش
هر جان سعادت اندیشست / هشت خوانیست هفت جان بهشت
عشق چون شمع زنده خواهد مرد / دیده دل سپید و طلعت زرد
هر کجا حسن دلکشی باشد / غمزه با شوخی و خوشی باشد
آنچنانی ز عشق و طبع و مریخ / که نبینی بچشم عاقل هیچ
کی در آیی بچشم مرد خرد / تو فروشی نفاق و نفس خرد
تا تو او را فروشی این سلعت / او بهر دم نوت دهد خلعت
سلعتش ساعتیست با تو و بس / خلعتش دام و بند پیش قفس
گر ازین دام و بند او برهی / کفش بیرون کنی کله بنهی

فی معنی القلب و درجاته ذکرا لقلب تبغ لان ثمانه اربع

جز نزند بوسه بر آستانه دل / جز دل نبود کلید خانه دل
دل پر شهوت پذیرد از جان نور / گر پذیرد ز دست رضوان حور
وزن سنگ همچو وزن سنگ شکست / برگ دل همچو برگ گل تنگ است
بر دل اهل دل بوقت طعام / گندمی کش دمی بود ز حرام
چون نشوی همی ز دل باطل / زخم کاز ران منم بر دل

دل که باشد سیاه چون پر زاغ / صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه / جانش را هست جامه درگاه
باز چشم تو در ره اسباب / هست سوی شراب جامه خواب
خوی و طبع بد بکاهان داری / همچو سگ توشه استخوان داری
ذره نور اگر بچنگ آری / بی تعب جسم نار بگذاری
ور تو از دی گهو نار شوی / پیش پروردگار خوار شوی
از در جسم تا بمنزل دل / نیست جز درد سر ترا حاصل
راه جسم تو سوی منزل جان / حایلی وان تو زین چهار ارکان
هست بر سالکان بوقت رحیل / همچو موسی و خصم و منزل نیل
لیک بر وی چو بسته گردد کار / باک کرد و بجای جست دیدار
پر و بال خرد ز جان زاید / از تن تیره جان و دل ناید
باطن تو دل تو دان بدرست / ظاهر دل برون ظاهر تست
موضع دین دلست مغز دماغ / همچو بزر و فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمع انجم سوز / بچراغ تو شب نگردد روز
دل که بر نفس مهتری دارد / بر همه سروران سری دارد
نیست آن دل که از پی دینی / بفروشد باندکی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود / مایه دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست / نه دلست آنکه هست پاره پوست
دل که باشد ز تو امانی خواه / نبود از علم ایزدی آگاه
پاره گوشت کنده باشد و بس / که مر آنرا بکس ندارد پس
چند باشد بغفلت ای بد رگ / دل تو در گل تو خفته چو سگ

بهر آبستنی سگ ای جاهل · پیک دیوانه داری اندر دل
سگ دیوانه باشدش بی‌خواب · زانکه اندر ره درنگ و شتاب
هر کرا او گزید هم بر جای · شود از چشم گربه سگ بچه زای
ستم اندر جهان نه زآب و گلست · این همه ظلمها ز کبر دلست
گر دلت بینی بصورت زاغ · همه طاوس بین گیر دمی چو چراغ
با چنین دل سفر منفر باشد · سفله از گرگ و سگ بتر باشد
سگ شیوشنده گرگ درنده است · سفله سالوس و گوش خربنده است
گوش تا دلت چون قلم گردد · پیش از آن نکته الم گردد
بد شود تن چو دل سیاه بود · ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
عاشقان را برای جستن نام · نز برای حصول لذت و کام
یک عتاب و بغرق فرقد خاک · یک حدیث و ز جامه و زبر چاک
زان همه کارهات بی نورست · گر تو تا نور ره بسی دورست
پس درین راه توشه از جان ساز · نز دلق و عصا و انبان ساز
خویشتن در فکن بزورق درنا · که ازین ره رسی بعلیین

در حال دل و تن و وصف ایشان

از دو تن کو صاحب گلست · تا بدل صد هزار ساله رهست
پاره راه نیک داری پیش · از در نفس تا در دل خویش
راه دل هر ترا نه این رهست · غفل ازین خاطر و کوتاهیست
راه جسم تو سوی دل مشکل · هست چون جیز و منزل اول
گر همی هر دمی ز رنجوری · کشتی ای آنکه پس همی دوری
نقش مکه سه حرف و تنگ است · جز بر فتن بهزار فرسنگ است

هست بر سالکان

هست بر سالکان بوقت بسیج · راه دل را چو زلف زنگی پیچ
یک بروی چو گرم گشت آتش · راه کرد و چو طبع زنگی خوش
وانکه رو را ابجد بگیرد پیش · همچو زنگی بماند او درویش
وانکه رفت از سر طرب در ره · همچو زنگی بدل بود ابله
وین ندارد کسی که اندر دل · مر ورا نیست مغز دل حاصل
انچنین پر خلل دلی که تراست · دو سه وام مند با تو زین دل راست
پاره گشت نام دل کردی · دل تحقیق را بهل کردی
تو ز دل غافلی و بی‌خبری · دیگرست آن دل و تو خود دگری
دل بود راه آن جهانی تو · لیک دل را ز ده ندانی تو
انکه بودند خواجه صاحب دل · پیش رفتند از تو ده منزل
بنشستند بر بساط حماط · تو بمانده پیاده هم بر باط
پر و بال و خرد ز دل باشد · تن بی دل چو آب و گل باشد
خشک و بی بر بماند اندر گل · چون بریدند از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست · هر چه جز باطن تو باطل تست
دل که بر عقل مهتری دارد · نه و شکل صنوبری دارد
نه چنان دل که از پی تلبیس · هست مردار گلخن ابلیس
از سر جهل و دودی نادانی · اندرو فرش و طرح نورانی
هست معراج دل بگاه فراغ · قاب قوسین عقل و عرش دماغ
اهل منزل و مجاز دل نبود · دوزخ خشم و آز دل نبود
دل یکی منظریست ربانی · خانه دیو را چه دل خوانی
اینک دل نام کرده بمجاز · رو به پیش سگان کوی انداز

دل که با جاه و مال دررد کار — این دو سگ دان و آن دگر مردار
از در جسم تا بکعبهٔ دل — عاشقانرا هزار و یک منزل
خاص دانند هزار و یک نامش — عام دانند هزار و یک کامش
راه دل جنبش عبارت نیست — جز خرابی درو عمارت نیست

در صفت پرورش دل گوید

دل قوی کی شود ز رحمت چم — جز شراب مفرح تسنیم
این انکه شوی ز رحمت و تاب — که خوری شربتی ز باده ناب
تا نخوردی شراب دین مستی — چون بخوردی ز بهر طار مستی
آن مفرح که او لیاپازند — در شفاخانهٔ رضا بپازند
خور اینجا گلست ازو برگرد — کانک گل خورد زرد باشد زرد
تا بدینجا ز گل بپرهیزی — تا ز گل سرخ روی برخیزی
مرد گل خوار را چو یاد دهد — آخر الامر جان بباد دهد
نان و جامهٔ سفیر این منزل — نفر اید بجز سیاهی دل
دل کند سخت جامهٔ زمست — خورش خوش ز سر برد شرمست
تو مشو غره بر نکویی پوست — که خلق پوش مرد خلق نکوست
ناخوشی خوی نغز و زیبا نیست — خوی خوش با کلاه و دیبا نیست
نفس حسی بخوردن ارزانیست — غذی جان ز خان بی نانیست
غافلان فربه از بطر زانند — که غم نان و جامه کم دانند
هر دلی را که غم بود چگون — نه دلست انکه هست پارهٔ خون
دل ابله چو حرص تر یابد — بیشتر جوید او و کم یابد

در صفت دنیا و طالبان او

دنیی ار دوست

دنیی ار دوست را غم و حزنست — عاشق دشمنان خویشتنست
گر ترا جاه و مال و تمکین ایست — حادث و وارث از پی این است
مالت آن دان که کام راند از تو — کانچه ماند از تو آن نماند از تو
آنچه دادی بماند جاویدان — وانچه بنهی ورا تو مال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست — برو و مال به ز جان تو نیست
آب شورست نعمت دنیا — چون بود آب شور و استسقا
تشنگی آب شور ننشاند — لیک آرد گزو شکم راند
مور باشد همیشه در تک و تاز — مرد باشد چو باز در پرواز
چون عروسیست ظاهر دنیی — لیک باطن چو زال بی معنی
دین و دنیی دو ضد یکدگرند — هر کجا دین بود درم نخرند
کار دنیی بجمله مخرقه دان — خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست دوستش چون دار — دیر و زود دش بجای بگذار
کار دنیی بجمله بازی دان — ترک او عز و سرفرازی دان
حب دنیا ترا ببار دهد — می نداده ترا خمار دهد
هرچه ماند از تو آن به نیک و بد — بخشش مرگ دان نه بخشش خود
هر کرا هست آنده بیشی — ثمره اوست کفر و درویشی
آب شورست آز و تو مغری — تشنگی بیش هرچه بیش خوری
هر کرا انبار نه چو مور بود — نه همانا ز عار و عور بود
مور حرص از درون سینه برار — زانکه آن مور زود گردد مار
رو بدین آر و بگذر از دینار — زانکه دینار هست فرد انار
[illegible]شد مدام در تک و پوی — بیم و رنج و الم ز دنیی جوی

آن در او در بر آستانهٔ خویش　صد هزاران توانگر درویش
باز دارد قناعت اندر جای　صد هزاران گدای بارخدای
آز را صورت از هنر بود　لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بسحر زیبی دان　وز درون مایهٔ فریبی دان
مرد درویش را خدای عزیز　اندرین لاف گاه بی تمیز
بغنی از برای آن نارسیست　کز غنا کبر و کینه و شر خاست
بغنی زانش می نیاراید　کز غنی کبر و ابلهی زاید
کی غنی با فقیر در پا زد　کو ز دنیی و این ز دین نازد
از پی میل دل بدیده سر　هیچ در مال ابلهان منگر
وین ز نقش دشمنان بالای　چشمت از روی دوستان رای
پس چو دنیات سوی خویش برد　کی پیمبر بسوی تو نگرد
چون پیمبر بدیده ننگری　ننگرد در تو ز اهل دین بنوی

در نقص دنیا و احتراز از او گوید

دینی ار چه ز حرص دلبرست　دست زی او مبر که مادر تست
گر نه کبر پس بخوش بخیلش　مادر تیست چو بکنی بزنیش
همچو قرعه برای فالش دار　که چندانش و کی بردار
مال بر کف چو پیل در گشتیست　مال در دل چو آب در کشتیست
مرد را چون دم و درم باشد　آن نکوتر که چند هم باشد
تا با پخاش کس جگر نخورد　تا بدانجای حسرتی نبرد
ور چه در مال جز لطافت نیست　لیک بودش بی این دو آفت نیست
گر حلال از زمانه مشغولی　ور حرام از خدای معزولی

پسر عوف

پسر عوف را ز بهر حلال　به مصطفا نیافت مجال
مرد دین باش و مال را یله کن　خیز و دنیی بجملگی خلعه کن
بنود خود حکیم شبهت جوی　از طعام حلال دست بشوی
زنده گر جسم را پناه بود　لیکن انجم حجاب راه بود
در زر و سیم گر صوابستی　کی قرین مک و دوابستی
سیم گر مایل خران نبدی　حلقهٔ درج استران بندی
آدمی مرده در غم نانی　آن دو ال رکاب چوکانی
آدمی پیش اسب پی درپست　آن دو ال رکاب محتشم است
مال سوی حکیم کی یازد　کور با زشت بر فرا سازد
دینی از دین همیشه آزردست　کاب دنیی جلال دین بردست
دور دارد شب خود از روزش　که تبرسد که بشکند پوزش
هر دو زانجا که علم و فرهنگ است　در نگنجد از آنکه ره تنگ است
نشود مال جز بدون مایل　جاهل از طبع بد شود سایل
دون و دنیا بوند هر دو قرین　تحبه آن و قلبنا فی این
دیده ور پیل بزیر کام کند　کور بر پشت پیل مقام کند

التمثیل فی النصیحة

خواست وقتی ز عجز دینداری　از یکی مالدار دیناری
آنکه آن مالدار بی هنجار　مهر بر لب نهاد و دل مردار
یکدو بارش چو گفت سایل راد　مالدار رک همین جوابش داد
گفت اگر حق پرستی ای تن زن　دین و دنیا ز حق طلب نه ز من
گفت دین هست نیک و دنیی بد　نیک از تو نخواستن بد از تو سزد

که مرا گفته اند کز پی دل حق ز حق جوی باطل از باطل
چون تو بر باطلی و من بر حق از تو جویم نصیب خویش الحق
گرچه آبستنی زدود ز من او هم از مرگ تست آبستن
جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش اسب فربه چو شد شود سرکش
مخر این عشوه کاندرین بنیاد عشوه تن پر کند ولی از باد
مشک پر بادی از سر و دل و تن ریسمانی مشو چو پیک سوزن
رو وه کز باد گشت فربه و تر بار و سوزن شود سبک لاغر
ابلهان مانده اند بر سر پل پای در گل دو دست اندر غل
همه از آب این دو روزه نهاد تازه و تر چو رود دُه پر باد
تو درین خطهٔ فساد و فجور از دل شاد مانده رنجور
تا تو از خشم و راه قلاششی یا دوی یا بهیمه باششی
گر تو هستی ز نسبت آدم هم ز خود زای با کم چو قلم
اصل را هم با صل باز رسان خوش بخوش بخش تا خوشی بخشیان
غفل و علمیست آفت منحوس پر و بالست فتنهٔ طاوس
هرچه گویی نه در ره آدم دیو دزدیده گیرد اندر دم
کبک سنت ببوستان نیاز در خور آید که درخرامد باز
گر سبک روح نیست دخترکین هست باری چو کان گران کابین
نشود دل تهی ز پر گویی پس تو خون را چرا بخون شوی
زان ترا گوشمال داد فلک زیر چرخ کیا فراز سمک
تا نگویی جواب جاهلکان ور بگویی چو کوه گوی همان

فی الزهد و ذم الریا

زهد اصلی رساندت در وصل زاهدی مشتری ندارد اصل
زهد ورزی برای مرداریی پس چگویی که من کیم باری
تو ازین زهد توبه جوی نصوح ورنه بیدل روی بعالم روح
تو چو مقمور نیاخوری نیاز انکه از ریدنت که دارد باز
در غم آندمی که رفت از دست گری و خون گری که جایش هست
دور رو نزدیک بی من و با من سطح آبست حافظ روغن
آن دبیری که خورد ذخیره صبر رید چندانکه شد چو لاشه و بر
باش تا دیدنش باز خواست کنند تا چو خامه چگونه خاست کنند
هرکه جویای عالم غیب است شمع در دست و اشک در جیب است
تو نه نیکی نه قابل نیکی مرد کاکاو گو کو و کیکی
باش تا نقش عز نماید ذل باش تا عذر بجز و خواهد کل
گلبن از جور دی نماید خار باش تا گل نمایدت ببهار
فتوی اندر ره فتوت نیست نبوت اندر دم نبوت نیست
چون فلک سال و مه ز نامردی گرد اجرام خویش میگردی

فی القناعة

در طمع چون سگان مزبله پوی ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم دزد است لاجرم زان سرای بی مزد است
نای و چنگی که گربکان دارند موش را خود برقص نگذارند
ز رسن دزد و خانه کن باشد مور هم دزد و هم رسن باشد
تن تو هست چون دل گشتار لت و لوتش یکیست در گفتار
مانده در پیش این و آن بفسوس خایه کن فی و خانه کن چو خروس

چون بشهرت کسان که خرسندند / کم از بهر خواجگی خندند
تو نصیحت مدار خوار که عمر / کرد ضایع بطبع عثمان عمر
همین قناعت گزین که طامع دون / ورد و گیتی است با عذاب الهون
طالع آن که دین بحرص فروخت / پر و بالش ز احتراق بسوخت

فی انساب البشر

آدمی را میان عقل و هوا / اختیارست شرح کرمنا
از جهد آن ورای پرده چرا / اختیار اختیار کرده ترا
آدمی گرچه بر زمانه مه است / زآدم خام دیو پخته به است
نیست خامی مگر کم اندر کم / چون ره رومیان خم اندر خم
در زمانه ز هرچه جانورست / تا نشد پخته آدمی بترست
کادمی زاده تا نشد مردم / که پری که دوست که کژدم
هست ترکیب نفس انسانی / عقلی و نفسی و هیولانی
از دل و جان و نیروی ماهیت / حد او حی و ناطق مائیت
دل و گل زان سرشته آدم / این بر آن آن برین شده محکم
هرچه جز مردمند یکرنگند / یا همه صلح یا همه جنگند
روح انسان عجایبست عظیم / آدم از روح یافت این تعظیم
بوالعجب روح روح انسانیست / که درین سبزخوان زندانیست
گاه بالم سوی حق یازد / گاه با خلق خاکگی بازد
فلک از زیر دست او پیوست / او خود از دست خویش هفت بدست
پای اندر تن و دگر در جان / متحیر بمانده چون مرجان
دل و گل آدمی زنجیریست / هم زبونست و هم زبون گیرست

پیش از آدم

حکایت مرغ و ماهی

پیش از آدم ز دست کوتاهی / دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن / آن ز رنج فارغ این ز آفت ایمن
آدمی در زمین چو پیدا کند / ماهی از مهر مرغ دل برکند
گفت بدرود باش درو بنواز / زانکه من زیر آب رفتم باز
کو بعالم نهاد نسلی ره / کز سر حیلت و ز شر شره
هم مرا زیر آب نگذارند / هم ترا از هوا به پست آرند
همه را جمله نیست گردانند / بر سباع و دد و وحوشی رانند
کادمی را بود همه اندیشش / خورشش از ماکیانست و خورشش پیش
حلقشان از برای حیله ماهیست / عقلشان از پی عقیله ماهیست

در صفت بشر گوید

آدمی برده ها ازین جاهیست / قهر و لطفش بواسطه آنیست
گر ز نیکی ز راه آهن ولی / کرد و انبار حق باد ناشی
سابقت زو نهفته در اول / خاتمت زو بهر حکم ازل
که بجائی ضعیف کام شود / که بدانکی خدای نام شود
نجسی سخت سر شود بمجاز / نبی بیست پای گردد باز
گاه تن برگذارد از کیوان / گاه گردد ز خارکی حیران
سابقت زو نهفته در راندن / خاتمت زو بهر در خواندن
آنکه ماندست همش از تقدیر / وانکه رفتست همیش از تیسیر
این همه چیست صنعت تقدیر / وین همه چیست حاصل تیسیر

فی صفة الطبع والعقل

از هوا و طباع دان ایشان / دعوت خلق پس تر از همه دان
گر پس از جسم و جان در آید دین / در مراتب عجب چه داری از این
دختر طفل را پی پیوند / آورش لعبتست پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش گل / گربه در بانگ و آنگهی بلبل

خویش

واند انگشت دل خردمند است / که از آن بانگ تا بدین چند است
فرق داند مردم هشیار / بانگ خر را ز بانگ موسیقار

در بیان ظلومی و جهولی

هیچ بد نامد آدمی را پیش / از ظلومی و از جهولی بیش
چه حدیثست هر چه پیش آید / همه از جهل و ظلم خویش آید
حق پسندیست عادل و عالم / بنده که جاهلست و که ظالم
آدمی با کژ شکسته تر است / پای طاوس چشم زخم پر است
آنکه خود را شکسته دل پسند / ور همه کارها خجل پسند
اوست شایسته خدای کریم / ایمنست از عذاب نار جحیم
گفت داود را خدای جهان / که منم یار شکسته دلان
جای پاکان خزینه فلک است / جسم نیکان مشیمه ملک است

شمت

جسم گرچه ناپسندیده است / شوخ چشمست لیک خوش دیده است
گرچه کژدم ز نیش بگزاید / دارو می را همت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بد خوست / پاسبان درخت صندل دوست
اژدها گرچه عمر کاها نیست / هم نگهبان گنج شاها نیست
چون ز بانگ سگان شود دلتنگ / سنگ بردار و ده سگان را سنگ
آن سگی را که پای کرد فگار / نان بی سوزنش مده زنهار

مورکی را

مورکی را اگر بیازاری / چیره گردی بظلم و خونخواری
از پی رستن از بلای چنان / حیله کن لیک بد مکن فرمان
با خسیسان خود نشست و خاست مکن / قطع کردن ز خس روا است بکن
آنکه گوید منم شده معصوم / اوست بر نفس خویشتن مشئوم
پس اگر ناگهی افتادی / ساز کاری با پسیت و دلشادی
باش در دوست راست همچو بهشت / دوزخ از دوست [illegible]
یا زبر دست مرد شو چون نار / یا فرو دست دست دستان آر
چون ترا گشت نوش وحدت پیش / بده آن نوش را به تیزی نیش

التمثیل فی شرف الانسان

آن نه بینی که پادشه زاده / گر ورا ملکتست آماده
باشد اندر سرای حجره خاص / بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراشش بگذارند / پاس او و صال و مه همی دارند
آن وشاقان پر فغان فضول / شده بر لهو یکدگر مشغول
در سرای که بارگه باشد / زحمت و انده و سپه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش / بارگاه از فغان شان پر جوش
وآن ملک زاده ساعتی بیکار / نبود بی رقیب و بی کردار
سر این چیست خود تو میدانی / زانکه مقصود کار و جهانی
مر ترا تخت و ملک منتظر است / وند عبث تخت و ملک بر خطر است
تو اگر شکل آدمی بنسب / پاک دار از خبث بیشم حسب
کار کن رنج کش بستان پدر / تا کهر باز گردد ت بگهر
ور نه از آدمی ز شیطانی / هر چه خواهی بکن تو به دانی

المثل فی نفی الظن

آن شنیدی که رفت نزد قاضی ... تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی دران میانه گواه ... که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت ... که تو با مردمی ورا دی جفت
نه فلان مرد بود جد تو بود ... که فرزدق و راهی بستود
از عطا بود کام و راحت و روح ... شعر آرا بدان کرم ممدوح
مرد گفت این فرزدق و اشعار ... من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ز نادانی ... منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم ... من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و نه مدیح ... من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر زادمی چو آدم باش ... راه او رو ز پیش و نه کم باش
جان بکف برنه و دلیر آسای ... قصد این راه کن در و منمای
کودکی ای عزیز و مغروری ... زین طریق و تحقیق پس و دوری
وقت را شکر کن که در ایام ... زاده ای در میانه اسلام
خواری زخم کفر دیده نه ... شربت کافری چشیده نه
سعی نا کرده در ره ایمان ... بهشت آورده اند از ایمان خوان

التمثیل فی کرامیت الاسلام

بو دعم نشسته روزی فرد ... گرد وش اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام ... یاد میکرد بر کشاده کلام
منتی جمله یاد میکردند ... فوت ایام کفر میخوردند
بو عبد الله عم حاضر ... یک ازان دو پنج بد قاصر
منتی کرد زو و بر خود یاد ... زو دعم بر زبان بگشاد

گفت ویحک

گفت ویحک چه لاف باشی تو ... خود مرین در ره چه باشی تو
در ره دین تو تا کجا باشد ... مر ترا در وی کی روا باشد
تو در اسلام زاده و دیده ... تلخی کفر هیچ نشنیده
اینچنین درد و زخم ما دانیم ... زان بدین رسول شادانیم
نا چشیده تو درد و محنت و نار ... هیچ نابرده ذل و استحقار
نشناسی تو لذت ایمان ... قدر ایمان چه دانی و چه سان
ما شناسیم کان چه ذلی بود ... وان چه بندی و آن چه غلی بود
شکر اسلام گر دما دانیم ... کین زمان مرد راه ایمانیم
غیر ما وان غنامی ره بردند ... تبو ناکام رو راه بسپردند
تو بنام و بی این ره دین را ... جمله کردی خراب آیین را
بیچه بخم ترا بپار جواب ... ای ز تو دین و شرع گشته خراب
ترکی در ره عتاب نه خرد ... نه محنت از انت بتو ورد
ای بلندان بعقل و جان شریف ... مکنید آن بلند را تصحیف
در کتابت بلند رای شدید ... آن بلندی چرا پلید کنید
این هم از فعل تست کاندر باب ... زر مرآب رفته بسر آب
مر ابت مراب شد چه کنی ... عقل و دو نیت خراب شد چه کنی
خویشتن را بدیده آید همه ... آدم نور سیده آید همه
همه را در ولایت یزدان ... راستی قالبست و معنی جان
زین همه خرکیان آدم را ... نردبان پایه نیست عالم را
پایه کفر و پایه دین است ... نردبان پایه عقل را آنست

در شناخت وجود خود گوید

ناشده

میوه این و آن همچون پوست | چون درختان میوه دار تست
نور خواهی ز دست موسی وار | دست در کن در جیب خویش آر
راه مدین ز رفته پیش شعیب | چند گردی بگرد پرده غیب
نامده ساغنی شبان رمه | چون برآری عصا بروی همه
دلبر آن به که باشد از خانه | پشک تو به ز مشک بیگانه
همه نعمت شده ترا حاصل | تو ز اسباب خان و مان غافل
خوانت از هر چه نعمتست پرست | لیک جنبش ز موش سفره برست
هرچه از سعی طبعی و فلکیست | نیست ملک تو ملکت ملکیست
چرخ را فرش او نور دیدست | همچنو کار هاش گردیدست
هیزم هیمه مخوان از پس | آتش دل بس است با هم خس
باشند از بهر پختگی درویش | هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جان تو بدست صواب | شسته اند اختران بهشتاد آب
جنبش خیر خلق آدم راست | جنبش اختیار آندم راست

در ذکر نسب آدمی

تو بقوت خلیفه بگهر | قوت خویش را بفعل آور
آدمی را مدار خوار که غیب | جوهری شد میان رسته عیب
تو گر از راه خشم و قلاشی | گه ددی گه بهیمه باشی
برسه نوع از ستور دیو و دداست | هر یکی گردن و دو پای بدست
سگ اسپیست با تو در مسکن | آن کرند است و این دگر توسن
آن مروض کن این معلم کن | پس درآی و حدیث آدم کن
عمر دادی بگرد شهوت و زور | چه تو مردم چه دیو و چه ستور

باهمه جرات و فغان و غریو | پای عقلت ببسته اند سه دیو
بر سه دیوار ز آدمی یکدم | تو همان کن که دیو بر آدم
آنکه پیرنگ زد ترا پیرنگ | ور تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ
داعی خیر و شر درون تواند | هر دو در نیک و بد زبون تواند
ور ره خلق خوب سیرت زشت | هفت دوزخ توی و هشت بهشت
وز درون تو هست از پی دین | صد هزار آسمان فزون ز زمین
همه مقصود و آفرینش کون | توی ای غافل از معونت عون
جز بهی تنت را بماند هند | جز بدی جانت را بداند هند
خشم و شهوت بهر کجا خردیست | سبب نفع نیک و دفع بدیست
شهوت اسپیست خشم سگ در تن | معتدل دار هر دو را در فن
زانکه وزند کسی که را بفن خوبست | کانچه در سگ نکو در اسب نکوست
از پی رفع و دفع قوت و جاه | با تو در خشم و آرزو در راه
ترو جز که ابله نو بد خو | در سفر بی صلاح و بی نیرو
آدمی شد بپیر عقل تمیز | بهر تو پای میر را تمیز
عقل و جان تو که خدای تواند | چار طبع تو چار پای تواند
که خدا را چو نیست یک مرکوب | گر چه را دست باشد و معیوب
چار پا را اگر نکو داری | عقبات گو و گو نگذاری
ور ندانی نکو بساده شوی | ز و دو ز و دو از دو خر پیاده شوی
پس تو مانند کدخدای مخسب | خیره بر دست چار پای مخسب
چون تو با آفتاب و مه خویشی | سایه با تو چرا کند بیشی
ور ترا هست ماه یاری ده | تو زی از ماه دور داری به

معرفت را شرف پناه شماست — مغفرت را علف گناه شماست

ذکر عذر گناه و ندامت آن

آدمی بهر بیغمی را نیست — پای در گل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست — اهل تکلیف عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای ویست — وین تبه خاکدان نه جای ویست
شادی از مرد عقل بیگانه است — آدمی را خود اندُه از خانه است
خنده و گریه آدمی داند — زانکه او رنج و بیغمی داند
غم ورا زانست کز کم آسانی — بیغمی را تو غم همی دانی
علف غم تویی درین عالم — چون تو رفتی علف نباید کم
غم ترا میخورد ز بی خطری — تو چنان کس نه که غم نخوری
چون ترا خورد گشت فربه غم — غم تو شد فزون و مردی کم
ای همه ساله هم بهایه دیو — بوده از بهر طبع دایه دیو
ایزدت خواجه خرد کرده — پس تو خود را غلام دد کرده
زانکه ز و عقل کل شود کالیو — چه کند نقش نفس و مایه دیو
با دد و دیو عقل نامیزد — از دد و دیو عقل بگریزد
نفس حیثیت نج در دارد — روح عقلی یکی گذر دارد
خانه نج در منافق راست — خانه یک دری موافق راست
نج چیست نج روزه دام تواند — عقل و جان تا ابد غلام توانند

در ذکر سیح و زیان جان از تن

فاقه منمای بیش ازین جان را — خوب دار این دو روزه مهمان را
عیسی دین تو گرسنه چو زاغ — خر او میکند ز کنجد کاغ

جانت لاغر

جانت لاغر ز گفت بی معنی — تنت فربه ز کبر و بر دعوی
چون جرس پر خروش و معنی نه — چون دهل پر فغان و دعوی نه
جسم بیجان بسان خاک انگار — ور چه عالیست چون مغاک انگار
تن ز جان یافت رنگ و بوی خطر — تن بیجان چو نی بود بی بر
مردم از نور جان شود جاوید — سنگ زر شد ز تابش خورشید
بی روان شریف و جان پاک — چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود — ور نه بی روح خاک نوح بود
خوان جان ذروه فلک باشد — مگس خوان او ملک باشد
جان تن هست و جان دین هر دو — زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان و تن بخشش باد — غذی جان دین بدانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد — مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد — آب جان تو دین پاک دهد
جان پاکان ز دین غذی سازد — چون نیابد غذی به نگدازد
جان ز دین شد مرفه و باقی — عقل و دین را شدست چون ساقی
حدثان را چه کار با قدمست — تارک او فزونتر از قدمست
حدثان خود پدید پیدا شد — با قدم عقل مست و شیدا شد
جان ز ترکیب داد و دانش راست — هر کجا این دو هست جان آنجاست
هر چه آن باعث عبث باشد — نز قدم دان که از حدث باشد
تنت از حرص و طمع دارد ساز — این و آن ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند — زانکه حق داده باز نستاند
کانکه او خود سرشت خاک نکرد — وانکه او خود نگاشت پاک نکرد

زانک حکمت خود اقتضا نکند
هرچه حکمت کند هبا نکند

در صفت نفس بهیمی و انواع شهوت

سبب خشم و شهوت از لقمه است
آفت ذهن و فطنت از لقمه است

مرد شهوت پرست را ز رخیم
بتر از بت پرست خواند حکیم

بندهٔ بطن و لذت شهوات
بتر از بندهٔ عزی و منات

کین بخود از بدی نسازد پاز
وآن ز شهوت ببد گراید باز

خشم و شهوت وبال حیوانست
علم و حکمت کمال انسانست

تو بقوت خلیفهٔ ز خدایی
بر خری و سگی فرود میایی

تا تو از خشم و آز زو پستی
بخدا ار تو آدمی هستی

کرده با دل و جگر در جسم
خشم ابلیس و شهوت آدم

زین دو قوت بگاه کام نبرد
بسباع و بهیمه ماند مرد

عفت و سطوت آلت خرد ند
شهوت و خشم آفت خرد ند

هر بحکم خدای خویش درآر
آرزو را و آز را بگذار

خشم و شهوت بزیر پای درآر
تا مگر آدمی شوی یکبار

همچو آره دو سر دو ناخوش زوی
اینت زین سو کشنده وآن زان سوی

این ز شهوت نغار آلوده
زیر دست خمار زن بوده

ای مقیم از دو دیو دیوانه
شهوت چیز و خشم مردانه

این کند لطف لیک با تلبیس
وان کند کبر لیک چون ابلیس

بیسر خواجهٔ همه حیوان
زشت باشد غلام جامه و نان

چون ترا نیست بر خدای توق
نیست جانت ز رزق او مرزوق

مر ترا این نیاز نیست کند
دل و دین تو آز نیست کند

غافل از کرد

غافل از کرد و کار نانگارش
کرده اختیار ناگوارش

آنچه گفته مکن بکرده همه
وآنچه گفته مخور بخورده همه

ناشنیده ز مفتی گردون
آیت الرجال قوامون

مر و خوی بد زنان چه کنند
پنبه و دوک و دوکدان چه کنند

در ذکر نشر و حشر فرماید

تا تو زین منزل آدمی نروی
دانک اندر گوی منقر گروی

باش تا خلق را برانگیزند
که کیند آن و چون همی خیزند

کیند

گرچه اینجا قبا دوپر ویزی
چون عوانی ز کل سگی خیزی

در قفیبی و لیک شور انگیز
دیو خیزی بروز رستاخیز

ور بوی زهد ورز لیکن خر
هیزم دوزخی و لیکن تر

ور بوی عالم و نه عامل تو
ور بوی بانی نه کامل تو

موش را موی هست چون سنجاب
لیک پاکی نیاید از خور ناب

نپذیرد دباغت ارچه نکوست
نشود پاک همچو دیگر پوست

چو تو با سیرت بدی ریزی
دانک با صورت ودی خیزی

معنی از خامه چون بکو آید
نقش ولها بسوی او آید

کند از بر جلوه مبدع چون
قوت از اندرون و نقش برون

بد و نیک تو بر تو باشد مه
وز بد و نیک کس کسی را چه

گر تو نیکی مرا چه فایده زان
ور بدم من ترا از آن چه زیان

نیکی افزود آب باز پسان
وز بدی خاک بر سر مکسان

این قدر پس ترا درین کلبه
هو پس موش و دانش گربه

از بهی خود روانت نهراسید
ور بدی زاهدت بنشناسد

گاه عاجز ضعیف تن رتبتی / گاه همچون مسیح پر از شعبی
تن ضعیف و قوی دل آدمیست / آفریده تن از گل آدمیست
لیک دارد میان گل گوهر / نیست از خلق مر ورا همبر

در ذکر اظهار حال آن سرای

روز دین دست دستگیر نبود / نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا بر انگیزند / همه در گردن تو آویزند
بوته خود گویدت چو پالودی / که زری یا مس زر اندودی
چون رسیدی بآتش موعود / پس بدانی که چندنی یا عود
اعتقاد ترا بخیر و بشر / جز قیامت مباد قیمت گر
نیست از بهر طامع و خایف / هیچ قیمت گری چنو منصف
نفخه صور سور مردانست / هر که زان نفخه مرد مردانست
دانه اگر چون زمین نگهداری / آسمان وار بهره برداری
روی دل را خرد روان آمد / بهره چار طبع جان آمد
روح چون رفت خانه پاک بماند / کالبد در مغاک خاک بماند
هر که زین جرعه طامع بدل است / عقل او شب چراغ و روز دلست
در شب وصل پرده در باشد / راز در روز پرده در باشد
روز باشد قوی دل و غماز / با ضعیفان بشب بر آید راز
زانکه مقلوب روز زور بود / مرغ عیسی بروز کور بود

در صفت شب و شباب و شیب

چون نهان شد ز بهر سود زمین / آتش آسمان ز دود زمین
دهر چون در سرای قیر اندود / توده بوده با طلاطم دود

پیش دیوان

پیش دیوان دون و کوژ پشت / زنگیان پای کوب بر انگشت
ظلمهای سپهر و دیوادم / گشته در طبع و سر مستحکم
گشته پرده و دیده مامون / کرده عالم غلاله غالیه گون
خفته اندر دکان را بهر مین / زنگی کور مشک پیراهن
زنگیان بقهر بسر رشته / شبه و ساج کرده در رشته
دیو از دوده کرده خور و اوتق / شش جهت را یکی نموده بخلق
گشته انفاس گوهر مردم / کرده انفاس راه منفذ گم
میل میداد از دهان دوده خشت / دیو در روی زنگیان انگشت
یا تو گفتی که از جوال سیاه / زنگی کور سر مریخت بجاه
نور بسیار اندکی کرده / تیرگی شش جهت یکی کرده
ناقه آفتاب رفته چو تیر / قیر وار آنرا گرفته شب در قیر
شد چو شد زیر خاک چشمه خور / نسترن زار حوض نیلوفر
زحل از اوج خویش زنج نمود / همچو گوی بگوی زر اندود
مشتری گشته از فلک پنهان / هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ بر فراخته تیغ / گاه پیدا و گه نهان در میغ
شمس رخ در حجاب بر بسته / از سیاهی نقاب بر بسته
زهره اندر حضیض ناپیدا / گشته از نور خویش جمله جدا
با عطارد نماند هیچ رمق / هم بسان و دیت خود مطلق
خسرو شرق در شبستان خوش / خفته بر روی نیلگون مفرش
چرخ فیروزه و ستاره بر آن / چون زر سرخ و دست نیل گران
اشهب اندر امیر میدان تاز / دم عقرب ز زهره چوگان باز

بوده پیشش بنات نعش مهین / ماه چون نیم حلقهٔ زرین
بهر تعویذ عقد حور العین / فرقدان چون هلیلهٔ زرین
انجم اندر مجره راست چنان / که صدف ریزها در آب روان
در ثریا بمانده چشم سهیل / خیره چون مرد مانده اندر سیل
قطب در چرخ قطر بنشسته / متمکن چو پیر آهسته
ناله بیوه و خروش یتیم / دل برجیس را نهاده دو نیم
شکل پروین چو هفت پاره سیم / بر یکی جام مینوی چشم
همچو شکل ضعیف شکل سها / گاه پیدا و گاه ناپیدا
گرد شب انجم از ورای اثیر / خیل رومی بگرد زنگی اسیر
کوکب از راه کهکشان پیدا / راست چون اشک چشم نابینا
چرخ را کرده چون شکوفه باغ / کاو گردون ز شش فتیلهٔ چراغ
مانده ساکن چو گوهر اندر درج / هفت سیاره و دوازده برج
اختر و آسمان ز کینهٔ من / گشته مانند اشک و سینهٔ من
چون نفسهای صبح زنگی زشت / در دمیدند ز آتش و انگشت
صبحدم دم همی برون زد خیل / گفته جان همی کند بوالّلیل
تا برون کرد همچو زرین درق / شاه گردون سر از دریچهٔ شرق
همچو نی زر در روی شد عالم / چون برون تاخت صبح سرخ علم
شد جهان تازه چون دل دانا / شد شب از بیم روز ناپیدا
صبح چون شد ز نور شادروان / گشت پیدا و ز نور شادروان
بامداد پگاه از در من / ناگه آمد پدید دلبر من
دلبر کودک روان پرور بود / چون بکافور مشک می اندود

اندر آمد

الباب السادس فی ذکر نفس الکلی و ما جواله
و ذکر نفس الکلی تدبیر ناصح و اهمال غرور فاضح

اندر آمد چو ماه در شبگیر / انعم الله صباح گویان پیر
کند چشمی و تیز ادراکی / تیز ز بینی و ره فرادانی
روی چون آفتاب نور اندود / جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر / آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر باغبان طینت من / ناگهان کشت بر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من پرگرد / تا بدر رود درج جزع پر گرد
گفت چون نطق شکرین بگشاد / کله خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خوانده / ای بزندان نفس درمانده
ای بجاه غرور گشته اسیر / بر تو نفس هواپرست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست / این هوس خانه الیق جای تو نیست
چه کشی بیهده بساط نشاط / اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای بقا نخواهی سوخت / برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان / بنما از خلیفتی برهان
باش کنجور و در نشیمن خاک / ورنه بگذر ز انجم و افلاک

در کلماتی که با معنی کلی رود و جوابهاش

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور / وی ز عکس رخ تو دیده چو حور
ای زمان از تو عید و آدینه / وی زمین از رخ تو آیینه
صفتت برتر از نفس باشد / وصف کردن ترا هوس باشد
پس بدیعی بصورت و پیکر / نیست در کل کون چون تو دگر

از صفت بهر صورتست متغایر … زانکه هم روی و هم آیینه
اندر اقلیم دین تویی هموار … از پی راه عذر شکر نگار
همچو ما بر بخشش بلاغ آرم … کعبهٔ پادشاه خاک حرم
بس بهی نفس و بس تویی نفسی … عقل و جانی سر و دلی چه کسی
چند صورتت کی بس خوبی … خرما شوکتت نه معیوبی
برتر از جوهری و از عرضی … جمله کاینات را غرضی
گوهر گز تو قابل تو نیست … برج خورشید و درج یاقوت
نخورده شیرها ز دست ملک … همچو پیغمبران همینا لک
کلبه همچو دیو در که دود … گردی از عکس پس روی زر اندود
من ضیایی ندیدم اندر راه … با دو خورشیدم این زمان و دو ماه
بلی اندر سرای جسمانی … تو زمن این حدیث به دانی
این بود خلق و فعل امیرانرا … که امیران کنند امیرانرا
این چه جای چو تو جهان بین است … گفت خود جایم از جهان اینست
کر عمارت سرای رنج بود … در خرابی مقام گنج بود
جای گنجست موضع ویران … سگ بود سگ بجای آبادان
عرش و فرشت سرای و بارگهست … آفرینش ترا چو کارگهست
تیرگی با عمارتست انباز … نور گرد خرابه گردد باز
نبود زین سرای رنج و تعب … ماه و خورشید جز خرابه طلب
کر بخانه درست درنایند … رخنه یا بند روی بنمایند
زیرک از زخم دهر خسته بهست … پوست بر مغز خود شکسته بهست
دل زیرک بسان نور بود … دل نادان بسان گور بود

سنگ باید

سنگ باید چو مرد کامل شد … مغز نغزت ز سنگ حاصل شد
گفتم ای جان پر از نکویی تو … از کجایی مرا بگوی تو
گفت کز من دست کرد لاهوتم … تا بیزور رهنمای ناسوتم
ترجمم گوهرست کانهارا … موضعم مرجعیست جانهارا
اول خلق در جهان ماییم … نه همه جای چهره بنماییم
برنا اهل و سفله کم گردیم … در جبلت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق … خلقت ما جداست از همه خلق
من ز اقلیم آدم ایدر … چون قلم کرده پای تارک سر
آن زمین کاندران مبارک جا است … همچو خورشید آسمان شماست
سنگ او گوهرست و خاکش زر … بحر او انگبین و کف عنبر
بامشان چون فلک مسیح پذیر … بومشان همچو نقطه قارون گیر
آن گروهی که اندران جایند … گوهرین سر ز رم و دین پایند
پل چیچو نشان سر ظالم … وحش کرپایه شان دل عالم
سربان سران سرافرازان … قدچو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم … فارغ از نقش عالم و آدم
کاوشان از برای دفع الم … نیزه بازی کند چو شیر علم
کشورش روز و شب فزاینده … او و هر چه اندر وست پاینده
همه از روی پیخمی جاوید … پیخبر همچو سایه و خورشید
اندران باغ هر یکمند بیشان … از برای قبول درویشان
صاحب صدر صدره از لیست … مونس فاطمه جمال علیست
چه صفت گویم آن گره را من … همه اندر یقین جان بی ظن

[illegible] پس از آن / [illegible] قدس اند
بینی آن روضه را اگر خواهی / کنی از جان و دیده همراهی
بی عقوبت ز بینش [illegible] / بی [illegible] از تف و غم

هرچه در صحن او مکان دارد / تا بسنگ کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت / جستم در خزینهٔ ناسوت
گفتم ای خو... کجاست آن کشور / گفت کز کیف و از کجا برتر
جای کی گویمش که شهر خدای / جای جان نیست جان ندارد جای
اینچنین نکتها چو گفت مرا / خرد اندر بهم نخفت مرا — نهفت
زانک اندر جهان آن زیبا / مانده بودم چو نقش بر دیبا
اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان
چشم کز صورتش ندارد برخ / دیده زو برکشد دو کرکس چرخ
مرکبی کو بزیر ران دارد / آخر از راه کهکشان دارد
جان ما واله از جلالت او / درک کس نگشته حالت او
هیچ بیهوده را بدو ره نیست / مرو آنجا بجای خویش بایست
در و درگاه او چو مرئی نیست / زانکه در خلقها چنو شه نیست
پیش درگاه او ز اهل هوس / [illegible] سوار رست و کل پیاده و بس
عشق در کوی غیب حالت او / صدق در راه دین مقالت او
او امیریست کاندرین بنیاد / از پی عز شرع و داد و داد
بر درش لشکر هوس نبود / وز سوار و پیاده کس نبود
روح را کرده از جواهر نور / گوش و گردن چو گوش و گردن حور
پردها باشد از هدایت او / حرف و آواز از ولایت او

روزگاری

روضه کوری [illegible] / [illegible]
تا نبی و نبی [illegible] / [illegible]
جهل تو بر [illegible] / [illegible]
گر و این پیر گرد تا [illegible] / پاییت [illegible]
زانک از قوت خوایم او / بر جاوید نفس صایم او
طفل کو بر گو [illegible] گردد / تخم کو پرورد بسی گردد
کس چنو کم شنید در ملکوت / بزرگردن مزارع ملکوت
جان من بر این حدیث چو گوش / چشم بنهاد بر دریچه گوش
نشدم من از آن سخنداران سیر / تشنه از بر نمک نگردد سیر
جان ز دیدار دوست پروردن / هست چون شهد و شکر خوردن
معده از علم زان نگردد پست / که طعام و شره بود همدست
پی چنو پیر در جوانی خویش / گر خورد برزند کانی خویش

در صفت پیری فرماید

راکعم کرد روزگار حسود / از پس این رکوع چیست سجود
تا جوانی مدد ده تن بود / جوی عمرم چو آب روشن بود
آخر آن آب ساز پاک بری / خاک سردی ببرد و باد تری
مرد چون پیر گشت عاجز گشت / شاب را شیب و عجز حاجز گشت
گرچه پیرم بزند کانی من / تو ببخشای بر جوانی من
روزگار حسود بی باکم / از دل شوخ و جان غمناکم
کرد پشتم کمان و کام چو تیر / کرد رویم چو قیر و موی چو شیر
کرده از بهر شیت نامه مرا / بر نهاده بنامه عامه مرا

پای هم در پایم آمد از غم شصت / لاجرم دست مبرزم بر دست
پس چو پیوند شباب جان بگسست / تار پیری و تیر مرگ یکیست
گشت بالاه و تباه و با من گفت / که همی زیر خاک باید خفت
لاجرم زین غم هر دو دیده من / جوهر عمر برگزیده من
خوش خوش از من جهان هزل و مجاز / عاریتها همی ستاند باز
کاندرین کارگاه هزل و هوس / واندرین بند و تار مانده قفص
مرد با عارض سیاه نکوست / کانده دشمنست و شادی دوست
در نگر در من ای رفیق بمهر / سوی آن مرگ سرخ و زردی چهر
تا بدانی که پیش ازان ایام / در سرای غرور گلخن خام

در تبدیل احوال فرماید

بدر بودم شدم هلال مثال / نه بجنبند ابلهان بهلال
پنبه ام از گوش کرد بیرون مرگ / که بساز از برای رفتن برگ
شیر یک الکیم کرد اثر / پس چهل سال کرد و عارض سر
چون درین کارگاه بی استاد / عمر دادم بابلهی برباد
شب برنایم بنیمه رسید / صبح پیریم در زمان بدمید
بمردیم تا به بوالعجبی / بر ندیدیم صبح نیم شبی
موی و دل شد چو شیر و چون قطران / زین دو مرغ سیه سپید زمان
آن سیاهی موی رفت بدل / وین سپیدی دل زمانست بحل
بنگر ای خواجه در رخ و پشتم / شد چو انگشت مرده انگشتم
پشت چون روی پنبه زار شده / روی چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشته کی دهد نیروی / که بقا در قفا بود نیکوی

بران

پیران عیش بی نوا است مرا / کاب و رنگش از سیاست حرام
او می خورد جوان زیوان باشد / خیمه عمر پیر چون باشد
عمر دادم بیکی بر باد / پرنیان اندر شبیه شده پیداد
مانده همچو معانی باریک / بی خطر سوی خاطر تاریک
در تمنا بدم که گردم پیر / این زمان من ز پیریم بنفیر
پیر با چیز خواجه نیست عزیز / پیر بی چیز را که داشت بچیز
روز گارش بغم شکسته / میخ سوده طناب بگسسته
عمر باقی چو چراغ دان برخیز / این مثل هست عمر باقی پیر
گاه افزون و گاه کم گردد / که بجنبد و گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فرو برده / نه همی زنده و نز همی مرده
تا نمی مانده باشد از روغن / گاه تاری شود گهی روشن
این همه شهدهست و عاریتیست / اجل او را تمام عافیتیست
پیر را خاصه بدخو و بی برگ / نیست یکدست تکیه و مایه جز مرگ
پیر در دست طفل باشد اسیر / پیشه گیرد چو باشه گردد پیر
عمر ما جمله مستعار بود / عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد / ور چنین عمر عقل بگریزد
عمر تن مرد را اسیر کند / مرد را عمر عشق پیر کند
مرد پیر از لقای جانان شد / با چنین عمر پیر نتوان شد
هر که او رنگ و بوی راست اسیر / زن و کودک بود نه مرد و دبیر
پیر حکمت نه پیر هفت اختر / پیر ملت نه پیر چار گهر
ای بسا پیر با شمایل خوب / لیک تند و خرد شده معیوب

همچو نیلوفرم بجان و بدیست — آسمان رنگ آفتاب پرست
آن جوانی که کرد غفلت گذشت — آن نه عمر آن فضول بود که گذشت
دل ازین عمر مختصر برگیر — کز چنین عمر پس نکرد دبیر
سیرم از عمر و زندگانی خویش — می بگیریم بدین جوانی خویش
زندگانی که نبودش حاصل — مرد عاقل بران نه بندد دل
عجز و ضعفست حاصل کارم — بضعیفی چو زیر و بم نالم
پیر شکل ار چه با بها باشد — بر عاقل کم از هبا باشد
پیر باید که راه دیده بود — تا بر عقل برگزیده بود
هست پیر از ولایت دین است — اینک گویند پیر پیر این است
خوشتر از جهل و وقت زحیر — زار تر نالد از ضعیفی پیر
چون بدست زمن زمن باشی — تا نگردی مسن مسن باشی
زیر چرخ خست هم پیر و جوان — زیر چرخ این نباشد و آن
ای برادر نصیحتم بشنو — بخدا و بکد خدا بگرو
جز بقد پیر پیر کار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن
او برفت از میان و کم پایست — ملت او هنوز برجایست
مرد باید که باشد از دل و دین — آنکه از ام تا بیوم الدین
همچو آدم جوان و کهل روان — نه چو ابلیس ریش پیر جوان
از سرای دماغ و حجرهٔ دل — گر یکی دم زند همی غافل
در سر آید همی بره جادم — زین بلا و عنا و رنج و ندم
این جهان را عمارت کردم — گرد از امید خود برآوردم
زین جهانم ز نحو و ملال آمد — زندگانی مراد و بال آمد

زارم

لب چو بگشاد

در پند و نصیحت پیر فرماید

لب چو بگشاد پیر فرزانه — سایه بیرون کرد رخت از خانه
از چنین پیر در جوانی خویش — خورده ام بر ز زندگانی خویش
من که با تو دمی بگفتم غم — بهمه عمر ندهم آن یکدم
دل ز پند تو خوش بود چو کباب — چه عجب گر نمک خوشست کباب
جان ز روی تو در ارم باشد — دل ز تایید تو حرم باشد
چون تو در مرکز حقیقت و صدق — سر صندوق صدق و دست صفا
از تو یابد کلید قفل وفا — نیست یک پادشا بمقعد صدق
از تو بیهوش جفت هوش آمد — که هیولا برهنه پوش آمد
مردم از نیک نیک خو گردد — یار چون بد بود چنو گردد

عذر انبساط کند

چون خرد در لبت نهان نگرم — چون قلم بر خطت بجان گذرم
آینه روشنی بدست خرد — کش در ان روی دم نیارم زد
پیش تو چون سنان کمر بندم — خون همی ریزم و همی خندم
همچو چنگ ار در هوات زنم — ریسمان اندر گلو نوات زنم
خواجه آندم که راز مطلق گفت — ریسمان اندر گلو انا الحق گفت
کانکه از بیم نفس بگریزد — عشق با خون دل در آمیزد
حرز خواجه ببین از فراق تنش — وصل حق بود جمله سخنش
پشت را روی باش و خیره مجو — بر سر دار دست و پای بنه
زانکه در گلشن رموز ازل — خاصه آنکه که جان شنید غزل
حق چو مر خواجه را پدید آمد — پرهٔ مر قفل را کلید آمد

التمثیل فی الاجتهاد

ابن خطاب آن بردی فره
کعب اخبار از و روایت کرد

گفت اگر نه ز بهر این سه خصال
بودمی بودمی حیات وبال

کردمی اختیار خود با مرگ
زاین حیاتم وگر نبودی برگ

لیک از بهر این سه خصلت را
می‌پسندم حیات و مهلت را

کعب گوید که گفتمش ای میر
این سه خصلت بگو و باز بگیر

گفت اول یکی که گه گاهی
در سبیل خدای هر راهی

میرویم و جهاد میجوییم
در ره غزو شاد می‌پوییم

دوم آنست کز پی طاعت
سر بسجده بریم هر ساعت

گه و بیگه خدای میخوانیم
بخدایی ورا [illegible] دانیم

سیم آن کین جماعت مشتاق
که جلیسند بیریا و نفاق

سخن حق ز ما همی شنوند
همچو مرغ گرسنه دانه چنند

یا چو ریگی که تفته گشت ز تاب
آب باید خورد بسیری آب

گر نه از بهر این سه حال بدی
زین حیاتم بسی ملال بدی

چون نمودم برین سخن برهان
سخن آغاز کردم از نسیان

در ذکر غرور غفلت گوید

خنده بر زد کار عمر بود
خندهٔ برق را چه عمر بود

بیخ عمرت زمانه بر کنده
چون همه ابلهان تو و خنده

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد
روزی از زندگانی تو ببرد

آنکه را لحد حفره کنده بود
مر ورا خود چه جای خنده بود

سال چون مرحله است و منزل فرسنگ
روز و شب گام زخم و عرصه تنگ

چون بمنزل

چون بمنزل رسید مرد ز راه
از ره رفته زود گشت آگاه

باز پس چون نیاید آنچه گذشت
در رخ اعمار تو زمان بنوشت

در ره دین شده تخلیل عمل
بهر دنیا شده طویل امل

مکن ای دوست در سرای عمل
عمر را خرج در غرور امل

نه چو مردی نماند و بوی نگار
پس تو انکار مردی آن بگذار

ماه نو پر و بال تو بر کند
پس تو بر مه مخند بر خود خند

در رخ ماه نو کسی خندد
که از و سود و مزد بر بندد

پس تو باری چه انگری خون
کت از و جان بکاست عام فزون

زاغبان خفته ز اهل نالان
خر نباشش خبر از پالان

عاقلان را چو روز معلومست
که شب و روز غافلان شومست

با تو صد در درج ناسفته
خانه پر دزد و تو خوش خفته

عمر چندانکه عمر مور و مگس
امل افزون ز عمر ده کرکس

کی کند جلوه عز الّلی
قدس لاهوت بر در لاهی

که بود غافل از قضای اجل
کوته اندیشه دراز امل

نخرند از قضا و سود بران
تب لرزه بپیسه کفش گران

خلقی از عمر خود شده معزول
تو بدین عمر مختصر مشغول

تو همی رنج دل بجان نخری
خشمت آید که گو میت که خری

با قناعت کش ار کشی غم و رنج
ورنه بگذر ز عشق عشق النغج

حکایت نوح پیغمبر علیه السلام

نوح را جمله عمر ده صد بود
حرص امید آن بر آن افزود

چون گذر کرد نهصد و پنجاه
در فدا لک بخیره کرد نگاه

آمده گر بر من این وه صد / بود کمتر ز روزی که ده بیر
عاقبت هم برفت و پیش نماند / آیت عزل این جهان بخواند

تمثیل در نقض جهان فانی و قصهٔ لقمن

داشت لقمان یکی کریچی تنگ / چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
شب درو در بریج و تاب بدی / روز در پیش آفتاب بدی
بوالفضولی سوال کرد از وی / چیست این خانهٔ شش بدست و پی
همه عالم سرا و بستانیست / وین کریچت تنگ‌تر ز زندانیست
با دم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباط مقام و من گذری / بر سر پل سرای و من سفری
چون کنم خانهٔ گل آبادان / دل من اینجا نگو نوخوان
گر به ره ده چون زنم شانه / بر ره رود چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من / خانهٔ ویران و چند روبم من
پیش صرصر چراغ چه افروزم / پوستین پیش گرگ چون دوزم
هلک المثقلون بخوانده و پس / خانه و جفت سازم نیست هوس
چه کنم جفت خانه بنیاد / مونس من نجی المخفون باد
خانه کز راه رنج و حیله بود / همچو زندان کرم و پیله بود
که چو قز بود در دلش پنهان / گشت هم قز دل ور از زندان
خانه اینجا که بر قوت کنند / مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند / هم بدانجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر بفراشت / که درین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانهٔ ریح / فلک پنجم است بام مسیح

اخر دجال

خر دجال چون ز جو خالیست / علم جو تا او ازان عالیست
خاک و آب و هوا و آتش عهد / که نگه دار او و تو سازی جهد
مرگ را چون شگرف و چالاکیست / سوی ناپاک و پاک ره پاکیست
نه تو مردی و مرگ پیروز بهست / شیر از او شیر و گور او گورست
زانکه اینجات یکدم مهل است / نه تمست آن بمدت اجل است
با اجل باز بسته اند این کار / بی اجل نیست کار را مقدار
فرشش عمرت نوشته در شومی / این دو فرداشش زنگی و رومی
این نیاموخته ادب ز ایوان / ادب آموز زین پس از علوان
ادب آموز دست زمان پس از زین / چون نیاموختی ز خلق زمین
کی کفن باشد از بلای تنت / که کفن باف تیست رو ز رو بشت
چندت اندوه پیرهن باشد / بو که این پیرهن کفن باشد
تو بدر زی شده به پیرهنت / کاذر آنجا بکوفته کفنت
با تو این طمطراق و لاف و هوس / تا دم آخرست همدم و بس
بعد ازان راه کفر و دینت بود / نیک و بد مونسش قرینت بود
نیک تو روضه شود و نعیم / بد تو حفره شود ز جحیم
تو ز حرص و حسد میان سعیر / گرد تو چون سرا پرده اثیر
با خودی از اثیر چون گذری / هیزمی از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن رستی / عقد با حور بیگمان بستی
بر کنارت همی کنی اصرار / خویشتن را ز مردگان انگار
خانه را گور ساز و دل را خصم / در و دیوار و خاک و گل را خصم
همه خجل تو از تو کرده سوال / یافته گوشمال و خورده دوال

ناقد فعل تو علیم و بصیر | تو ز احوال خویش گشته ضریر
ای فکنده به جهل و بیهده خشت | دو به انداز و بلخ درگشت
آرزو و هی ضیاع و اسبابت | روز راحت ببرده شب خوابت
آرزو را بزیر پای در آر | هوس آز را ز ره بگذار
آنچه جد چون لعب همی شمری | وآنچه حق چون کذب همی شمری
لعب بازی برای کودک راست | مرد را لاهی نباید راست
گر نیابی تو از اجل تا خبر | نه ترا مسکنت قعر سعیر
بسته با عقده تمنی عقد | تو بهانه نسیه دکنا تان عهد نقد
فارغ از مرگ و ایمن از تخویف | جرم حالی و توبه در تسویف
وه که چون آمدی برون ز نهفت | چند واحسرتات باید گفت

حکایت مرد یخ فروش

مثلت هست در رهای غرور | راست چون یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش | یک خریدار نه و او درویش
یخ گدازان شده ز گرمی مرد | با دل دردناک و با دم سرد
زانکه عمر گذشته تا پی داشت | آفتاب تموز پیش نگذاشت
این همی گفت و زاری می نالید | که بسی مان نماند و کس نخرید
قیمت روزگار ارزانی | بس روزگار اگر دانی
چیست عقل اول این جهان دیدن | پس نخست از این جهان بریدن
هر که دنیا خرد بنپسندد | مرگ بر برگ این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خوردی | آن ز غفلت شناس نز مردی
تو نه بر اجل دلیر هنوز | گور گورست و شیر شیر هنوز

جز دو رنگی

جز دو رنگی نشد ز مرگ هلاک | مرد یکرنگ را ز مرگ چه باک
مرگ را در سرای هیچاهیچ | بیش تا پایه افکند بیچ
مجلس وعظ رفتنت هوسیست | مرگ همسایه واعظ تو بسست
زادگان چون ز رحم پروازند | سوی مرگ آنجهان بپا زنند
سوی مرگست خلق را آهنگ | دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
جان پذیران چه پیر و چه برگ | همه در کشتی اند و ملاح مرگ
هستی حق زوال نپذیرد | آنکه مرگ آفرید کی میرد

تمثیل در احوال گذشتگان جهان بیوفا

از ثری تا به اوج چرخ اثیر | همه میرنده اند و ورد امیر
مرگ گر جسمست و مرگ بپذیرد | کی اجل مر اجل گلو گیرد
پیش از آنکه کس قدر دین دانی | سرگذشت اهل اجل خوانند
چه کنی سرگذشت طراری | سرگذشت امر اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم جاه | تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید که کردنا ترا من | چون شکستم بسروری گردن
تا بگوید چه تاختم بر تخت | تا بگوید چه باختم با بخت
تخت آن از چه سان نگون کردم | تخت این از چه بیز خون کردم
خسروان را چگونه کشتم مست | قیصران را چگونه کردم پست
تا بگوید ز اینا و ز پیل | چون گرفتم بقهر بر پیل
تا بگوید که شیث و آدم را | چون بریدم ز جیبشان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل | که ستم کرد ناپیش قابیل
تا بگوید ز حال ابراهیم | جور نمرود و آن عذاب الیم

حال اسحق و حال اسمعیل / ماجرو بیاره آل اسرائیل

حکایت

تا بگوید ز موسی و هارون / آل عمران و حوت با ذوالنون

تا بگوید ز گریهٔ داود / ناله و آب چشم و طول سجود

تا بگوید ز ملکت پسرش / سایه از پر مرغ کرده سرش

انس و جن مر ورا شده مطواع / باد چون مرکبی مطیع و مطاع

تا بگوید ز شکر گفتار / زکریا بریده از منشار

تا بگوید ز عصمت یحیی / تا بگوید ز ناله عیسی

تا بگوید ز سید سادات / که ز ما باد بر روان او صلوات

شیخ بوبکر و عمر و عثمان / حیدر آن شیر خالق سبحان

تا بگوید ز حال میر حسن / وان همه ظلم خیره بر یک تن

واندر آن کار پور بوسفیان / یک زمان مر ورا نداده امان

از زنی خواسته استعانت و عون / باشد او هم جلیس با فرعون

تا بگوید ز قوم پر شر و شین / شده راضی بقتل میر حسین

شده در زمرهٔ قاتل و مقتول / رفته با ماتمی بنزد رسول

تنش از تیغ خصم پاره شده / آل مردان ورا نظاره شده

کربلا گشته گور خانه ورا / کرده تیر عدو نشانه ورا

عمر و العاص و یزید بداختر / بر سر آب بر فکنده سپیر

کین آبا بتوخته ز حسین / شده راضی بدین شماتت و شین

صفت ملوک الطوایف و کبراء العجم

زان ملوک عجم که در تاریخ / بخرد آن راست موعظه توبیخ

زان سخنهای

زان سخنهای ملک کیخسرو / رستم زال و نیرم و جم و زو

آل گشتاسب نامور لهراسپ / زان همه علم و حکمت جاماسپ

هر گذشت سیاوش مظلوم / پیرزنا حفاظ گو آن زن شوم

حال اسفندیار و ظلم پدر / حال افراسیاب بسته کمر

رستم کرد و خدعه سهراب / که جهان شد ز فعل هر دو خراب

زان جفاهای بهمن دارا / که چه کرد و هم خروج بارها

زان ملوک طوایف عظما / که چگونه شدند جمله هبا

حال فیروز و اردشیر عظام / از دوان دلیر یا بهرام

زان خبرهای آل ساسانی / راندن کام دل بآسانی

زان خصال سکندر رومی / که برفت از جهان بمحرومی

زان سیرهای یزدجرد عزیز / گر شد از بخت بد همه ناچیز

فی اهل الارض خاصة و عامة

زان بنی آدم از صغار و کبار / که برآورده شد ز جمله دمار

تا بگوید ز بر آتشش و تاب / آب فرعون چون ببردم از آب

تا بگوید ز عاد و عاد نژاد / که ز بادش چگونه کردم باد

تا بگوید ز زخم تا کاهان / بر سر رهبران و کم امان

زان در آوردن رسول اندر / زان برون کردن فضول از سر

زان ببردن عروس نیکوروی / تا کشان از کنار برنا شوی

زان بجان اندرون خلیدن نیش / بچه را در کنار مادر خویش

زان بریدن بمنزل و بسفر / خلق برنای تازه پیش پدر

زان ربودن فکندن اندر بار / مرد را از دکان و از بازار

زان خصال سران سمر کردن ‌ ‌ زان کلاه کیان کمر کردن

زان همه ملک با خلل کردن ‌ ‌ زان همه خطبها بدل کردن

زان نیاکاه بردن از سر تخت ‌ ‌ پای پستهٔ کشان دو صد بدبخت

زان برآوردن هلاک دمار ‌ ‌ از نزاد امیهٔ خونخوار

تا چو بشنیدی از غرور رهی ‌ ‌ دل برین عمر بی وفا ننهی

این همه قصها ازو بشنو ‌ ‌ تا زبینی مکن بدو بگرو

زین قفاهای نرم شیرین کار ‌ ‌ گردن اندر عذر د مسخره وار

تو ز روی هوا و بوالهوسی ‌ ‌ وز پی فعل ناکسی و کسی

آن چنان با غرور کشتی جفت ‌ ‌ پیش تو مرگ خود که یارد گفت

چه حدیث است شاه کی میرد ‌ ‌ کی اجل حلق پادشا گیرد

کی بود خاصه از درون حصار ‌ ‌ با امیر اجل اجل را کار

از توام خوشتر آن که پیش اجل ‌ ‌ از برای نفاق و زرق و حیل

اوکشنده ز رحمت عفوت جان ‌ ‌ تو همی گو که هفت که بمیان

در میان از هزار که باشد ‌ ‌ مرگ یکدم چو خاک بر باشد

پیش بیمار همنفس با مرگ ‌ ‌ کشته ریزان ز شاخ عمرش برگ

کرده ابلیس بهر طنازی ‌ ‌ زین سخن بر بروت تو بازی

زین ترش بودنت درین زندان ‌ ‌ مرگ را کند کی شود دندان

مرد نو که ز نو بپیش تو مرد ‌ ‌ تو نه میری ترا که یارد برد

مرد کان ز اجل بمیرد تو ‌ ‌ تو نمیری نه مرد خوردی تو

خود ترا مرگ بسته کی گیرد ‌ ‌ که امیری امیر کی میرد

در صفت مرگ گوید

روز آخر

روز آخر ز چرخ بپاینده ‌ ‌ هم تو سای و هم بپاینده

گر ترا مرگ از خواص برید ‌ ‌ مرگ هم مرگ خود نخواهد دید

دون از چند چیزها ساید ‌ ‌ هم بسوده شود چو وقت آید

مرگ اگر ریخت خون ماده و نر ‌ ‌ هم بریزند خونش در محشر

ای بهانه ابد بیازرده ‌ ‌ وانچه بد بود با بهان کرده

عمرت از آس آسمان سوده ‌ ‌ تو دمی زو بجان نیاسوده

بس بود زین سپس کنف کفت ‌ ‌ که همی بر نتافت بر هنت

در بقا و فنای جسم و جان گوید

در جهانی که عقل و ایمان نیست ‌ ‌ مردن جسم زادن جان نیست

تن فدی کن که در جهان سخن ‌ ‌ جان شود زنده چون بمیرد تن

تنت از چرخ و طبع دارد ساز ‌ ‌ این و آن ساز خویش خواهد باز

جانت حق داد جاودان با تو ‌ ‌ وانچه حق داد باز نستاند

معرفت در دلت نهاده اوست ‌ ‌ باز کی گیرد آنچه داده اوست

کانکه او خود سرشت خاک نکرد ‌ ‌ و آنکه او خود نگاشت پاک نکرد

لعل را آفتاب پرورد است ‌ ‌ از هما نقش جدا کرد است

شحنهٔ او است آفتاب بلند ‌ ‌ نرساند بدو نهیب و گزند

چون همی ز اختران پذیرد قوت ‌ ‌ خم نگیرد ز گوهران یاقوت

باز دری کز آب زاد و مغاک ‌ ‌ لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک

بر فلک شو که در جهان وجود ‌ ‌ هر که برتر کریم تر در جود

این همه هستی که در بد نیست ‌ ‌ نقش نه پیرو چار پر زینت

نه و چار است مر ترا مایه ‌ ‌ بر نشاید گذشت زین پایه

گر بغفلت زئی درین معدن
جان مسکینت ماند بی مسکن

نودی زین سرای بی معنی
گوش برگو شوار لا بشری

از پی نخ روزه بد مردیی
گنج عقبی بدینی آوردیی

باری از زین شکار نیست گزیر
مرغ دینی بدام دنی گیر

خرج کردی برای تن جانرا
در سر نان بدادی ایمانرا

مکن ار مال را شناسی ارج
زر رکنی بشهر کوران خرج

بنود سوی مرد زیرک و می
شهر بغداد و نقد خوارزمی

جعفری را چو نیست اینجا نرخ
باز دار از پی تجارت کرخ

اینکه اقلیم هم و امید بست
خود یکی روزه راه خورشید است

اینکه امروز ربع مسکون است
قطره از هزار جیحون است

هیچ نادیده عالم معنی
معرفت را چرا کنی دعوی

تو ز طاوس پای دیدستی
نام اقسامها شنیدستی

از زری و ابنه عنب دیدیی
مهره بوالعجب شب دیدیی

بازی روز و شب بنازیی
هست پیش تو همچو شب بازیی

شیر گرمابه دیده و نقاش — فاش
باش تا شیر بیشه بینی باش

تو که تن را چو جان نگهداریی
کاه از آن عقل را بپا زاریی

نبود مرترا بهی و مهی
با دل پر ز حرص و دست تهی

برکه خندند سالکان اثیر
گز تو با گربه ماند یوز و پنیر

گوز مر خرس حرص را بگذار
دی پنیرت بدست گربه سپار

که اگر با تو دم زند هوست
کند از جور چرخ در قفست

در ذم دنیا و برحذر بودن از و گوید

در جهانی چه بایدت بودن
که به یکسان تو آتش و پهودن

چیست دنیا سرای آفت و شر
چون گلیدان زرا ولی بد و در

هست چون مار گرزه دولت دهر
نرم و رنگی و اندرون پر زهر

طفل چون زهر مار کم داند
نقش او را همی تتق خواند

همه انده ز من بتوانست
که تو طفلی و خانه رنگیست

در غرورش توانگر و درویش
شاد دل چون خیال گنج اندیش

تو که در بند او گرفتاریی
میکش از بهر او چنین خواریی

تو بامید فخر و روز بهی
از همه ناکسان دهر کهی

نیست با وی وفا و معنی یار
دیده و آزموده بسیار

جهل کس را پیمبری ندهد
آز کس را توانگری ندهد

آز چون آتش است و تن چو حطب
زو کشی و فی مواقفت مطلب

آز چون آتش است و تن هیزم
آب و آتش بهم بر آمیزم

آز بسیار خوار و مستحلیست
پادشا صورت و گدای دلیست

چون شرابیست آز تشنه فریب
همچو سیلیست از رخ به نشیب

خوردنش را چو کرد تشنه بسیج
چون بدو در رسید نیابد هیچ

هست چون معده معاویه آز
که نجاک از تو دست دار و باز

آتشی را که دیو جنباند
ایزدش جز بخاک ننشاند

حرص را هیچ خواند قهر اله
زان از و عاقلی نساخت پناه

تنش زرکین و هیچ جان نه درو
خوانش زرین و هیچ نان نه درو

حرص نعشیست هیچ اندر زیر
نکند هیچ کس را سیر

هر کرا دیو حرص مهمان برد
تو حقیقت شنو که گرسنه مرد

آز بر باد چون در و پیچی　　　　کند خدا نیست خانه پر پیچی

هر که او گرد آز منتابع شد　　　　برگذشت از ثلاث و رابع شد

حرص بگذار و آز دست بدار　　　　حرص و آز هست مایهٔ پیمار

گر کسی حرص را امام کند　　　　خواب و خور جملگی حرام کند

بغروری ببرده خواب همه　　　　نان نداده ببرده آب همه

خلق ازین کرد خوان دریغ　　　　دیده سیلی و هیچ سیری نه

تا قیامت نخورده مهمانش　　　　یک شکم نان سیر از خوانش

ای دو در دوزخ از درون تو باز　　　　صورتش سوی عقل و شهوت و آز

زین دو کردرخانه پرهیزی　　　　در بقا از درو نشان خیزی

در ذم دنیا و غرور اهل او گوید

چیست دنیا و خلق استظهار　　　　خاک دانی پر از سگ و مردار

هر یک خامش این همه فریاد　　　　هر یک خاک توده این همه باد

هست مهر زمانه پر کینه　　　　زهر دارد نهان بلوزینه

از پی گندمی درین عالم　　　　چند باشی برهنه چون آدم

در جهان بنگر از پی رازش　　　　چه کنی رنگ و بوی غمازش

این جهان زان جهان نمودارست　　　　لیکن آن زنده این مردارست

چون یکی بر داشتن آن بشتر ف　　　　آخرش درج در و اول کف

خانه دان شکسته زیر و زبر　　　　نقش دیوار پر درخت و بیر

نه درختیش میوه آرنده　　　　نه سپر مرگ باز و درنده

راز دل هر دو با تو بنموده　　　　تو بغفلت ز هر دو نشنوده

مانده اندر غرور او شب و روز　　　　همچو آدینه کودکان از گوز

صفت عمر و مرگ و دولت و بخت　　　　زیر دور زمانه دانی چیست

شاهد ابله و رقیب بهشش　　　　می شیرین و میزبان ترشش

میزبان چنفاظ و پی از رم　　　　خورد و فی جمله بهر و آتش گرم

پس مزیرارت چرب باید و دیگ　　　　آب در دیگ و روغن اندر ریگ

راز این کلبه نفس غمازست　　　　عقل کل را ز خانه رازیست

بختی بختش ارچه با کریست　　　　پس دویدنش حسرت مرکیست

تیغ عقل کرد تا برهی　　　　از بلاها و زشتی و بتهی

مرد را عقل به بود دستور　　　　ورنه ماند چو ابلهان مغرور

دل ز دنیی و مهر او بگسل　　　　زانکه بر جان کیست و بر دل گل

دنیی ارچه فراغت حالیست　　　　آن نقش فخر و کبر و مختالیست

خردت خسرو گزیده کند　　　　باز از نت گدای دیده کند

گر بچشم تو میست دختر خال　　　　هست مکروه و زشت باطن و زال

مده از بهر لاف احمق وار　　　　رخصت دین برخصت و خیار

دل بی برگ را نوا نورست　　　　بی نیاز از خدا و دین دورست

قدر حرصی که سیم بنشاند　　　　فرج استر همی نکو داند

خردت را بران و دست بدار　　　　بر خرد شرع مصطفی بکار

سیم را در دل ایچ راه مده　　　　بملک نامه سیاه مده

ان فی دنیا بخوان و ببران　　　　مرکبت را بران و تیز بران

صد مست شوق در سرای براق　　　　نکشد بار انتظار فراق

آنک با میل و مال و مل باشد　　　　رفت و ناکس ز بیم ذل باشد

تا تو ترکی سیکی همچو مل　　　　هندوی سر گرفته زیر بغل

علف عیش خود نکرده بکف / گرگ را کشته همچو میش علف

ز اهل خود میل مال تا چه کنی / الفی قد چو دال تا چه کنی

تو علف گشته مر فنا را رو / باز و داده بدست گوز گرو

تو طلب کار قوت و خصم تو باز / چنگ کرده بچنگ تو در از

حکایت زن عاقل و مرد غافل

شوی خود را زنی بدید دژم / تنگدل شد بشوی گفت این غم

گر برای منست بادی شاد / ور برای دلست پشت باد

از پی نان مریز آب از روی / بو نجستی ز بو غیاث مجوی

آبروی از برای نان برود / طمع نان بود که جان برود

زهد عیسی و حرص قارون بین / گفته در شان آن و در حق این

عقل و جان گفته از پی زر و سیم / ان ربی بکیدهن علیم

مخنفسا ز سر نشینی از / ور فغنا نبرد بان نیاز

آفت آدمی ز دنیی دان / راحت جان و تن ز عقبی دان

مرد خرسند میر کوی بود / کی طمع رنگ آبروی بود

ور نکردی خراج و خاطر دم / زین دو معنی بعیسی و مریم

آن بزهد آسمان گرفته بناز / وین شده خاک خورده از پی آز

قصهٔ یوسف ار ندانی تو / چون ز قرآن همی نخوانی تو

چون ز زن بود آفت المش / راند قرآن بنام او قلمش

مرد و بینی گرامتی نبود / قیمتی جز قیامتی نبود

گر ترا خشم و آز بگذارد / بر زمین موری از تو نازارد

گر جهانی مبارکت باد آن / ورنه این کن وزین جهان بستان

ورنه از

ورنه از حرص گندمی بخورد / گرد خود همچو آسیا میگرد

حرص را بر نه از قناعت بند / وانکه انگور داد او گرمی و تو خند

حکایت بالتمثیل

ابلهی را بگفتم ای نادان / دین بدو نان مده ز بهر دو نان

ابلهانه جواب داد ضعیف / گر پی خرقه و جماع و علف

راست خواهی برین نهنگ خوشم / این کنم به که بار خلق کشم

زان سوی کدیه بر و از مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا

وه که تا در جهان پر تشویش / چند خندند ابلهان زین ریش

ای بسا ریش کاندرین خانه است / که خداوند آن بقصر اندست

مرد رایم جان ز زخم تبر / زخم اندوه تر که زخم تبر

هر جوانرا که شد بجنگ فراز / بهترین علتیست عمر دراز

اندهم در چ محنت العظمی است / شوقی را تبع و صد بلواست

مرد نبود که گرد خود پوید / مرد راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آی / از چنین خانه سوی هامون آی

من غلام گزیده مردانم / باد دائم فدی ایشان جانم

در تصوف و ذکر التصوف الزم علی الحقیقت لان فیه نجات الخلیقه

عامه دل در هوای جان بستند / زانکه از دست جهل مرستند

خاصه در عالم معاینه اند / همچو سیماب روی آینه اند

همه دست نهاد کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند

مرد گرد نهاد خود نتنند / شیر صندوق خویش خود شکنند

قدشان پیش مر بالیده   کشفشان زیر کفش مالیده
از پی ملک دین نه از پی ملک   روی زردان دل سفید چو کلک
جامه شان از پی رهایت پوست   همچو طبع لئیم خواری دوست
سرشان از برای دار بلند   نردبان پایه حصار بلند
همه با عندلیب دل خویشند   همه سیمرغ خانه خویشند
همه را در جهان روح نه جسم   در گرفته چو کودکان از بسم
اسم خوانده بفعل آمده باز   همه خاموش و چیده جوی چو باز
زهره از بهر قوت حالت   کرده پرزهر و کعبه مار آلت
زهر را از میان جان دارند   شکر شکر بر زبان دارند
گرد کوی ملامتی رو بند   حلقه جان دو و لتی گو بند
از پی ضیف آسمان جلال   همه شب رو بسان طیف خیال
عاشق مرگ هر یک از پی برگ   خویشتن را کشیده زیشان مرگ

فی صفت اهل التصوف

هر گدایی که بینی از کم کم   پادشاهیست با خمول و علم
همه در وی کشان ملابی عرف   همه مقری ولی نه صوت و نه حرف
چون سر عشق آن جهان دارند   همه شمعند و سر ز جان دارند
زانکه شان در امید خود و بیم   جانشان تن خورد چو شمع مقیم
پیش امرش چو کلک بر جسته   سر قدم کرده و میان بسته
باش تا روز حشر برخیزند   همه دزد و امن دل آویزند
تا ببینی تو خاصه بر دربار   پیش هر یک هزار مرتبه دار
حرکت رفته از عبادتشان   حرفها جسته از عبارتشان

ضیف

منتهای امید

منتهای امیدشان تا او   مجلسشان همه انیسشان با او

در بیان حال اولیا فرماید

در دل کوب تا رسی بخدای   چند گردی بگرد بام و سرای
آن در کار اگر در آیی تو   وانکه بر بام و بر سرای تو
دل کند سوی آسمان پرواز   بام و دل را نردبانیست نیاز
نردبانی که سوی بام و پست   پایه عرش ترد او خجلست
هر چه خواهی که باشی ای ره باش   رو بنزدیک خویش هیچ مباش
شاه اگر ذل مران ز خود هرگز   گر ره ذل رهی بکاشتن عز
کادمی را ز جاه بهتر چاه   کل فضولی شود چو یافت کلاه
این زمان طوطیان شکر خوارند   لیکن اکنون بگاه گفتارند
گر همی یوسفت باید و جاه   رنجها کش بکش ریاضت چاه
چون سلیمان تو ملک را شایی   که چو یوسف بحسن زیبایی
شادمان باش و چهره برفروز   خویشتن را بنار جهل مسوز
رو برون نه ز خویش و مستی خویش   عز خود دان همیشه پستی خویش
گر شوی حال و مه برین منهاج   بر نهد بر سر تو گردون تاج
همچو مردان سبک بکار درآی   تا ببینی هزار شاه گدای

در بیان حال اولیا فرماید

آن نباشد ولی که چون سرخاب   رود از بهر آب روی بر آب
ولی اینست کو ز خوف بجهد   پای بر آب روی خویش نهد
ورنه او آب را بهوا دارد   مرحبا او که آنکه سر دارد
گر بد و نیک و مهر و کین باشد   هر چه جز دین حجاب دین باشد

ور ره دین هست حجاب تو هست — هستی تو برت نقاب تو هست
هستی خویشتن ز ره برگیر — تا شوی بر نهاد هستی میر
بیخودی ملک لایزالی دان — ملکت نیستیست حالی دان
دل ز مقصود خویشتن برگیر — حکم را باش و کارت از سر گیر
نشوی بر نهاد خود سالار — بنماز و بروزه بسیار
زانکه هرچند کرد برگردی — زین دو هر لحظه خواجه‌تر گردی
گرهی الکهنت کند فربه — سیر خوردن ترا ز کهن به
صحبت دوستان هرجایی — چیست جز تیرگی و رعنایی
دوستان را رسد که در ره ناز — تیره رایی کنند بر غماز

در بیان حال صوفی فرماید

تازه اندر بهار حق صوفیست — سبز بر جویبار حق صوفیست
صفت مرد چیست زی عامه — راحت قد تازه روی خوش جامه
صوفی آنست کز تمنی و خواست — گشت آزاد و دیگر همه برخاست
صوفیانی که کاسه پردازند — چشم تحقیق را همه کازند
مرد صوفی بی تصلف نبود — خود تصوف تکلفی نبود
همه بی بارنامه و دلشاد — همه کوتاه جامه و آزاد
صوفیانی که اهل اسرارند — در دل نار و بر سپر دارند

حکایت

پسری داشت شیخ ناهموار — گنج پردار و رنج نابردار
پیر روزی ز روی نصح و نیاز — گشت با غنی بصلح نان جهاز
بر سر مجمع از سر آزار — گفت پورا سر از کبود برآر

روبزر

رو چو زر بابیت سفیهی کن — ور سر بیت آرزو فقیهی کن
ور سر و زر همی نخواهی راست — مال و جان پدر بجملت راست
تا ترا کسب جاه و جای دهد — به کز این صوفی خدای دهد
او بدایت دهد تو جهد بکن — کار کن کار بر مبار سخن
جان ندید از جهان بر در تو بی — با تو جز نقد ناجوانمردی
با چنین نقد زیف و روی نه خوب — یوسفی کی خری و شدت یعقوب
صوفی و عشق در حدیث و هنوز — سلب و ایجاب لایجوز و یجوز
نور هر یک نصیبه جوی از یار — زانکه رشوت ده است و رشوت خوار
تو بصفو و صفات صوفی باش — خواه بصری و خواه کوفی باش
باش همچون چراغ در ماتم — مرگ با دلق و سوک هر سه بهم
پیش مردن بمیر تا برهی — ورنه دارد ترا زمانه رهی
فقر گرسنه است بر گذرت — مال و جاه هست هیزم سقرت
گرچه هستت چنین سقر در پیش — هیزم او مبر ز او مندیش
هیزم این سقر ز جاه بود — وانچه داری بر جاه چاه بود
گرچه هستی کنون ز غفلت خوش — سرنگون در رفتی در آن آتش
صوفی اصل از سرای محنت داغ — با لباس کبود رو چو چراغ
چون نداری مناهی اندر پیش — ز احتساب خرد بجو مندیش
مفلسی مایه معاذ تا برهی — ورنه دارد ترا زمانه رهی
عاشقان آن زمان که رای زنند — هر دو عالم بزیر پای آرند
ملکوت این چنین گدایی را — جان دهند از پی رضایی را
هر که برتر ز جان مکان دارد — خانه بر فرق آسمان دارد

از ابدا زندگی دوستی

ایمن باش در نقاب گل کشت
تا نریزد ز شستت آب بهشت

خویشتن را فدای یاران کن
کشت بیگانه پر ز باران کن

خود عبا پوش و خز بیاران ده
جو تو خور گندمی بدیشان ده

صفت صف صوفیان این نیست
راه دین این و این رود نیست

بیتوش این حدیث پی زرقی
دل منه بر فروغ هر برقی

هر که از جاه خویش در ماند
چوب ردش ز صدر حق راند

در طلب بهشت بسالوسی گوید

مرغ و حور ابهشت ابدا نیست
حکمت و دین بهشت یزدانیست

نبود جز جمال یزدان قوت
عاشقانرا بجنت ملکوت

انکه در بند حور و غلمانیست
نیست خواجه بل از غلامانیست

تو چه دانی که می نگیرد قوت
در چنین دل کجا رسد ملکوت

انکه در وصف بارگاه ازل
می سراید چو عندلیب غزل

چون گرفت از صفا و صفوت قوت
ملک را باز واند از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست
چه شناسی که جنت جان چیست

کی برد شهوتت ترا به بهشت
تا ب حور و قصور باید و کشت

همچو بربط ز فسق و سیرت زشت
چشمشان هشت بر بهشت بهشت

ای بدل کرده دین بنام و دبی
چند ازین نان و چند ازین خوردی

عمری آخر بدبیت کن روزی
تا در و باشدت ز دین سوزی

گیرم اینجا که کوزه بفروشی
عیب آن بر خرنده می پوشی

چون رسی در سرای بیچونی
عیب گوید من انیکم چونی

تو همی پوشی بهر عامه خلق
عیب خود بهر بازنامه خلق

پس بران

پس بدان تا هوا شود خشنود
عذر می نه که عقلم این فرمود

گرچه بر خود بپوشی از پی فرع
از درون شرم دار شرم از شرع

انکسانی که مرد این راهند
از نهاد و زمانه آگاهند

این همه طمطراق بیهوده چیست
عقل جز راستی نفرموده است

آن خرانی که بار گل نکشند
شربت صرف کار گل بچشند

همه را بیخ اندرین بنیاد
زاتش دل و ماغها پرباد

ستم دوست را چو او دراوست
دوست دارم که دوست دارد دوست

خشم را از درون محمدوار
جز برای شکار شرع مدار

حرص را هم بزن بتیغ وفا
بخل را پی کن از رضای رضا

چون برین در نه پیهدار پیی
کم ز سگ باشی ار مکن باری

گر نمیرد سگ پشتم در تو
از سگی کم بوی بمحشر تو

از صفات سگی تهی کن رگ
ور نه در رستخیز خیزی سگ

خشم را دل مده بجان بسیار
سگ دیوانه به ز درد هشیار

کمتر از سگ مباش وحق بشناس
که یک لقمه از تو دارد پاس

بر عاقل که یافت عقل و بصر
فربهی دیگر و ورم دیگر

نبود چون بصیر مرد ضریر
نیست حاجت مرا بدین تقریر

زانکه نفس ارچه کو هر سیت شریف
کار او با طلست ورای نحیف

دل بدو داده ام که حق پرورد
باز گردد بسوی حق پدرد

گل نبرد تو زان فراز آمد
که گلو را بگل نیاز آمد

آرزو از درون خود بیوست
خاک بر سر بماند و باد بدست

در ذم افعال زشت که از خوی بهیمی است ذکر

المثالب والمتوبیخ للمقبول و التلقی

آز را مار دان که در عالم   نشود جز بخاک سیر شکم
صورت آز کافت بصر بیت   کینی و سک دنیست و کربه هر بیت
صورت بخل انکه زر داریست   کون مار و تیز نامار بیت
ظلم چون مکان دیو انکار   بخش و آبریز و آتش خوار
خشم در زیر خانه نقاش   سک لاشه است و دیو آتش پاش
صورت آز زو چو طاوس است   بال مسعود و پای منحوس است
هست نقش حسد سوی احرار   کرک یوسف در فرشته خوار
هست شکل حسد چو شعله شمع   تبش او را و تابش از پی جمع
هست در نفس شکل کبر و نغم   شکل کنا پس و اکه و ابکم
نقش اعجاب هست در سینه   قبه شش جهت در آیینه
همه در نفس ناسپاس تواند   همه در پرده حواس تواند
باش تا روی بند بکشایند   باش تا با تو در حدیث آیند
تا کی آنرا کرفته در بر   تا کی این را نشانده برو بر
کر بمیری نکشته اینها را   کم کنی نام و ننک انسان را
در جهان همچو روح پاینده   با تو مانند جملکی زنده
پیش باید که در خرد برسی   تا در ان خطه ابد برسی
کاندران خطه زاهل نفس و نفس   مرک میرد و کر نمیرد پس

در ذم مقابح و افعال نکوهیده و منع آن

مبر این زندگی بقعر سعیر   هم بر نجاتش و اکذار و بمیر
زنده آنجا که مبر تن خویش   آب حیوان مده بدشمن خویش

ترب

حرب قایم شده میان و تن   چه دهی تیغ خویش با دشمن
که چو این چشم اجل فراز کند   در آن چشم عقل باز کند
تا ببینی نهان عالم را   تا ببینی جهان آدم را
چیزها را چنانکه هست چنان   تا ببینی یکی بچشم عیان
تو هنوز از جهان چه دیده ستی   زین جهان نام آن شنیده ستی
غافلی از جهان و از کارش   نازموده بعقل کردارش
تو چو دامادی و آخرت چو عروس   سوی عقبی نکه بکن بفسوس
ترسم این غفلت از همه مقصود   باز دارد ترا کز موعود
پیش سلطان به پاسبان منکر   نظر پادشاه ترا خوشتر

التمثیل فی شان اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در طواف زنی   کفت با آن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن مرد   کشت و فتی ز صبر و دانش فرد
کشت عاشق بیک نظر در حال   کفت با زن ز حال خویش احوال
کفت با آن جوان زن از دانش   آن چنان زن ز مرد به دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم   کز که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف   آن به آید که اوست مرد عفیف
ویک از خالقت نیاید شرم   کر بیک سو فکنده آزرم
خالق تو به تو شده ناظر   تو بدل نا شده برش حاضر
این نه جای تمتع نظر است   جای ترس است و موضع خطر است
کرد کار تو مر ترا نکران   تو بشهوت متابع دکران
مرد را شرم به ز هر ادبی   نیست چون شرم مر ترا ادبی

شرم دار از خدای خالق بار	وانکه از خلق هیچ شرم مدار
دوزخی در شکم که این از چیست	سگی اندر جگر که این ز چیست
اژدهای گرفته اندر بر	چیست این ملک و جاه و عز و ظفر
داده کبران مست راز و جبین	چیست این علم و جاه و قوت دین
از برون پاک و از درون ناپاک	چیست این مست صوفی چالاک
گربه بیرون سگ اندرون جوال	چیست این کارگر د کسب جلال
با سگ و دیو کرده انبازی	چیست این لشکری و آن غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ	چیست این شمع شرع و نور دماغ
در خرابی نشسته کین چنین است	رسم کبری گرفته کین دین است
چون برافکنده بر آب سپر	می نداری بسان مست خبر
زورق پر نقاب در جیحون	کیست این دخت زاده قارون
جامه هفت رنگ چون طاوس	کیست این مرد لقمه سالوس
نعره بر داشته چو کبک از کوه	کیست این مست عارفی شکوه
بلکه بام خانه کرده خراب	کیست این مدعی پرخور و خواب
پای در خود زده چو مردم مست	چیست این دست موزه الست
خویشتن را لقب نهاده مسیح	وز رو مش صد هزار سینه جریح
بر خدا افسوس کرده چون دجال	گه بلگام خرقه و گه جوال
این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور	دد و دیوند در نقاب غرور
بسرای بقا از این کشتی	مار و کژدم مهر بدین زشتی
هر که در پیش خلق ملک خرد	دل از و برد و جان از و ببرد
سر و پای از زنیم برگردد	زود چون لاله سرخ سر گردد

مردم دانا

مردم دانا که کم خطر باشد	دو و تیر و ز چوب تر باشد
مرد بد دل خیانت اندیشد	راز خود پیش خلق بر پریشد
مردکی را که جان عزیز بود	یک زبان هیچ تیز بود
وانکه از لاشه زور کم دارد	خنده تیز هم به تیز آرد
شکر داری شکر خور ار پی تی	صبر خواهی صبر خور ار پی تی

حکایت و مثل

آن بشنیده که در ره راهی	آن مخنث چه گفت با دایه
که همی شد بره گشاده گره	بمرا پی پی بسوی زاهد ده
تا مگر میوه پست شاخ شود	راه زادن بمرو فراخ شود
گفت بگذار ترهات خسان	شوی پی پی سلام من برسان
پیش بر پی پی بگو که در ره درد	با چنین کون هلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت گادن	بکش اکنون مشقت زادن
تو چه دانی که خوردن کیر	ننگ و نامی ندارد اندر زیر
سگ اگر چلک بودی و خر نیز	بی شکاری نکردی در ده
غافلند از نهاد خود مردم	هیچ ندهند داد خود مردم
هر که در زندگی بخیل بود	چون بمیرد چو سگ ذلیل بود
مرد گو عاشق دوگانه بود	مرگ بانوی درون خانه بود
سفله چون خواند رو بمعاشش	پس چه نامش شکن چه دندانش
بر در کارگاه طبع لئیم	نزنی آهنی که اندر سیم
گرچه زنجیر حلقه نپذیرد	سفله را در بزن که خود میرد

الحکایت فی الایثار

آن زمان کز خدای نزد رسول | حکم من ذا الذی چو کرد نزول
هر کسی آن قدر که دست رسید | پیش مهتر کشید و سر نکشید
گوهر و زر و ستور و بنده و مال | هر چه در وسع بودشان از حال
قیس عاصم ضعیف حالی بود | که نکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت | زانچه بشنید هیچ یک نهفت
کاینچنین آیت آمدست امروز | خیر ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصلست بیار | تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه | نیستی تو ز حال بیگانه
گفتش آخر بجوی آن مقدار | هر چه یابی بجنب نزد من آر
رفت زن خانه جست بسیاری | تا بر آید مگر ورا کاری
یافت در خانه صاعی از خرما | وقل و خشک گشته نان نوا
پیش قیس آورید زن در حال | گفت زن بیش نیست ما را حال
قیس خرما باستین در کرد | شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد | زمرهٔ جهل رفت کز پی جد
گفت با هم منافقی که بکار | تا چه آورده ببک پیش آر
گوهر است این متاع یا زر و سیم | پیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن زود گشت قیس خجل | بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت در گوشه سبک بنشست | بر نهاده ز شرم دست بدست
آمد اندر زمره جبرئیل امین | گفت کای سید زمان و زمین
مصطفی را ز حال کرد آگاه | یلمزون المطوعین آنگاه
مرورا اندر انتظار مدار | و آنچه آورده است خوار مدار

مال

ملکوت آمده

ملکوت آمده بنظاره اند | مر ورا انتظار چون دارند
زلزلست او فتاده در ملکوت | نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید | دل او را بلطف میجوید
کای سر افراز و برگزیده رسول | این قدر کن ز قیس زود قبول
که بنزد من این دقل بعیان | بهتر از زر و گوهر دگران
زو پذیرفتم این متاع قلیل | زانکه دستش رسید نیست بدیل
زین همه چیزها بگزیده | هست جهد المقل پسندیده
قیس را زان سخن بر آمد کار | زان منافق بفعل بدکردار
گشت رسوا منافق اندر حال | قیس را کار گشت زان بکمال
تا بدانی که هر که پیش آید | هم بدان سان که بود پیش آید

در ذکر طاعت و عبادت

ای شده در نماز بس معروف | بعبادت بر کسان موصوف
اینچنین کن نماز و شرح بدان | ور نه بر خیز و خیره ریش ملان
تر پذیرد نماز بار خدای | خشک جنبان بود همیشه گدای
چون تو با صدق در نماز آیی | با همه کام خویشتن باز آیی
ور تو بی صدق صد سلام کنی | نیستی پخته کار خام کنی
یک سلامی دو صد سلام ارزد | سجدهٔ صدق صد قیام ارزد
این نمازی که عادتی باشد | خاک باشد ارادتی باشد
اندرین ره نماز روحانی | آن بر آید که خشک ابنانی
گوید ار روی جهل و نا اهلی | چون بجوید طریق بوجهلی
گر ترا باید که مرد باشی مرد | خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت بشود ز بحر و ز خوشاب   هم تو دانی که در نمانی از آب
مرد گر آب و خاک دارد عار   بهوا بر نشیند آتش وار
کله آسمان منه بر سر   تا بپایی ز جبرئیل افسر
تاج گردد ترا کلاه ملک   باز گونه شود کلاه فلک
با دعا یارب اربابت حق   تا قبولت کند اجابت حق
بی دعا و تضرع و زاری   یکدو رکعت نماز بگذاری
کمن چنان آیدت که هست نماز   نگذارد دهند هیچ جواز
بی تو باشد بپاک برگیرند   گر تو آلوده گشت نپذیرند
نامه گر ز آسمان فرود آید   آن سوال از جهان فرو رود

فی ذم شارب الخمر

برده چون طاعت دل و دینت   باده تلخ عمر شیرینت
کوبی بر در و خانه پر اوباش   پاسبان را چه خوش بود خشخاش
طمع خلق و دلق مستی چیست   زورق بحر زرق مستی چیست
مرد دینی شراب تا چه کند   بط چینی سراب تا چه کند
چیست حاصل بسوی شراب شدن   اولش شر و آخر آب شدن
گرده تو بخاک کوی گرو   نرخ عمر چو باد خویش دو جو
از پی نخ روزه راه گذر   آبروی بقای خویش مبر
شیر مردان که نخ بخاک آرند   بره آور و جان پاک آرند
توره آور و چون نخواهی برد   دد و دیو و ستور خواهی مرد
آز و کبر است و حقد و بخل و حسد   شهوت و خشمت از درون جسد
هفت در دوزخند در پرده   عاقلان نامشان چنین کرده

مرد گر هفت

مرد گر هفت این سرای نخست   نتواند ز هفت انجا رست
وانکه در جانش لعنت باشد لعنت   هر که بر هفت گرد از بر هفت

در مذمت سیر خوردن

اولین چند و در دو آدم   بود نای گلو و طبل شکم
اولین بند هست نای گلو   گندش طبل بطن شش پهلو
طبل و نایست اصل فتنه و شر   هر دو بگذار خوار و خود بگذر
هر کش امروز قبله مطبخ شد   دانک فردوش جای دوزخ شد
که همی نام معده خم نکنی   کم طرق تا طریق گم نکنی
هست بسیار خوار چون گاو   معده چون آسیا گلو چون ناو
گرد و از زهی ناصواب سخیف   خیره بسیار خوار گرد کثیف
نه فلک کی فروختی بر و نان   لقمه ده سیر کم فزن بر خوان
تا ترا روز کار چون گو بر   لقمه در معده چون بر آشوبد
روز کار تو از پی پنداشت   شادی شام بود و اندوه چاشت
زان همی رایگان بمیرد تو   کز پی لقمه و ز ز خیری تو
هر که چون عیسی از شره بجهد   از غم باد و بود خویش رهد
همنشین ز هره و ملک بیند   بام خود چار مین فلک بیند

حکایت درین معنی گوید

بهر پرسید از جحی چیزی   گر علی و عمر بگو چیزی
گفت با رو جحی که اندوه چاشت   بد کم نفس [illegible] نگذاشت
شره لقمه آنچنانم کرد   کز تعصب [illegible]
هر که او پیش خورد پیش رید   نه چو لقمان ز لقمه پیش زید

مرد با مال بی یقین باشد   سیر خورده گرسنه دین باشد
شره چارنوزر کار آمد   تا نیابد مرا دو نار آمد
چون سگ گربه آب و نرم بیرد   تاز خلق آب و نان کرم ببرد
کم خورش تخم و ضد بطنت نیست   هر کجا بطنت فطنت نیست
کم خورش مرد کردنی باشد   مرگ دو نان ز خوردنی باشد
هر کم خورد نیست و کم آیست   دشمن تند و نطق اعرابی
این بود زیرک آن نباشد غم   این نه بیمار و آن نه کونه غم
چون خوری پیش پیل باشی تو   کم خوری جبرئیل باشی تو
کم خوری دشمن فطنت و تمیز   پر خوری تخم خواب و آلت تیز
خفت زاد راهب اندر دیر   دارد ش در صفای خاطر خیر
هر که بسیار خوار باشد او   وانک بسیار خوار باشد او
باز هر عاقلی که کم خوار است   بحقیقت بدان که کم خوار است
سخت کی شود بعلم غریب   جز بسطو غریب و قلب ادیب
فنج شده شهوت و دل تو برو   خانه پر دزد و کور مانده درو
خور اندک فزون کند حکمت   خور بسیار کم کند علمت
هر کرا علم و حلم نبود کار   مرو را در جهان بمرد مدار
که بنا فند خود خردمندان   جامهٔ تن بر بسته دندان
گوشت بر اسب و گاو نیکوتر   زینت مرد دانش است و هنر
باش کم خوار تا شوی با برگ   بگرفتی شکم به بینی مرگ
باش کم خوار تا بمانی دیر   کز خورش تنگ سیر است نه سیر
اصل دانش بود ز کم خوردن   مرد پر خوار اصل آز زدن

جانت از

نان

جانت از لقمه گرد راحت   چون دو لقمه خوری بود آفت
خورد بسیار مردکی کم دان   یکی تی برد چون حمدان
گنده گردد مرا و خانه ازو   معده گون گردد و بهانه ازو
تا نبایدت چهره چون گل زرد   گرد افراط اکل پیش نگرد
گز ز خوردن شوی ز روح جبید   کشته دو زخی بوی نه شهید
روی بسیار خوار بی نور است   گر نگویند خواجکی دور است
کمن زرد و شمع پخر دان   کاسه هر بیان سوخته دان
آب نان خواستن ز سفله زشت   چون دمیدن بود بخاک انگشت
لقمه اگر کنی ز خوردن پیش   بیضه آرد کلید گلخن پیش
باده چون باد در زبان فکند   بیضه یکبار بر دهان فکند
ناخمه چون بدو بپردازد   از زنخ کلفتی دگر سازد
مرد و زن را که حرص گون و گلوست   نامشان کدخدا و کدبانوست
همچو ماه دو پیکر از تک و پوی   در بدر هر دو دان و روی بروی
صحت تن بودت در پرهیز   از سر امتلا سبک برخیز

در ذم کسانی که بجامهٔ معروف باشند

جامه از بهر عورتست و عامه است   خاصگان را برهنگی جامه است
مرد نان را است کهنه تو بر تو   مرد را روز نو بروزی نو
مرد نان را است جامه اندر خور   حیدر مرد جوشن اندر بر
جامهٔ عورتان پسندیده است   جامه دیبا آمخت دیبا است
آینه روی را هنر باشد   گرچه پشتش تیر از گهر باشد
مرد را در لباس خلقان جوی   گنج در جایگاه ویران جوی

چون نباشد ملامت الفاظ / بس بود جامه برهنه حفاظ
مرزنانرا برهنگی جامه ایست / خاصه آنرا که شوخ و خودکامه ایست
نیست زن را بجامه خانه هوش / بنده عریانی ای عورت پوش
عورتانند جاهلان که و مه / هرکه پوشیده تر ز عورت به
باقی در قبای معنی کوش / نقش دیباچه داند از دیبا
چه کند عقل جامه زیبا / پنبه رو باز ده به پنبه فروش
چه کشی از پی هوس تن را / گرمی عشق جامه بس تن را
دین بزیر کلاه داری تو / زان هوای گناه داری تو
با کلاه از بتان تن بجهی / سر پدید آید ار کله بنهی
یکشبی رو بوقت شبگیران / با حذر در نهان ز خرگیران
سر خود را پدید کن ز کلاه / توبه ایست از گذشته گناه
چون سر آمد پدید در شبگیر / پای در نه عبادت از سر گیر
چه شد ار بهر سر تو افسر نیست / خرد اندر سرت بر سر نیست
نقش آنکس که اهل محرابند / در جریده مجردان پابند
آنکه نفس و کلاه و سر دارد / زن و زر پیل و زور و زر دارد
متامل دو پای خود بربست / سر گردون و دست او بشکست
گر زید ور بمیرد آن بدبخت / رخت و بخشش بماند زیر درخت
همچنین ژنده جامه باید بود / در خور عقل عامه باید بود
کانک از عقل عامه دور افتاد / آب عرش براد خاک بباد
اندرین منکده چو ابله و مست / پای بازی گرفته برد بیت
وند رو چاربیت و هفت بلند / با تو همشیره اند و خویشاوند

پس چو آدم تو برد ای دل و جان / آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر و تو فرزندی / گرنه عقلی چون بخندی
همچو کبران تو از برای جهان / خوانده او را و دیده دل و جان

فی طلب الدنیا و غروره

هر که جست از خدای خود دنیی / هم جدا یابد بودش عقبی
هر دو نبود بهم یکی بگذار / زان سرای نفیس دست مدار
وانکه از کردکار عقبی خواست / کرم او را دهد بجمله رواست
زانکه گفتار خواب کار انبیاست / جمله عقبی حلال خوار ایست
وانکه دعوی دوستی مان کرد / از تن و جان او برآرم گرد
هیچ اگر ننگرد بسوی اغیار / زنده او را برآورم بردار
دانی از بهر چیست بخ و غنا / زانکه الله اغیر منا
تن خود از دین بکام دارد مرد / هرچه جز حق حرام دارد مرد

حکایت

دید روزی یکی پراکنده / ژنده در زیر جامه ژنده
گفت این جامه سخت خلقانیست / گفت هست آن من چنین زانیست
چون نجویم حرام و ند بود دین / جامه لابد نباشدم بازین
هست پاک و حلال ننگین زوی / نه پلید و حرام و رنگین زوی
چون نمازی و چون حلال بود / آن ترا جوشن جلال بود
جان من بر این حدیث چو نوش / چشم بنهاده بر دریچه گوش
نشدم سیر ازان سخندان دیر / تشنه از بر نگردد سیر
جان ز دیدار دوست پرورند / هست چون نان و کلشکر خورند

معده را زان علم نکرد وی بیست		کر طعام و شره بود همدست
غم نا آمده خورد بر دل		زان جگر خوار غم نیابدش حاصل
لقمه با بیم جان زند آهو		زان نغارد دانه و نهد نه پهلو
هنر این دارد این سرای سپنج		شره پا افکندش بود کم رنج
عشق او چون سر خطا باشد		کی ترا آن ز حق عطا باشد
خنک آنکس کز و بدارد دست		نبود همچو ما غرور پرست

در ذم بد دلی گوید

مشکست اینکه از عذر ابکده		حذر او به بود ز پیچ زده
مرد را از اجل بود تا مه		مرگ یابد دلست هنگامه
چون بحکم اجل نگرو بیند		دو زخ نقد بد دلان دیدند
اندران صف که زور دارد سود		مرد را مرغ دل نباید بود
مرد کو روز رزم بی مایه است		دامن خیمه بهترین دایه است
هر جوانرا که شد بجنگ فراز		بهترین عذ نیست عمر دراز
مرد بی دست و پای جوشن دار		همچو ماهی بود بخشک تغار
تیغ نامرد مایهٔ مرگیست		دل ده رای دایهٔ مرگیست
هر که در جنگ بد دل و غمگیست		سپر و جوشنش دوم غمگیست
در قدح جز با جبان مسلم نیست		تیغ را جز شجاع محرم نیست
مرد را آهنین زره گره ایست		اجل نامرد قوی زره ایست

حکایت در شجاعت و غیرت

از زره بود پشت حیدر فرد		کرد خصمش سوال کشا مرد
تا بود روی در زره باشد		چون دهد پشت کشته به باشد

حوضی باشد

حوض باشد نه مرد چون پولاد		که زره پوش گردد از هر باد
تا تف دل ز کینه نفروزد		کی تن از دل شجاعت آموزد
پشه باشد بوقت جنگ نه پیل		باشه باشد بوقت خوردن پیل
چون شتر مرغ نی چو مرد حر		بار دل مرغ و خورد را اشتر
مرد پر دل ز چیز نهراسد		چست را اسب نیک بشناسد
کار دل جنگ کار جان خدمتست		کار تن زور و کار زن عصمتست

در منع و مستی شرابخوارکان و نصیحت ایشان

ای چو فرعون شوم گردن کش		از ره آب رفته در آتش
تو بدان آب و دل مگردان خوش		کو از آن آب رفته در آتش
ز آتشی کان بود تو را لون		تکیه بر آب روی چون فرعون
گر چه بر روی قلزم از زشتی		بر سر آب میرود کشتی
مثل خمر خوارهٔ پیوسته است		از و عاقل گزین میانه نجست
مست چون حقه باز پی ازار		کرده هنگامه بر سر بازار
ور دل از شرب دسر دوری نه		هر چه او را او جز غروری نه
چون کند عربده ولی شکن است		ور سخاوت کند دروغ زن است
مست کو را دو خوش سخن باشد		نور صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذب است بفعل		فتنه را جانش جاذبست بفعل
عمر دادی بباد از پی می		غافلی زین شمار عز و علی
بسماع و نشاط مشغولی		وز سرای نقاش معزولی
فارغ از مرگ و ایمن از کوری		من چه گویم ترا بدل کوری
چنگ در دینی زبون زده		دل پاکیزه را بخون زده

جبه پیش تست کوه احد — سیم باید که باشدت لابد
او میرت را گرفته زیر دو پای — تو ز جان ساخته دولت را جای
تو بدو دین و بخردی داده — او بتو دیوی و ددی داده
تو از او آن خوری که مستی تست — او ز تو آن برد که چستی تست

در منع شهوت و بازیچه و صفت زنان و کودکان خوبروی
و ذکر انواع آن الشهوات علی بعضها تحریص و علی بعضها تحریض

خاکپای چو دیدی اندر ریش — یا دوستی شدی ز شهوت خویش
هر که شد کون پرست از خیره — کون بیابد ثواب از انجیره
چه دهی از پی گذر که سفل — خرد پیر را بگو دک طفل
گذر بر موش مایه بد اوست — هر چه از زیره سود در آید اوست
تن بد را بهانش جان خواهد — دل نیک تو رایگان خواهد
آنکه او نام و ننگ خود بگذاشت — دل تو کی نگه تواند داشت
خصم غماز و طبع یاوه درای — یار خلخال دست و زنگله پای
دست چون زلف زنگیان بر ساز — بر جهد چون خروس شیش از ناز
چون چراغند از آنکه وقت غذی — چون فتیله ز تن خورند غذی
تا کم از کید و مکر بکسب مجاز — تو خویشش کم کنی از آز
بر شکسته دریده غم خوردن — طفل بی مادر است پروردن
راست گفت آنکه بر کشا و گره — بستر گیری بخوی نیکو به
هر کجا دین بود درم نبود — روی و خوی نکو بهم نبود
زشت باشد نکو رها کردن — یوسفی را به نرخ بها کردن
نه چو یعقوب و نه بن یامین — زین دعا نشنوی مگر آمین

نزد آنکس

نزد آنکس که عقل و خوار پیت — شاید دل شکر جگر خوار پیت

در مذمت زن بد گوید

از غلام آنکه زنی عیال بود — او ز دنبه بپوست کال بود
نیست کدبانوی و کادن را — زن بد جز طلاق دادن را
بنده زن مشو بشهوت و مال — تا نگردد اندرت عیال عیال
جفت در حکم شوی خود باشد — لیک در حکم بنده بد باشد
تو چو انگشت گشته از تشویش — زن چو ناخن کند بناخن ریش
نفقه بر ریش خواهد عطا کرده — پس بلت و چو کون بط کرده
پس اگر والعیاذ بالله باز — بچه بر سقف کس کند پرواز
کس پی پی گرفت از سر کین — ریش با باز ناز در پس کین

بس جز گویم که هرچ عاقل **تمثل** — نزد سحبان گیر باقل تر

آن جوانی بدرد می نالید — گفت پیری چو آنچنانش دید
گز چه می نالی ای جوان پیل — گفت از جور دبه و ز بیل
جبه بر من قبا شد از غم دل — پیرهن چون عبا شد از غم دل
نی ماهیت و یازده ساله — نکند کار هیچ کوپاله
چند که شد که من زنی دارم — خویش و پیوند و بوزنی دارم
جفت بی کیر نوش بی شهد است — کل رعنا و روی و بد عهد است
هر که در دام زن نیفتاده است — عقل شاگرد او چو استاد است
وانکه بر کس بخیره کرد درس — عیش او گنده زان چو در کس
اندرین طارم طرب بنوی — راست گویم اگر ز من شنوی
بکر اگر کیر خیره لرزبود — کیسه کیس فراخ درز بود

خطأ

زن که دارد بسوی حمدان رای
حمد حمدان کند نه حمد خدای

آورد کدخدای را بکله
نان بازار و خانه بغله

برهی گر کنی بفردی خو
از خوشی خوش شو فنک نو

حکایت دیگر درین معنی بطریق هزل

بود گرسیی بکار دریوزه
نام آن سرد قلتبان بوزه

رفت از حج بکعبه محراب
ابیت فضل ابیت مزد ابیت ثواب

چون به بغداد آمد از حلوان
دید بازارها پر از الوان

زنکی دید بوزه در بغداد
دو درم داد و آن زنک را داد

زنکی شوخ بر آزارش رید
او دبه پر زر و غنش دزدید

زن بدو گفت کابلهت دیدم
بستدم سیم و بر تو خندیدم

بوزه دادش جواب بر ره راز
چون شنید آن سرگذشت قصه دراز

گفت ازین خرزه گرچه دربندم
آنچنان نیم خر د مندم

چون به بینی چراغ بی روغن
پس بدانی تو ابلهی یا من

گر ببینی بزیر من روزی
جست تا که ز کبندت گوزی

تیز را باز داد در دهلیز
زانکه غاز رود ه باشد تیز

تو چو بادام و پسته زنخ مغروز
کاچ کبند نکه بدارد گوز

باد اگر کون ترا بفرمان نیست
غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

در نظر گاه داشتن النظر سهم من سهام الشیطان

منکر در بتان که آخر کار
نگرستن گریستن آرد بار

اول آن یک نظر نماید خورد
پس ازان لاشه جست و رشته ببرد

تخم عشق آن دوم نظر باشد
بعد ازان اشک و رشک بر باشد

عاشقی جز

عاشقی جز باختیار خطاست
آه عاشق باضطرار خطاست

ز آب پشت آبروی بگریزد
کآب پشت آب رو بیار ریزد

گر دپر بادت اندرین عالم
اندر آب پشت و باد شکم

زینت چابک سوار پر تنگ و تاز
که پیاده بماند با مهماز

در صفت خوبروی بدخو گوید

اینک با نقشهای زیبا اند
تخته کودکان دیبا اند

هیچ و دل از روی زیبا چیست
پاره چوب را ز دیبا چیست

هر که را روی خوب خوی بد است
روی نیکو دلیل خوی بد است

روی نیکو بقدر خود بدخوست
زان خرد خوبرا ندارد دوست

پیش آنکس که دیدش آیین است
روی نیکو که روی زنگین است

هر کرا بر جمال بدبختی است
وانکه جاهش چو ماه عاریتی است

چون چراغند لیک پژمرده
نیمی زنده وز دمی مرده

در شرح خوب و زشت گوید

خوب را از برای دست فراغ
جاودان شاخ شاخ زیر دو شاخ

زشت را از برای حسرت چیز
دست و دل تنگ چون کند گریز

گلخن و در کشیده سر در پوست
تو کمش جان کنی که دوست

آنچنان گرد شهوتت محجوب
که ندانی تو خوب از ناخوب

گر دو بادام دید بیشتر است
دل بریان چو بسته در دو هنت

هر که در دیت اینچنین دل ماند
تا ابد پای او فرو گل ماند

آن بت ماه روی سیم اندام
چون زرت گرد خوش روی خوش نام

چون برافشاند زلف مشکین را
بچه دارد چنین دل و دین را

بازو طاوس روی موی و قفایت ‌ ‌ عافیت آدم و خرد حوایت
وان غلام شکرف دیبا رخ ‌ ‌ بت زنجیر جعد زیبا رخ
بشکند پشت جعد او پشت ‌ ‌ دست عشقت کند چو انگشت
ناتوان روی چون کاشی یابی ‌ ‌ خارپشت کند ز پیچ خوابی
مار و طاوس کامدند بهم ‌ ‌ هم بجو ابدند و هم بادم
گر چه پی برگرفت از سر دست ‌ ‌ گردنت دست او چو پای شکست
گر چه باشد ز روی و موی نکو ‌ ‌ نان بی نان خورش بود بد خو
بیر دگوشش ببینی اندر کوی ‌ ‌ سیه چشمت از سفیدی روی
خوش ترش از درون او کینه ‌ ‌ شد دل از عکس رویش آینه
زان دل همچو سنگش اندر تن ‌ ‌ دل تو خون گرسته چون آهن
چون شود چشم تو چو ابر از عرق ‌ ‌ لب خود را کند بخنده چو برق

در صفت شاهدان گوید

شاهد هیچ هیچ را چه کنی ‌ ‌ ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
شاهدان زمانه خورد و بزرگ ‌ ‌ دیده را یوسفند و دل را گرگ
نقش پرداختند چینی وار ‌ ‌ دیده را گل دهند و دل را خار
باز این دلبران عالم سوز ‌ ‌ عشقشان آتش است دلها کوز
ای دو بادام تو چو گوز کرد ‌ ‌ مانده در دست کودکان در گو
چه کنی باز چون وفاجویان ‌ ‌ عمر در وعده نکورویان
همه در بند کام خویشتن اند ‌ ‌ عاشقان چشمشان همه شمنند
گرچه از چهره عالم افروزند ‌ ‌ از شره دل درند و جان سوزند
از پی دزدی روان ما را ‌ ‌ چشمشان رخنه کرده جانها را

بم غمزه ابروی

بترند آب روی دولت جم ‌ ‌ زان دو زلف چو دیو و چون خاتم
بر دو رخ زلفها گواه آرند ‌ ‌ که نبیند آدمی پری مارند
همه دیوند و ظن چنان دارند ‌ ‌ که ز حور اشرف همی دارند
مار با گیسوی اند مشتی تر ‌ ‌ زهر در بشکنج مهره نی در سر
کرده از زلف قفل مرغولان ‌ ‌ بر دولی و فتنه دولان
صد هزاران کلید باز نجیر ‌ ‌ همه پرچین چو روی کاجه منیر
زین نکویان یکی ز روی عتاب ‌ ‌ پشت مجم را نمی دهد ز شتاب
جعد مفتول دل گسل باشد ‌ ‌ زلف مرغول غول دل باشد
آن نگاری که سوی او نگری ‌ ‌ او دلت برد از تو تنچه بری

در صفت جمال کودکان و زنان گوید

روی اگر هیچ بی نقاب کند ‌ ‌ راه بر ماه و آفتاب کند
ور کند هر دو بند گیسو باز ‌ ‌ سر شب قدر بر گشاید راز
دایگان زلف او چو تاب دهند ‌ ‌ چینیان نقش خود بآب دهند
درج درش چو نطق بشکافد ‌ ‌ شرمش از گل نقاب بافد
شکن زلفش از درون سرای ‌ ‌ مشک دست آمده جلاجل پای
گرچه در پرده ناتوان شد ‌ ‌ رایج عاشقان نهان نداند شد
بوی او عقل را کند سرمست ‌ ‌ روی او مرگ را کند پس دست
حلقه زلف او معما گوی ‌ ‌ نقش سودای و سویدا جوی
از لبش جان کور گوهر نوش ‌ ‌ وز رخش چشم عور زیور پوش
دیو همچو ملک شد از رویش ‌ ‌ روز شب گشت از آن سیه مویش
روی و مویش نه از شب و روز است ‌ ‌ شادی افزای مجلس افروز است

مرده از بوی او حیات برد
ماه از حسن او برات برد

چشم صورت ز رفتنش جان بین
دست معنی ز دامنش گل چین

خط و خالش چو خط عجم بنی
زیر هر یک جهان جهان معنی

رونق زلفش گر آشکاره بستی
شب و روز اینکه دوست چار ستی

در تماشای آن دو تا گلنار
مردم به هم فتد چو دانهٔ ناز

چشم گوشی شود چو سازد چنگ
گوش چشمی شود چو آرد رنگ

زان خط مشک رنگ لعل فروش
مردم دیده گشته دیباپوش

روز حیران همی شود ز شبش
بوسه ره گم کند همی ز لبش

وهم عاشق بموی لبش بشتافت
لب او جز بخنده باز نیافت

گاه پیدا و گاه ناپیدا
همچو نقطه بچشم نابینا

نه بغنچه دو دیده باز کند
نه ز خنده دو لب فراز کند

بند زلفش چو زیر تاب آید
بند قندیل آفتاب آید

خرمن مشک توده بر توده
خوشه چینان از او بر آسوده

صورت قهر و لطف خال و لبش
عالمی قبض و بسط روز و شبش

لعل او دلگشای جان آویز
جزع او لعل پاش و مرجان بیز

کارخانهٔ رخش بهارشکن
ناردانهٔ لبش خمارشکن

رخ چو از شرم شرع بفروزد
آهوان را اگر چشم آموزد

جد او عقل و روح را خرگه
چشم او چشم را تماشاگه

هر کجا زلف او مصاف زند
زشت باشد که نافه لاف زند

از زمین بوی مشک برخیزد
خون عاشق چو زلف او ریزد

جعدش از تاب بر رخ دلخواه
هست چون خال پای بسم الله

دیده

دیده زان چشمها که بر دارد
جز کسی کافت بصر دارد

اجل از دست آن لب خندان
سر انگشت مانده در دندان

چشم گر دیدنش ندارد نور
باشد از زردی خوب فایده دور

قد او ور دو دیده دلجویی
همچو سرو بلند بر لب جویی

بتوان دید از لطیفی گوشت
استخوان در تنش چو خون از پوست

هم کمر با دهان او ارزان
هم سرین با میان او لرزان

جان جانست بوز با ثمرش
نور عقلست لعل پرشکرش

کمر و عنکبوت یکی بتسند
در زبان حذر ز انیانش زند

الباب السابع فی صفت الافلاک و البروج و السما و الارض و ما بینهما من العجایب ذکر الافلاک و ما فیها من العجایب حسن من ابداع المخدرات الکواکب

چند گویی ز چرخ و مکر و فنش
بخدا گر کری کند سخنش

چیست چرخ و زمین او ز مغاک
جامهٔ سبز و دامن پر خاک

شب صد چشم چیست مه تالی
روز یک چشم چیست دجالی

زشت باشد نجاه از ابدال
جز بعبرت نظارهٔ دجال

روز و شب را بسوی زیرک و غمر
تحفه از وی غمست و غارت عمر

چیست چنبر سپهر دم افروز
رسن پیسه چیست جز شب و روز

نه فکندت بچنبر گردن
بهر کشتن زمانه پیسه رسن

ور غم زر سرخ و سیم سره
حلقت سبز گشت همچو تره

تره سبز و پرآمد زکین است
سرکنیش ز پای سرکین است

بر او چرخ هست مردم خوار
ز دو خور خویش هیچ طمع مدار

[illegible] / کاو کرد زهره از [illegible]
[illegible] هیچ / گر ز دور و هیچکس نیابد هیچ
[illegible] ماهی او نپذیر / کج رو و کور را دلیل مگیر
خورد شیر چرخ هرگز گور / لیک مردم بسی برد سوی گور
چه کنی طمع خوشی از خوشه / که او زو بر نبست کس توشه
رو که ناید نصیب گنج ترا / از ترازوی باد سنج ترا
کی دهد باده ایت نوش گوار / گر دم نوش خوار نیش گذار
راستی با کمان چرخ مزن / زانک کشتست و کمان تیر شکن
گرگ پی باش تا چو نی و غز / بز پیر فلک نگیرد بز
دوستی ز آب لو چرخ ببر / زانک او که تهی بود که پر
جگرت گر ز تشنگیست کباب / تا بجویی ز ماهی فلک آب
بره گر گرگ پار را بکند ار / گر پلنگست و زشت مردم خوار
ماهی تشنه کو فلک ببرد / خود همه آبروی مرد خورد
این همه بر رهند غافل را / گرچه رهبر بود که عاقل را
گل فریزند و دل گداز همه / دیو سوزند و دیو پاز همه
خوبرو بینه و زشت پیوندند / همه گریان کنان خوش خندند
همه گندم نمای جو کارند / همه گل صورتند و پر خارند
همه عطار شکل ناک دهند / همه بز از روی دلق زهند
گردن گردنان شکسته چو برق / تیرباران کنند بغرب و لشرق
چون گل و نرگس ارچه برگذرند / بی عجب خنده و بیهده نگرند
گرچه شاگرد حکم و تقدیرند / همه عین خیال و تزویرند

تو نخواهی

تو نخواهی مهر تو افشانند / [illegible]
پایت از باد و مانده خاک اندود / [illegible]
بنه از گاو بار و از خر خرج / [illegible]
ولا ز چرخ و ز گردشش بردار / پای را سر بسی کند بر دار
تو ز تقدیر گشت او غافل / باز تدبیر شه کند باطل
دایه آنرا که بود مادر نیست / مایه آب جز که آذر نیست
گر به مشک پرست چنبر اوست / مشک کافور پیر عنبر اوست
دشمن آنرا که کرد باده پرست / پای بر سر نهاد و خورد شکست
ای که بر چرخ ایمنی زنهار / تکیه بر آب کرده هش دار
زانکه این چرخ تیز گرد کبود / هر کرا تیغ کند خود بنمود
گرد و باشد چو سیرت از ره ناز / تا تو آگه شوی ز نرخ پیاز
کار دین و آسمان این عالم / همچو گردون و دهر هر دو بهم
روز غوغا و شهر آشفته / تو بدل غافل و بتن خفته
موج کرده بها بدین زشتی / تو چنین خوش بخفته در کشتی
بر بنا مد درین جهان باری / هیچ پر مغز را ازو کاری
چرخ اگر در نهاد خود مغز است / همچو با حفض پیر بی مغز است
گنبدی بر سر جهان زده اند / میخ میمنیش بر کران زده اند
ای بسا قامتان که چوگان کرد / مرورا گشت و نیز پنهان کرد
مرد دانا درین ره و منزل / هیچ نا کرده ذره حاصل
تو چه گوزی بحکمت اگنده / پاک مغز و لطیف و خوش خنده
مر ترا زود چرخ بگذارد / گوهی کی گوز را نگهدارد

بر وفای زمانه کیسه مدوز	بگذرانش بقوت روز بروز
این جهانیست دون و دون پرور	وین سپهریست گوی و چوگان گر
تو برین هر دو آن یزدان باش	خواه چون گوی خواه چوگان باش
تو چو یزدان پرستی از شیطان	فارغی از جهان باسامان
اختران عمر آدمی شکرند	همه عمر آدمی نخورند
این بهار زمانه بی دی نیست	عمر ما جز هبا و لاشی نیست
هست پیمانهای کون و فساد	آید از هست و بود بهر معاد
خلق را کیل بیش و کم شدنی	رفته و آمدست و آمدنی
زین پیمانه بد عهد شخص فرسودنیست	زین دو پیمانه چرخ پیمودنیست
اختران که عمر پیمایند	بهر پاینده کی ترا پایند
هر کجا این بهار و دی باشد	بوی گل بی زکام کی باشد
گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز	مختفی گرد گرمی اندر مغز
بوی گل دان حیات این عالم	مرگ همچون زکام هر دو بهم

حکایت و مثل

آنچنان شد که در زمین هریی	ابلهی کرد نرخ بیزر کریی
گفت با او ز روی نادانی	سبکی جسته در گران جانی
گر نداری همی تو خوار مرا	پنبه بی پنبه دانه کار مرا
سلبت او بکون دهقان بر	وین چنین ریش هم بقیمران بر
زانکه پیش عقول حکمت خوار	پس خریدن نیامدست بکار
نیست از نقطه تا خط فرمان	کنج بی رنج و درد بی درمان
هرچه یزدان کند بران بگزین	هرچه گردون کند دران منشین

کالبدزان

کالبد زان نیست کرد مست کند	وانچه این بر فراشت پست کند
چون بخنده بتو سپارد ساز	خود بگریه ز تو ستاند باز
زود بخشش بیک ستان فلک است	پیر با فعل کودکان فلک است
در سخاوت بکودکان ماند	بدهد زود و زود بستاند
نقش نفس مقیم کی باشد	هرچه آن نفس کرد بتراشد
ذوق این خط خطا و خطر	هست مانند حوض نیلوفر
روز بدهد ز بوی خود ورزش	چون شب آید همو بود گورش
روز بخشد ز بوی خویشش قوه	چون شب آید خودش بود تابوت
روز در پوشش افکند پرواز	باز شب جان بدو سپارد باز
بد و نیک جهان همه تلف است	که هبوطش برابر شرفیست
گر ازین چرخ در نقاب شوی	تا کم از ماهی آفتاب شوی
دختران چون فسانه پردازند	دوک ریسند و لعبتک بازند
چون فسانه است حال چرخ کبود	سرافسانه هرچه بود نبود
زانکه نامحرمی تو از گردون	دار دست پیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را	کرد ضایع خدای بیچون را

در صفت ارکان و گردون با آنجهان

آنچه ارکانی و آنچه گردونیست	زان جهان پوستهای بیرونیست
هر که اندر جهان دین باشد	از گمان در ره یقین باشد
مرد تا در جهان دین نرسید	از گمان در ره یقین نرسید
نردبان سوی گل گر انبارست	نردبان سوی دل ره انبارست
زمنی دان زمانه ساخته را	بینوا دان فلک نواخته را

خوار از بر کش فلک نواخته است | زانکه او باز مانده ساخته است
ای درین پست مانده همچون مست | شکری سوی جان و دل بفرست
تو که در بند حرص و آز شدی | همچو زر در دهان گاز شدی
ای گرفته بدست حرص و امل | پیر زالی هر تو زیر بغل
دو جهان اینک علوی و سفلیست | صورت هر دو با تو گویم چیست
این یکی پیر تنگ میدانیست | وان دگر زال سبحه گردانیست
شکر و تسبیح میکنند جاوید | بر دو تا مهره سیاه و سفید
همه برگرد درگهش بطواف | مرد سجاده باف بیهده لاف
زابلهان رازهاش پوشیدست | لیک عاقل همه نیوشیدست
نه همی گویدت فلک بفراز | کز خرد نردبان کن و در تاز
همچو آدم برای اندم را | نردبان ساز بام عالم را
در جهان خرد برای از ناز | چه کنی کلبه پر از غماز
زیر این پرده کبود دم و | پند این راهب جهان بشنو
که همی گوید از زبان مرور | که مکر آرمت بغار غرور
سه روانت ز نه ستیغ کنم | هفت اعضات چار میخ کنم
پیش ازان کت پس آید این مکار | برو این هفت و چار و نه بگذار
که عدد چون رسید بر سر حد | روی بنمود بارگاه احد

در صفت صورت عالم

چون کتابیست صورت عالم | اندرو پند و بند هر دو بهم
صورتش بر تن لئیمان بند | حکمتش در دل حکیمان پند
صورتش خامش و سخن در وی | تن نو و جان کهن در وی

تو بگو هر و را دو جهانی | چه کنم قدر خود نمیدانی
باز نان نیک هم نبردی تو | با چنین زور مردمردی تو
چه شکستت ای بزرگ زاده ترا | در گشاده است و خوان نهاده ترا
گر تو خود را درین سرای غرور | راه نزدیک عقل داری دور
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان | بر سر هفت چرخ و چار ارکان
در قبای فنا ببند ازی | بقبیله بقای حق تازی
بر سه جانت بکن بشبگیری | دو سلام و چهار تکبیری
آخشیجان و گنبد دوار | مرد کاهنده زندگانی خوار
چه کنی در جهان بیم آرش | زانکه بی پرسش است بیمارش
بر گذر کین سرای پر وحل است | نردبان پایه عمر و بام اجل است
هر که بر متن این سرای رسید | بار دستش بدید کان بکشید
عالم طبع و وهم و حس و خیال | همه بازیچه اند و ما اطفال
غازیان طفل خویشتن را چیست | تیغ چوبین ازان دهند بدست
گر چو آن طفل مرد کار شود | تیغ چوبینش ذو الفقار شود
مادران پیش خویش ازان بخمار | دختران را کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید | آن بکدبانویش کار آید
تا چو بگذاشت لعبت بیجان | لعبت زنده پرورد پس ازان
طفل و کانکانه زپی آن کرد | تا بدکان رسید چو گرد و مرد
این همه نقش دانی از پی چیست | تا بمعنی رهی بدانی زیست
این جهان صورتیست آن معنی | اندرین جان و اندران جانی
تا برین ویران با بنا زی | آدمی زاده میکند بازی

پس چو شد مرد و چشم او شد باز / آید از نقشها بمعنی باز
زانکه خود نیست از درون سرای / در دبستان عقل بازی جای
بند کار از ادیب بیگانه است / خواجه را خود ادیب از خانه است
شاه زاده است و آدمی و نسیب / نبود هیچ بی رقیب و ادیب
هر که فرزند شاه کی باشد / بی ادیب و رقیب کی باشد
تو که باشی هنوز آدم و دم / تو چه نازی ز عز خاتم جم
آدمی همچو مرغ با پر نیست / هم همه بال و هم همه پر نیست
هر که نان با خر دندان خورد / دعوی آدمی نباید کرد
که ستور است و دیو در پایه / هم فرومایه هم گران سایه
خوکه نز راه بخردی باشد / از ستوری و از ددی باشد
آدم بی‌خرد ستور بود / گرچه دارد دو دیده کور بود
گر تو جویای عالم رازی / ای ز من بازمانده چون سازی
سال و مه مانده در غم نانی / وز لباس علوم عریانی
چند ازین آسیا و این گلخن / نام آن مرغ و وصف این گلشن
بهر آن کرد پادشات عزیز / گر کنی نان و آب گوه و کمیز
تا که از دور چرخ دون لئیم / خورد و نان بوی چو مال کریم
هیچ مپندار گفت لیکی / جامه مفکن بآتش از کیکی
نه برادستاد دین پرور / نه بیازارد و نه بر مادر
پیش من قصه هنر برخوان / بکدامین ترت نهم برخوان
نه بدینجای زر نه آنجا زور / نز پی گلشن و نه از پی گور
با حریف دغا مبازای کور / نز بری زر و نه از مجاهر عور

کودکی

حکایت

کودکی با حریف بی انصاف / گفت گاهی جنگی و دغا و خلاف
تو درازی و نیز در بازی / با من آن به که گوز کم بازی
شب و روز از پی غذای تنت / مانده پستان دیو در دهنت
گر هوای ملائکت اندیشت / سر پستان سیه کند بهشت
کو یکی مادری که از سر درد / شیر یک طفل باز داند کرد
گردن ار چه چو گوز بن گردی / شیر پستان عاقلی خوردی
تا کی باشد از در پستان / اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردنت اهل و راز کند / اجلت خو ز شیر باز کند
باز کن خو ز شیر خوردن پر / طمع از شیر ماده گاو و ببر
دل خورد شیر و چو گاو سبوس / نزد عامی چو پارسا سالوس
بر سر پل دل و وطر چه بود / ور سرای خطر بطر چه بود
طین که ابلیس داشت از وی ننگ / تو چه دیش گرفته در بر تنگ
گر تو در خط خطر شب و روز / با خرد همچو طفل بازی گوز
ز آدمی قبله عقل و دین داری / نه بناتی که قبله طین داری
خانه جغد را بکوشیدی / گنج اکور و نقش پوشیدی
سال طوفان و خانه آشفته / تو در و گاه مست و گه خفته
نه کنون ژاله فرو بارد / خانه را بر سرت فرو آرد
روز و شب گاه و بیگه این باران / غافل از راه آب ناودان
چون ترا برد در سقر طوفان / بر تو خندد ز نقش و گچ پیساران
بر دکان فریب و تلبیست / دست خوش یافتست ابلیست

هم ز دست خودت درین بیداد / پای در گل بماند و سر بر باد
هست از امر و نهی و آز و چار / از تو پیشه است عمر و دستافزار
آنچه سود آید او برد بدر بیت / و آنچه باشد زیان ز مایه تست
تا گرفته بر شهوت از دین نور / رایگان دیو را شدی مزدور
آدم پاک را برآر از گل / چشم روشن مدار از تاری دل

در ذکر انقطاع نسبت گوید

نجد اد بود ز بهر شرف / از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی / بر خود آن راه نارسیت کنی
را دم دی گزین تو با دل خوش / همچو سیفله مباش خواری کش
صبر کن تا درین سرای مجاز / از پی از و غم نه از پی ناز
برکشندت بدست عافیتی / آخر این بو منتهای عاریتی
تا چو از خاک خود برون آیی / تا در آن دم ز آب چون آیی
اهل دنیا بخوبی و زشتی / خفتگانند جمله در کشتی
بادبان برکشیده بهر سفر / خاک تیره ز آب و نار شمر
غافل از روی جهل و از ادبیر / ابلقان سوار کش در زیر
کی بپایستد نکردی بغرور / ابلق عمر تا بآخر صبور
هادی ره بجز هدایت نیست / و آن طریق اندرین ولایت نیست
عمر بگذشت و تو چنین مغرور / از خدا و ز خلق یکسره دور
آن جهان در غرور نتوان یافت / زر پیر آنکه سالها بشتافت
تا بگذشت عاقل از آتش / بر نیاید ز جانش خنده خوش
رنج بردار تا بیابی گنج / رنج مار است خفته بر سر گنج

صفت کاهلان و بین در راه / هست نقطه من المثوی بوسماه
بشنو از بارگاه مصطفوی / تا چه دانی ز نکته نبوی
هر که با جهل و کاهلی پیوست / پایش از جای رفت و کار از دست
اسب کودن بود بعرق و دوان / ور نه چون خر بدار دی پالان
بر تن خود نه مقفل یار / زانکه باشد سیاه بد بردار
شرع ورزی نیاید از منبل / حق گذاری نیاید از کاهل
آنکه او شرع را بود منقاد / نرود چون خران براه عناد
بنده شرع باش تا برهی / ورنه گردی به پیش دیو رهی
مر ترا گر بسوی خانه برد / اشهب و ادهم زمانه برد
خام و گمراه رفته از خانه / نرود کس مگر زد و بیگانه
کام زن همچو رود روشن باش / نه فسرده چو بام گلخن باش
آب در گشتن است خوش چو گلاب / چون نگردد بگندد از تف آب
و بهر دم طوف کن بهر کویی / تا نگر بنگری نکو رویی
و ز نکو روی و نیکو رایی / همچو اقبال باش هر جایی
با همه خلق رای نیک بدار / خو نکو دار روی چون خو دار
تنک خوی نشان ادبیر سیست / خوی بد روبه و نکو شیریست
خوی نیکو ترا چو شیر کند / خوی بد عالم از تو سیر کند

مثل اندر حال ادبار و مدبر

خوشدلی از سر سخن پاشی / گفت ادبار را کجا باشی
گفت با شد مراد و جای وثاق / دل ز زراق و هجر و فراق
گفت گوید خرد درین منزل / ساعتی از حمار جهل انزل

گفت دیگر کجات جوید جس — گفت ادبار را دو خانه بس
تا بوم در دو آشیانه بوم — یا بهاباد یا بخانه روم

محمدت در حرکت و سیر و رنج بردن سافروا تغنموا و لا تعجیروا بالولد

از زمین خسپی بچرخ کی پی — شب و شبگیر کن مگر برپی
خاصه در جبر عار باشد عار — از توان تا توانی اندر کار
دل و تن را مده عسل بسیار — کان عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید — گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز بدستوری — مرگ اگر ره زند تو معذوری
مرد چو لابه چون شود بیکار — فکند سوی پایگاه توار
تو بکن چند ره خفس و نفس — ور بمیری مرگ عذرخواه تو بس
روغن گرم و سرد دیده ز تاب — افسری شد ز مرغ بر سر آب
تو چو احرار سوی دولت پوی — همچو بدبخت زاد و بوم مجوی
قدر ره رفتن از چه کم داند — مرد وقت سفیده دم راند
تا تو در بند آن و این باشی — سایه پرورد و نازنین باشی
نشود مرد پر دل و صعلوک — پیش مامان و بادریسه و دوک
تو درین کارگاه بی مرو بن — واندرین بارگاه لاف و سخن
لاله غافلی نه بنده — ده سپیده عمر کوته و خنده
هر که شد از غرور غفلت مست — حسرتا کان جهانش رفت از دست
کی غم بوسه و کنار خورد — هر که او کوک و کوکنار خورد
اینجهان زاست بهر مغروری — خانه ویران و پرده زنبوری
این جهان در حلی و حله نهان — گنده پیریست زشت و گنده دهان

تو به پیرنه ننگ

تو به پیرنه ننگ و زنگ و گرو — سخنان فرخ و خوش بشنو
چه طمع داری از روش آبی — چه نهی زیر پشه کود آیینی
صد هزاران چو تو بآب برد — تشنه باز آورد که غم نخورد
خور با گنده پیر کی پا زد — روح با تو چگونه پردازد
اندرین حال پند من بپذیر — تاج و تخت عدو ز زره بر گیر
بارگیر تو تا زیست روان — تو خریدار لنگ و لاشه خران
خوی شیری بپذیر با صولت — همچو گربه مباش دون همت
چون ازین گنده پیر گشتی دور — دست پیمان بدادی از پی جور
سه طلاقش ده ار تو هیچ هش است — زانکه این گنده پیر شوی کش است
چون شود دهر با تو یکدم خوش — چون جهد نا که از خیار آتش
نوش اینجات زهر آنجا بست — تری مغز آفت پا بست
چه کنی خاکدان پر مارش — گر مه او به کژدم و مارش
دور شو زو که از تنک مایه — چوزه لنگ آید از خری خایه
از زمنک بر سر تو سنگ آید — شرم داری کز آنت ننگ آید
اول عهدت از دم قوال — روز عمرت چو اول شوال
از نخست آفریده این پیغام — بر پسین آفریده خود کام
باز پس مانده ز پیش اجل — پس و پیشت گرفته حرص و امل
گر نبان و بآب ماندی باز — چه کنی تخم خشم و شهوت واز
کانچه شوری ز نخ کند مخلوج — وانچه تری ترا کند مفلوج
تو به پرهیز ازین غرور فلک — گر نداری سری مرور فلک
کاندرین حجره بر تن و دل و جان — آب از آن گشت بر خرد تاوان

کانچه بر تن قبول بر جان رد / وآنچه بر پای نیک بر سر بد
گنجدی گر ترا دید گردون / دیو بند دست سپیک بر کون
که تواند ز دانه گنجد / در دبه روغنی دو من گنجد
جان و دو نیت بقهر بستاند / گر ترا دل بخویشتن خواند

در مذمت دنیا و صفت در ترک او

کی بود جز بچشم ابله خوش / آنکه او جان و تن ستاند خوش
جام زرین و دست پر زنگار / واندر آن جام زهر جان اوبار
تا کی از لاف و از ستیزه تو / که مه تو حدیث ریزه تو
تو مشو غره در محال جهان / زانک نزدیک غافل و نادان
شرب او شهد و هم خورش خواری / بیم او سم دهد زرش زاری
هست بر خلق زین جنبش دور / خشم سرما و خشم گرما جور
چون برون شد ز بند کون و فساد / پس بپاید بر اعتدال مراد
آخرت جوی زانک جوی امل / آخرت جوی راست پر ز عسیل
ورت دنیا خوش است جای قرار / خوش نباشد رباط مردم خوار
ای سپرده بدو دل و هش را / چه کشی سوی خود پدرکش را
پدرت را بکشت دنیا زار / زان پر آزار دارد او آزار
کشته فرزند و مادر و پدرت / تو بر او خوش نشسته کو جگرت
اژدها را بسوی خویش مکش / که کشد جانت را سوی آتش
که تواند نخوانده سوره بتن / خوش نفس خفته در دم تنین
اندر آنجای نشو دین نبود / تبش و تابش یقین نبود
کرده تا در سرای بوم ره است / تا بده سال نام او کره است

والمذکور

گر کند کور سوی کور بسیچ / جده جز تو خطش نخواند هیچ
کرده خود را بسحر حور فش / چابک و نغز و تر و تازه و خوش
دیو از روی زشت و چشم به نیک / همچو پیشی ز زنگی آمد لیک
از درون پیش عاقلان جاوید / روی دارد سیاه و موی سفید
چون جهان در جهان نامردان / پای بر جای باش و سرگردان
عشق او در تو زان اثر کردست / کز خیو کون خویش تر کردست
پیش ازین بر خواجه و مزدور / نتوان رفت در جوال غرور
تو مشو غره کو سیه چرداست / کان تباهه سفیده برگرد است
با غرورش توانگر و درویش / راست همچون خیال گنج اندیش
نیست مهر زمانه بی کینه / زهر دارد نهان بلوزینه

حکایت و مثل

گفت بهلول را یکی داهی / جبه برد بخشمت خواهی
گفت خواهم دویست چوب برو / گفت چو بت چه از روست بگو
گفت زیرا که در سرای سپنج / هیچ راحت نیافت کس بی رنج
گفت زیرا که در سرای غرور / راحت از رنج دل نباشد دور
جبه مرد زهد و سنت اوست / زانکه تضعیف جبه جنت اوست
جبه بر ورا چه خواهم کرد / جبه بخش نام او آورد
زانکه اندر سرای بازی رنج / از پی نام خود نه از پی گنج
هر چه گردون بخلق بسپردست / نام جمله بنزد من بردست
چه ستانی ز دست آنکس قوت / گر کند در پس علم مات و بیوت
راز این کلبه نفس غمازست / عقل کل راز خانه رازست

در ذکر بهار و تشبیهات آن ذکراً للربیع یحیی القلوب المیتة و یشرح صدور الضیقة

شکر انصاف بر زبان بهار / گفت بلبل چو مردم هشیار
شکر عدل بهار پیش اله / دل گل گوید از زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی بالین / باغها پر عروس بی کابین
گفت قرآن بلفظ همچون در / مرده دامن کشیده را فانظر
تا ببینی بچشم عقل پژوه / بکر بیان دشت و دامن کوه
راغ پر تختهای سقلاطون / باغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش و مشک آگوش / دشت عنبر نهاد و مینا پوش
اشک من گشته چون سهیل و سها / روی چون بامداد روی گیا
عنبرین گشته از نسیم صبا / از مسام زمین مشام هوا
سرو چون حور سبز پیراهن / مشک و عنبر دمیده در دامن
باغ مانند عطر مشک آگین / راغ مانند زلف حور العین
چشمهٔ اشک چشم من بشتاب / تا در باغ رفته از لب آب
خامهٔ صنع پر کار کرده مست بهار / زلف کوتاه کرده دست بهار
صفت گل کنون بقوت دل / گفت بلبل چو مردم عاقل
دشتها را لباسهای رنگین / باغها را ز حلّها آذین
کوه پر نقشها همه زیبا / اختران نقش بند بر دیبا
شاخ مانند عقد پر لولو / باد مانند نافهٔ آهو
باغ پر حقّهای در و گهر / راغ پر فرشهای نقره و زر
گنج قارون بدامن سنگی / زیب حوراعیان ز هر رنگی

قطره باران

قطره باران چو دانهای گهر / بر شقایق چکیده همچو درر
قمری فاخته فراز چنار / برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن / سمن و مشک چیده پیرامن
دایه ابر همچو در خوشاب / آمد از حد رمن و سقلاب
مرغ نالان فراز گلبن و گل / مست بی مطربان و ساغر و مل
ابر بشسته ز روی هامون پاک / هر چه آلایش است از رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش / زیرکان زمانه چون اوباش
خانه بگذاشته همه زن و مرد / سوی صحرا برون شده ز پی خورد
خنک آنکس که او بفصل بهار / لذتی دارد او ز بوس و کنار
بنهاد دست گردش آن بی باک / زلف شب را بگیر و کش سوی خاک
خانهٔ چین گشاده منظر او / شاه قیصر نموده دختر او
خم زلف بنفشهٔ دلجوی / عود خاست رسته بر لب جوی
ناف آهو چو خورد سنبل دشت / بوی بیش از کوه قاف و طور گذشت

در منفعت شراب و خواص آن

مرمرانرا چو طامع و منجوار / هر چه درد و سر دهم چو خمار
می چو بار سم در نهاد شود / آتش و خاک و آب و باد شود
زان بر و چار طبع دست نیافت / کو پی پنج پای خود بشتافت
هست می در نهاد خود پیوست / در کف پای عقل و بر سر دست
شاه می بر جمال تن چیره است / ماه عقل از کمال می خیره است
پای کرمی اشک مردان اوست / زان پی زر محک مردان اوست
هم کف تر چو معجز موسی / مرده زنده کنیست چون عیسی

مرد را عقل دیده و دو دست / غذی روح باده و باد است
باده در پیش زنده ایستاد است / زانکه غمخوار آدمی باد است
عقل را گر سوی تو هست شکوه / باده عقل دوست را مشکوه
از تری تف نشان صفرا اوست / ور نفس نفس سوز سودا اوست
اندرین باغ خوب زاغ فلک / ور پی چند نفس و زاغ فلک
گل چو بر دست گل پیام دهد / تا بد و بوی خویش وام دهد
بشنام آنک گل ببینوید / از مشامش نشاط گل روید
هست در راه فکرت عاقل / از پی کشف فطرت غافل
مدد عشرت جوانمردان / نقل حرّان و ناقد مردان
اندکی زو عزیز و تن دار است / باز بسیار خوار از و خوار است
تا تو او را خوری عزیزش دار / چون ترا او خورد بمانش خوار
دل باحکام دین سپردن به / باده خوردن ز وقف خوردن به
هر دو چون ره بگیردت بصراط / پس چه باده خوری چه وقف رباط
دیده کان ز طمع باشد پر / گرده داند نشان پای شتر
آبت از روی برد عقل از رای / تو سوی نان هنوز آتش پای
آنکه نان رست در دل و جانش / باد بی باده و او مهمانش

در تسویت پارسی و تازی

فضل و دین در ره مسلمانیست / هنر ملک در فراوانیست
هست محتاج کارسازی ملک / چکنند فارسی و تازی ملک
از پی دین و شغل پردازی / هیچ در بسته نیست در تازی
تا عمر شمع تازیان افروخت / کسری اندر عجم نبی می سوخت

ملک عدلست

ملک عدلست و دین و دل پرورد / تازی و پارسی چه خواهد کرد
گر بتازی کسی ملک بودی / بو الحکم خواجه فلک بودی
تازی ار شرع را پناه استی / بولهب آفتاب و ماه استی
مرد را چون هنر نباشد کم / چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
هر معینست صورت تازی / نه بدان تا تو خواجگی سازی
هر که شد جان مصطفا را اهل / چکند ریش و سبلت بو جهل
هر معینست قدر تازی را / نه بی صورت مجازی را
روح با عقل و علم دارد زیست / روح را پارسی و تازی چیست
اینچنین جلف و بی ادب زانی / که تو تازی همی ادب دانی

در بیان آنکه ادب بفارسی و عربی نیست

بو لهب از زمین یثرب بود / آنکه قد قامت الصلوة شنود
بو سلمان هم از دیار عجم / بر در دین همی فشرد قدم
علم خوان تات دین قبول کند / که ترا فضل بو الفضول کند
علم کز بهر خود کنی بر دست / آب خواهد ز تشنگی پیوست
کی رساند بحکمت عجبت / ظن و تخییل و حیلت او دست
چون ترا جز هوا امید نکرد / دل سیه کرد و نان سفید نکرد
پس درین راه پر صلا سعال و غل / چار قل خر ز تست بر سر پل
نیست جز نبوت ره نبوی / نقل نحوی و شبهت لغوی
کی شود بهر پارسی مهجور / تاج منی ز فرق سلمان دور
باز بو جهل اگر چه نزدیکست / دوستی دور و دست تاریکست
نسبت دین درست باید و بس / زانکه دولت شکسته شد ز هوس

دولتش از روی شدت و صولت — دو امروز و دانم فردا لت

در شرف عقل و فضل سخن گوید

زیرکا نرا درین سرای کهن — هیچ غمخواره مدان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست قرار — حکمت جان فزای را بگذار
مر ترا عقل دستگیر بسیست — عقل راه ترا چیز بسیست
عقل مر نفس را و هر پیغام — کافی زمن مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را بیشنوید — از حدیثش همه نکت زوید
مرد عاقل همیشه در آرایش است — مرد جاهل ذلیل و غمخواره است
دل جاهل ز طمع باشد پر — طمع از مال خلق جلد ببر
آز خود را بزیر پای در آر — تا بدانی تو آز خود را خوار
ای مانند خرس و خوک شناس — از یکی آز و از کسی مهر اپس
سینه تو درین هوس دایم — چون هر است و هم از و نایم

در صفت بیابان و تشبیه آن

تنگی راه را صفت بشنو — در ره نازموده هیچ مرو
ره چو سوفار و خار چون پیکان — مار زنگین در و چو توز کمان
تیز و گریان کننده از گرما — ام غیلان او چو ابن ذکا
خاره در تف او چو خار سبک — شوره بر سنگ او چو شخار تنک
شده از تف و شوره بد رنگ — همچو سیماب ریزه در روی سنگ
مرده خاکش ز هجر بی آبی — کفش شوره کرده سیماپی
مایه یکدم در و نیا سوده — غول در خضر کش سراب نبسوده
نابسوده بر هلاکش را — آدم روزگار خاکش را

پیش چشم و خیال پر کینه — خاک سرمه هر اب آینه
ابر بهمن در و سموم شده — مار بر خاک او چو موم شده
بود نا مون او چو ناویه راست — خاک همچون دل معاویه راست
کو ز رفتی ز سهم آن نا مون — خضر بی میل و بی دلیل برون
خضر بی رهبر اندران صحرا — نتوانست رفت بر عمیا
زانکه از روی خنده پر کینی — راه چون پشت آینه چینی
قمر انجا طریق گم کرده — شمس در روی شعاع نسپرده
چرخ در طبعهاش خوان آرای — بخرد در گوشها فقاع کشای
از پی قوت و قوت مردم — کنده مشش بر زمینش چون گردم
کو یکی از بهر مهر دلدار — ششش درم کرده گرد دینار
قلزم قیر و قار تا ابراج — بر فشانده طلاطم امواج
صحن بی امن او چو خانه بیم — مانده بی آب همچو روی لئیم
باد سردش ز دل برنده امید — ریگ گرمش بمرگ داده نوید
تا سمومش حمام گوش آمد — دشت او پای بند هوش آمد
گر دم از خار او کنند مسواک — مار افعی در و نیابد خاک
خاک او روی آب نادیده — کل او پشت مردم دیده
نان ندید آنکه زآب او شد شاد — جان ببرد آنکه دل در او بنهاد
تب زر دست رشته چه او — مرگ مر خسته رفتن ره او
زین بیابان بسی ترا بهتر — خانه و آب سرد و دیک کبر

در صفت مرگ و احوال آن

در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم زادن جانست

تن فدا کن که در جهان سخن   جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن جان تست خاکش دار   کعبهٔ حق دلست پاکش دار
زانکه اندر سرای سور صور   از پی خواندن سرور سور
همه آلایش تو از طین است   همه آرایش تو از دین است
سیر این راه را چو مرگ نیست   بینوایی مکن چو برگت نیست
مرگ هدیه است سوی داننده   هدیه دادن بمیهمان ناخوانده
سوی دین هدیه خدایش دان   آنکه ناخوانده آیدت مهمان
مرگ ناخوانده که آمدت مهمان   پیش هدیه خدای کش تن جان
جامه است آنکه تخت از خرد است   ز آتش و آب و باد و خاک بد است
مرگ چون رخ نمود هیچ منال   بدل و جان همی کن استقبال
همچو ایمان و رای هوش و سروش   جامهای برهنگی درپوش
رقص کن پیش دل بچاره خویش   خرقه کن دلق چار پاره خویش
زانکه در بارگاه می بندی   نبود جان و جامه پیوندی
چند باشند بند نان با تو   دو جوانمرد عقل و جان با تو
چون شه آباد شد شهید آباد   آنکه از عقل و شرع پایی داد
آتش اندر زن از پی دین را   بیخ خرپشتهٔ شیاطین را
چار طبع است در سرای رحیل   آفت چار بیخ عزرائیل
مردکش زندگی ز ارکانیست   ز بصحرای عالم جانیست
رمه را هست از سرای فنا   خلق را سوی کشت زار بقا
چارم غند چار طبع بدن   بهر دین جمله را بزن گردن
برهم آمیز پر و بال همه   پس نگه کن بکار و حال همه

برپسر

برپسر چار کوه دین برنه   بازخوان جمله را بجه برجه
بس بایمان و عقل و جمله دلیل   زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان نپرد بسوی معدن خویش   تا نگردی پیاده از تن خویش
چون برون شد ز جان گوینده   شد بجان فرشتگان زنده
گر ترا برگ راه مرگ بود   بر دلت قلب مرگ برگ بود
سابقت نامه بمهر آورد   از پی خاتمت بدو بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی زیست   تو ندانی که اندر آنجا چیست
تا دم آدمی ز تو نزند   صبح دینت ز شرق جان ندمد
مالت اینجا همچو جسم اندیوست   زان اجل دشمنی و دنیا دوست
عقبی باقیت نمی باید   دینی خانیت کجا پاید
زر بعقبی ده ار حلال بود   که دل آنجا بود که مال بود
گر بعقبی ترا بدی زر و سیم   راه عقبی ترا بدی تسلیم
باطلی را رها کن از پی حق   تا بدانی تو عقبی مطلق
گر ترا هیچ مرگ برگیتی   ای خوشاکت جهان مرگیتی
ور ترا رای مشورت برگیست   پیر پخته درین جهان مرگیست
بس درین منزل غریب و هوس   مشورت گر کنی باو کن و بس
مرگ تن جوی کاندرین منزل   مرگ حقست و زندگی باطل
تن خود را برای عالم دل   مکن از بهر هیچ چیز خجل
پیچشانش همیشه تلخ و ترش   گر ازین مرد مرد ورنه بکش
چون ازین دامگاه اهرمن   جان بپرد بر آید خاک بر سر تن
گر تن از جان همیشه نور گرفت   جان ز علم و عمل سرور گرفت

انکه جانرا بعلم پرورد و پیت — نیست پر خار و خس که پرورد دست
حافظت رو نهفته در راندن — خاتمت ر و بهر در خواندن

فی صفت الزاهد فی عصره

زاهدی ز میان قوم بتاخت — بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی — عالمی بخرد و توانایی
برگذشت و بدید زاهد را — آن چنان پارسا و عابد را
گفت ویحک چرا بدین بالا — ساختستی مکان و مسکن جا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک — در طلب کردنش شدند هلاک
باز دنیا شدست در پرواز — در فکنده بهر دیار آواز
وای انکو ز من حذر نکند — در طلب کردنم خطر نکند
تا نگردد چنانکه در قسطاط — اندکی مرغ و باز پر افراط
هست شهر عظیم در حد روم — باز بسیار اندران بر و بوم
نام آن شهر شهره قسطاطیست — ساختش تا بحد دنیا طیست
اندرو مرغ خانگی نبود — زانک باز از هوا ورا شکرد
اندران شهر مرغ نگذارد — زانکه در ساعتش بهو بارد
همچو قسطاط غم خانه کنون — علما همچو مرغ زار و زبون
من بدست آوریدم این بالا — تا شوم زنده از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست — بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من — هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که بس نکردی هیچ — بیهده راه زاهدانه مپیچ
گفت زاهد که نفس دوختهاند — در من و در دویم فروختهاند

نتوانم

نتوانم ز وی جدا گشتن — چه کنم چاره رها گشتن
گفت باز اهدان ستوده حکیم — نفس افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بپاختهام — زانکه من نفس را شناختهام
هست بیمار نفس و من چو طبیب — میکنم روز و شب ورا ترتیب
بمداوای نفس مشغولم — زانکه گوید همی که معلولم
که ورا قصد فصد فرمایم — کحل از دیدگانش بگشایم
خون که مصعد کند فرو بارد — فصد تسکینی اندر و آرد
که ورا مسهلی بفرمایم — علل از جسم او بپالایم
حب دنیا و بغض و حقد و حسد — غل و غشش برون شود ز جسد
گاه نهیش کنم من از شهوات — تا مگر باز ماند از لذات
از خورشش خو بجمله باز کند — در شهوت بخود فراز کند
قوتش از باقلی دو دانه کنم — خاک بر روی چو گورخانه کنم
ساعتی نفس در شود در خواب — من کنم یک دو رکعتی بشتاب
پیش از انگه ز خواب برخیزد — همچو بیمار در من آویزد
یکدو رکعت بجا و چو بگذارم — انزمان نفس گشت بیزارم
مرد دانا چو این سخن بشنید — جامه بر تن یکان یکان بدرید
گفت لله درک ای زاهد — بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست — ملکت توز ملک جم کم نیست
نیک معلوم کن که در محشر — نشود هیچ حال خلق دگر
هیشش آید هرانچه بکزنید — انچه زینجا برد همان بیند

التمثیل فی نحن صمنا

هرچه آن کدخدای دکان دار	سوی خانه فرستد از بازار
اگر باشد بخانه در خویشش	ور شبانگاه آورد پیشش
هرچه زینجا بری نگهدارند	بقیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل	نشود نیک بد بهیچ سبیل
چیزی آنجا بکس نخواهد داد	داد نی داد و آن دگر همه باد
خیز و برخوان اگر نمیدانی	سر این از کلام ربانی
لن تجد سنتش ز تبدیلا	لن تجد ملتش ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل	نیست برام جامعش تحویل
خیز و تر دامنی ز خود کن دور	ورنه بنوی در آن جهان معذور

التمثیل فی خشوع و خضوع القلب

زاری و بیخودی طهارت تست	کشتن نفس تو کفارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه	روی بنمود زنده فضل اله
با خدا آنکه او دو دل باشد	از همه فعل بد خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری	خوانده باشی تو این قدر باری

فی الاتحاد

آدمی کی بود گزنده چو تو	دیو و دد کی بود درنده چو تو
همه ساله کینه جوی همچو پلنگ	خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
تا بود نفس ذره با تو	نرسی هیچ گونه آنجا تو
نفس را آن هوا نسازد هیچ	خیز و بی نفس راه را به بسیج

حکایت

بود پیری بهره در زاهد	که نبود آن زمان چنان عابد

گفت هر بامداد

گفت هر بامداد برخیزم	تا ازین نفس خویش بگریزم
نفس گوید مرا که نان ای پیر	چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گوید مرا که تا چه خورم	منش گویم که مرگ در گذرم
گوید آنگاه نفس من با من	که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از آن هم مرا سوال کند	آرزوهای لبس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور	منش گویم خموش تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفیس	بتوانم زدن ز بیم عسس
نج نج آنکس که نفس را دارد	خوار و در پیش خویش نگذارد
گربه وار از غذای خود زاید	زاده او برو کجا پاید

فی صفت النفس و احواله

دزد و خانه است نفس جانی بین	زو نگهدار خانه دل و دین
دزدها که خسیس دزد بود	دزد و خانه نفیس دزد بود
چون ظفر یافت دزد بیگانه	نبرد جز که خرده خانه
باز چون دزد خانه در نگرد	همه کالای دور و دست برد
تو خوشی زانکه نزد تست قماش	زان دگرها خبر نداری باش
تا کنی دست زی خزینه دراز	آنچه بایدت نیابی باز
از درون تست پلنگ و موش هم	تو همی خسپی انیت جهل و ستیم
در درون تو خصم با تو بهم	لفظ مهتر که یجری مجری الدم
با که گویم که غافلند از کار	این شیاطین بغفلت هر دم بیدار
غافل از مکر و حیلت شیطان	کرده شیطان ز مکر قعده بجان
شیر کردن سطر از آن دارد	کز رسولی بجز سپس نگذارد

چه بوی چون ستور دیو و دده	چاره منع اندرین کده ای کده
نیست در وی ز معنی آلت ساز	همه جامه هست و کنده چو پیاز
گر نه جامه سپشمکاران	پس چرا بیخودی چو میخواران
ای هوس کرده زیر بار ترا	با چنین راز ما چه کار ترا
گر نه چرخ ناکشتن چیست	گرد این خاک توده گشتن چیست
بر هوا عالمی نه بینی سود	از هوا زنده بمیری زود
پیش یاجوج نفس خود سد باش	بر افعیش چون زمرد باش
دل خود را ز ننگ خود برهان	گر نه نافت برو برید جهان
کانکه را چار طبع شد فرشش	چار بالش نهند بر عرشش
مرد کز حب مال و جاه برست	رفت و بر مسند جلال نشست
مرد چون رنج برد گنج برد	مرغ راحت بباغ رنج پرد
جامه شوی ولیک عورانرا	شمع ریزی ولیک کورانرا
مرورا گلشنست و سایهٔ تیغ	ورنه گیرد چو خیر راه گریغ
علم دانی ولیک علم جیل	سیم داری ولیک سیم دغل
هر که او خورده نیست دود چراغ	ننشیند بکام دل بفراغ
نشود کس بکنج خانه فقیر	نبود مرغ خانگی را چیم
نه همه ساله نوبت عیش است	فرده مرگ خودت در پیش است
کی شود مایهٔ نشاط سرور	هم در انگور شیرهٔ انگور
از برون مردم ز قوت نهد	دام در خانهٔ عنکبوت نهد
ما که از دست روح قوت خوریم	کی نمک سود عنکبوت خوریم
صوفیان در دمی دو عید کنند	عنکبوتان مگس قدید کنند

خویش

تا دلت زیر

در نقص دنیا و ناتمامیء اهل او

تا دلت زیر چرخ گردانست	هر چه زی تو بدست نیکانست
بکمند زمین سرای هول و هوس	پای طاوس ساز و هدهد بس
آدمی زیر طبع کی شاید	چار حمال مرده را باید
خویشتن را بوی چو دیو هدم	تا بوی زیر چرخ آینه فام
تا بزیر زمانه کهنیست	نفس در آز زر و مراغه گهیست
کی عروسی جهان جان باشد	هر که را روی دل بکان باشد
سر نگون خیزد از سرای معاد	هر که را روی از خرد بنهد بجاد
آدمی چون غلام راتبه شد	ز آثار طبیان بخط کاتبه شد
ای سنائی برای دین و صلاح	وز پی جستن نجات و فلاح
همچو دریا چو نیست اینجا حر	کام پر زهر باش و دل پر در
گرچه جان همچو آب پاک آمد	زر نگهدار تن ز خاک آمد
گر نه ارکان چو جان پاک اندی	زر نگهدار تن ز خاک اندی
کس ندیدی چنو یکی غماز	که چو زر سوی او نمودی راز
هر چه خود نیست در سرای مجاز	خام دست و دغا و کم باز
ای بسا زنگهای او دیده	پس غرورش بجهل نخریده
با غرورش مباش هیچ قرین	که برهنه ات کند ز دولت و دین
چار طبع اندرین دو رکن و حد	ز اول کار تا بروز لحد
کرم را از ظهور نبود بود	که بسوزد ولیک نبود دود
منبهیان توانند چون تندر	کشتی خشک رو ترا از اشتر
سوزیان باش کز خدایش را	استخوان باش مرهمایش را

فانُش

روی چون شمع پیش او خوش دار / کم از آب و تاج از آتش دار
یا ز خود یاد باش یا ز و باش / بکند هم سزاش روزی باش
این همه خواجگان که به طمع / کرسنک نفس را شدند تبع
چون حباب ار چه زآب دل شادند / زود میرند از آنک پر بادند
عمر کز هستی باد باشد و آب / سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر دنیست تا ابد هم جاه / که اجل سوی او ندارد راه
عمر آنکس که پاس خود دارد / پر هنر پاسبان خرد دارد

در دور عمر دگر دشمن روزگار گوید

دور ما هست و خلق را از ماه / عمر ما هست چون رهش کوتاه
هر کرا ماه پرورد یکبار / شیر خوارش دو تا کند چو خیار
بار رونده روندگان باید / بام خر که بگل نبیند اید
خانهٔ جانت را بسال و بماه / پاره پاره کنند چون خرگاه
چنبر چرخ و اختر از شر و شور / این چو حراق دان و آن چو بلور
میکشندت بخود بدام و بدم / پاسبانان گنبد اعظم
لیک اگر یو تنک زعز بسازند / هم از و خرگهیست پردازند
بر تو عمر تو القیامت خواند / نه کرو اللیل و الضحاش بخواند
چون برآید ز چرخ عمر تو شید / شید مرگ آنکه عود او شد بید
چون به بیندت آن زمان باذل / راست چون نوبهار نرگس و گل
لیک که عز و کاه ذل بسازند / کار و بارت همه بر اندازند
که یکی شمع گرد زنده چراغ / پیکی بو بیم صد هزار چراغ
گر کسی گز اثیر بر گذرد / دور بین زان بود که دیده خورد

خر عیسی گرسنه

خر عیسی گرسنه بر آخور / دامن راه کهکشان پر در
دست دیوان ربوده خاتم جم / خواب شه را ببسته سحر و ستم
اندرین خر سرای تو بی تو / بچه مانی مرا نگویی تو
گر بسان رباب ماندی باز / چه کنی تخم خشم و شهوت آز
یار در راه چون روان باشد / بی روان مرد چون روان باشد
مرد باشد که اهل دیده بود / تا درین راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار / نشنود هست یا اولو الابصار
دیده دل ترا چو نیست قریر / نیستی در نهاد کار بصیر
آب را چون مدد بود هم زآب / گلستان گردد آنچه بود خراب
پس اگر آن مدد بریده شود / میوه بر بار پژمریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت / ور نه پیش آیدت هزار آگفت
یار نیک اندرین زمانه کمیست / زانکه غش و سمین کنون بهم است
کار بد هر کرا رفیق بدست / زانکه بد رگ نخایه خرد است
چند گویم که نیست یاری نیک / در تو مسموع نیست قول و لیک
با گران جان مگوی هرگز راز / کاسیا چون دو شد بود غماز
تو ز حرص و حسد میان سعیر / گرد تو چون سرای پرده اثیر

در حکمت و تمثیل در صدق و کذب ذکر الحکماء الحکم فانها چین الکائنات حکم

باب نسیان تمام گشت سخن / سخن آرم ز دوست و ز دشمن
مردم از زیرکان ذرم نشود / هر که ز عقل بود کم نشود
مهر جاهل چو مهره گردانیست / مهر کز عقل خواست مهر آنست

با هوا مهر و کین چه در خورد است　　که هوا گاه گرم و گه سرد است
زانکه گر دوستی هوا باشد　　چون هوا مهر گر ز هوا باشد
باز وقت و فا ز نیک و ز بد　　نه خرد کرد و نه مهر خرد
هست با عشق حیلتی دیگر　　صحبت عشق علتی دیگر
دوزخ آنجا که پرده بردارد　　منتفی دوست را نیاز آرد
واندر آنکس که گوش بینی نیست　　کل خلاجو محبت چو بینی نیست
بعض کز سنتی رود دین است　　مهر کز علتی بود کین است
تو من کم چیست از و پرهیز　　در من تو با بلی آویز
تا تو خود را بوی نباشی دوست　　زانکه در وضع دوست چون دوی (او نیست)
دوستداران بگاه سود و زیان　　نتوان دید و آز سود توان
دشمنان ز دوست وقت آز و نیاز　　جز بسود و زیان ندانی باز

حکایت در محبت و یاری

دوستی دوست را مهمان شد　　دوست حاضر نبد پشیمان شد
گفت زن را که کدخدایت کو　　زن ورا گفت کفشی بر کو
پیش من آر گفت کیسهٔ سیم　　زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسهٔ دینار　　برگرفت آن قدر که بودش کار
باقی آنچه بود زن را داد　　بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد　　زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال　　شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جمله بود آن بهاده صد دینار　　پشت بر داشت مرد و رفت بکار
بفدای کر زر آنچه بماند　　مستحق را ز رنج و غم برهاند

گفت در

گفت درویش را دهم دینار　　که مرا شاد کرد و نیکو کار
بحضور من اینچنین سره مرد　　مال من زان خویش فرق نکرد
جمله درویش را دهم مالم　　از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه چنین در خورد　　زانکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند　　که مراعات هم نیاسودند
مال و جان دوست را فدی کردند　　راحت دوستی غذی کردند
تو برای یک درم که دوست برد　　سینه ات همچو مار پوست درد
ور ز ایام تاب دادن دوست　　گر بزر خابت نباشد دوست
با بد و نیک تقویت داد و ستد　　نکند هیچ نیک هر که بد
دوست کز کیس و کاسه دور بود　　از سپاس و سپاسه دور بود
دوست را گر ز زخم دری پوست　　گر بزر جو به نباشد دوست
ور بگوئی بدوست بر جه همین　　گوید او تا کجا بگو بنشین
یار بد دشمنست رو یاری　　تو از این یار زود دوری جوی
یار بد همچو تیغ دیداریست　　نرم و تیز است روشن و باریست
مرد را از زن تعیین باشد　　هر قرینی که دون دین باشد
هر کرا در بطانه یار بدیست　　وانکه در صحن خانه مار بدیست
یار بد را مکن بخشم بتر　　نکند شیشه کس ز نو بهتر :
شاخ بی برگ و میوه خار بود　　یار بی نفع و دفع مار بود
دوستانی که بی دریغ بوند　　دوست را همچو میغ و تیغ بوند
مرترا آن رفیق و یار آید　　که به نیک و بدت بکار آید
یار همکاسه هست بسیاری　　یار هم کیسه کم بود باری

التمثیل فی الحب والریا

آن شنیدی که عمر خطاب / دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم در طریق سوال / که کدامید و چیستتان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم / همه یک راه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران باشیم / یکدل و جان و یک زبان باشیم
گفت عمر که می حضور دگر / کیسه یکدگر کنید نظر
سیم یک دیگران بخرج کنید / یا بحکم و حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم / وز زر و سیم یار نخریم
گفت عمر که کار محکم نیست / وین سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنکه برادران باشید / که زر و سیم یار بر باشید
هیچ ناید تغیری پیدا / نبود غم جدا و کیسه جدا
نیکی را بود ز مال افراج / وان دگر بس بحبه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش / بزر و سیم باشد و کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند / کز غم یکدگر نیاسودند
جان یکی بودی ار بدی تن دو / حال بودی یکی و لیکن دو
این زمان دوستان نه زینسانند / همه از نیم نان هراسانند
هر یکی را شدست یکتا نان / مهتر از کوه قاف در میزان
همه نان کور و حجره دانانند / ریش خود میر بینند و میدانند

فی ذکر رفقاء السوء

دوستی با مقمر و قلاش / یا مکن یا چو کردی دراباش
دوستی کز پی پیاله کنند / بدل دنبه پوست کاله کنند

دوست خواهی

دوست خواهی که تا بماند دوست / آن طلب زو که طبع و عادت اوست
هر کسی وانکه دوست کم دارد / زان بتر چون گرفت بگذارد
دوست گرچه دو صد دو یار بود / دشمن ار چه یکی هزار بود
مر ترا خصم و دشمن دانا / بهتر از دوستان همه کانا
از تقی وین طلب زر عیالا / از صدف ور طلب ز آهو نافه
آستین ار ز هیچ خواهی پر / از صدف مشک جو ز آهو در
آنکه از حس چشم و بینی و گوش / زین به چین زان ببوی وزان بنیوش
ناید از گوش تا جهان بینی / بخشند چشم و نشنود بینی
از خواص ار بگوئی این همه باز / آن ازین این از آن نیابی باز
که بدست جهان باری / کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ملامت پر / بدی از قرین نیک مبر
گرچه صد بار باز گردد یار / سوی او باز گرد چون طومار
زین بدان رنج همی بکر و افی / باش تا قدر این بدان دانی
دوستان گنج خانه زند / رنج بر دار و گنج بردارند
با نقابه حره بخفت و بخیز / نه ورا میز جست و نه بگریز
نه نظر زین ستوده زان ننگ / اینچنین آمد از حکیم عرب
صفت دوست از ره تحقیق / از علی بشنو از نه زندیق
دوست نادان بود نباید سوخت / باید این نکته از علی آموخت
خلق دشمن شود چو بگریزی / بد قرین گر دوا در آمیزی
چون ترا دوستی پدید آید / عقل باید که زود بستاید
وقت عشرت از او بکم دیدن / بکم دیدن بد از پسندیدن

ان طلب از وکه داند و دارد / تا تو از وی وی از تو نازارد
مطلب گرچه جزم فرمایی / پیکی از معتقدان زند ایی
دوستی با مزاج با خردی / دور دور و هم اید رست چو دی
باد کز لطف او ست جان کار / زهر گردد همی ز صحبت مار
تا نباشی حریف چز دان / که از نکو کار بد شود زبدان
یار بد همچو خار دان بدرست / که همی دامنت بگیرد چست
زرد روی زر از قرین بد است / ورنه سر خست تا قرین خود است
صحبت با غما بفصل بهار / باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که جوید کام / شد ز گلها عزیز و نیکونام
چون بگلها سپرد نفس نفس / روغن کنجدش نخواند کس
این برست از منوهی آن عزدل / گل از و نیکنام و او از گل
با بدان کم نشین که بد مانی / خو پذیرست نفس انسانی
صحبت نیک را ز دست مده / که مه و به شوی ز صحبت به
هیچ صحبت مباد با عامت / که چو خود مختصر کند نامت
صحبت عامه آتش و پنبه است / زشت نام و تباه و آستنبه است
باد و عاقل هوا نیامیزد / یک هوا از دو عقل بگریزد
با بد و نیک جسم داند زیست / جان شناسد که دوست دشمن کیست
دوستی را که نیست با تو محال / کی بگوید حرام نیست حلال
با تو تا لقمه دید جان و دلست / چون شدت لقمه تیز و تیغ و سلست
دوست و دشمن برای جان باید / تن بود کش غذای نان باید
شکمش چون دل پیاله ببین / وز دهانش دل چو لاله ببین

با کلکی بود

با کلکی بود اخوت پاک / زانکه گفتند اخوک من آساک
جامه خون و گوشت پوست بود / عیبه عیب دوست دوست بود
نیست در هیچ یار صدق و صفا / نیست با هیچ دوست بوی وفا
گر کنی جفت چشم پیچواک پی / دوستی با خلاص کی یابی
چون تعلت کند سلام و علیک / از بد و نیک تو شود بد و نیک
گر تر از وی وفا نخواهد خواست / که تنور نیست باتر از وراست
پس تو اکنون نه به نه بد را باش / دامن خویش گیر و خود را باش
که بود عهد و عشق لقمه زنان / بی مدد چون چراغ بیوه زنان
صلح دشمن چو جنگ دوست بود / که از و مغز او چو پوست بود
دل در ایشان مبند چون کیهان / همه آدم دمند و مرجان جان
گر همه بر ورت فرو ریزد / مرد عاقل در و نیامیزد

در صفت تنهایی گوید

خلق جز بهر بند و هیچ نبیند / از موودم تمام هیچ نبیند
گر نه همچو مه بنور گرو / همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یکسو آره رود / ماه باشد که با ستاره رود
هر که تنها روی کند عادت / همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت / تیر را پای بسته دارد جفت
با چنین تیرها و جوشنها / وانکه تنها ترا به از تنها
جفت باشی خدای ندهد بار / فرد باشی خدای باشد یار
چون دلت شد بفرد بودن شاد / تیز بی شرم کس بیاری داد
ملک عالم بزیر تنها نیست / مرد تنها نشان ز دنیا چیست

باکسان درنگاه داشت بوی … با خود آسوده شام و چاشت بوی
چون تو تنها بوی به نیک و به بد … ترست از خود بود امید نخود
کرد توحید کرد با تفرید … چه کنی صحبتی که آن تقلید
بدمی از تو اندر آویزد … بس بیادی هم از تو بگریزد
تا همی در تو نیک خود بیند … با تو یکدم بر فق بنشیند
گر شود العیاذ بالله بد … تا برهجی از و بجان و خرد
دل نخواهد ترا از و بخیل … بر بخیلان بخیل بهتر دل
در دهان دار تا بود خندان … چون گرانی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل … گر همه دل بود از و بگسل
چه کنی با حریف کوته بین … ماه تنهات به که شش پروین
هر کجا داغ بایدت فرمود … گر تو مرهم نهی نیابی سود
هرزه بین هم شریف و هم خس را … گو کسی گو کسی بود کس را
اهل این روزگار بی سروبن … از برای نو و برای کهن
گرچه خوشبو و نغز و خوش کلاند … زود میرند و تنگ حوصله‌اند
گنج کاران گنج لاشانند … زر نگهدار راز پاشانند
مرد صورت پرست کس نبود … هوش او جز سوی هوس نبود
روز نیکی چه خوش بود با تو … چون بدی دید بد شود با تو
چون تو از ابلهان گزینی یار … یار غار تو عار باشد عار
یار عاقل اگرچه بد ساز است … چون درای شتر خوش آواز است
جامه در دوخویش شوی به … یار همدرد خویش جوی به
نیک بد دان و این سخن تو مرا … جفت بد دست و پا زهم پایی

این یکی نای

این یکی نای نی کند به دودم … وان یکی پای حاجی ز بر شکم
یار نادان اگر ز روی نیاز … خویش چون او دهد کشد آواز
صوت او موش نرخ اجرا است … نفث او غوش مردم از دبست
شاخ خرما زنون که پر گردد بار … سرکش از بار و برگ بر باشد
هر کرا هست دوستی و دمساز … بشنهی در جهان دهد آواز
پیچ نردی که راست شاخ بود … سال تنگی ولش فراخ بود
من بعالم درون نمیدانم … دوستی زان ز خلق پنهانم

حکایت در بیوفایی مردم

داشت زالی به روستای تکاو … مهستی نام دختری و دو گاو
نو عروسی چو سرو بن بالان … گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک … شد جهان پیش پیرزن تاریک
زال گفتی همیشه با دختر … که بپیش تو مردن مادر
دلش آتش گرفت و سوخت جگر … که نیازی جز او نداشت دگر
از قضا گاو زالک از پی خورد … پوز روزی به دیگش اندر کرد
ماند چون پای مانده اندر ریگ … آن سر مرده در دیگش اندر دیگ
گاو مانند دیو از دوزخ … بسوی زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل … بانگ برداشت از پی تهویل
کای ملک‌الموت من نه مهستیم … من یکی پیر زال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید … اینک او را ببر مرا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم … تو و او مست رخت بردارم
من برفتم تو دانی و دختر … سوی او رو ز کار من بگذر

ملک الموت

تا بدانی که وقت پیچاپیچ … هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بی بلا نازنین شمرد او را … چون بلا دید در سپرد او را
بجمال نکو از و بد شاد … بخیال بدش ز دست بداد
یار خود که بر در زندان … چشم گریان و لب بود خندان
یار آن باشد ار نیاری خشم … کز هر نکند برای تو چشم
گیرد از پدرش پسندیده … گفته نا گفته دیده نادیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت … بحقیقت بدانکه رنگ آمیخت
صحبتش را مجو مرو بر اوی … روز روزن بجه نه از در او

در صفت ابلهان

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست … از درون خالی از برون سیهیست
دوستی ابلهان ز تقلیدست … تره در دین و عقل توحیدست
بپر از دوستی خلق سبک … دوستی خلق سنگ و شیشه تنک
سنگ در ظرف شیشه نتوان برد … نبود دوست با عرابی کرد
جنگ و ناپست در صفت نادان … تنگ دل باشد و فراخ دهان
زانکه ابله چو باشدت دلجوی … آب تهمت روان اندر جوی
تا بوی تن درست و حکم روان … دارد ت خویش و دوست چون تن و جان
ور شود از تو موی دیگرگون … آن شود موسی این شود قارون
یار و انا چو شد ترا همراه … بس درازی راه شد کوتاه
چون کم آید براه توشه تو … ننگرد در کلاه گوشه تو
دل تو با خدای و خلق ای حر … چون جوست ای زنیم جو کمتر
که یکی دانه بهر زر باشد … باز یک خانه بهر خر باشد

نه همی گویدت

نه همی گویدت فلک بفراز … کز خر و مرد بان کن و در تاز
لیک می نشنوی که کر شده … عقل بگذاشتی چو خر شده
گر ترا گوش عقل بودی باز … بشنیدی چو عاقلان آواز
در تو زیرا سخن موثر نیست … که ترا از جهان مبشر نیست

التمثیل فی صلابت الانسان

رفت زی روم وفدی از اسلام … تا شوند از جهاد نیکونام
دهمی افتاد تا شکسته شدند … چند کس زان میانه بسته شدند
علوی می و دانشمندی … خیز مردی ولی خردمندی
کس فرستاد شاه عظیم الروم … گرد بر هر سه شخص حکم شوم
گفت شست مغانه بر بندید … بت بمعبود خویش بپسندید
ورنه مر هر سه را بسوزانم … بکنم هر بدی که بتوانم
بنشستند هر سه رای زدند … هر سه آن دست ورد عای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست … بسته در دست خصم عهد شکست
بعد از آن چون فرج فراز آید … بسر شرط و عهد باز آید
علوی گفت مر مراست شفیع … جد من نیز بر شریف و وضیع
خیز را گفت مرد دانشمند … کار تو گفت من شدم خرسند
من که باشم مخنث دو جهان … گز بد من جهان شود ویران
هرچه خواهید بر تنم بزنید … گو بگیرید و گردنم بزنید
نیک و بد هست مر مرا یکسان … نام نیکو گزیده ام ز جهان
سرفدی کرده ام پی دین را … چه کنم عار و جان مسکین را
کشته بهتر مرا بنام نکو … که بوم زنده با هزار آهو

جان بداد و یکی بسجود نکرد / بر در عار و ننگ قعود نکرد

ای بمردی تو در زمانه مثل / خیر مردی چنین نمود عمل

تو بمردی چنین عمل ننمایی / ورنه بیهوده زین فقع مگشایی

قوت خود بینی از کفایت خود / اعتقاد [illegible] بدست و نیت بد

رازق خویش را نمیدانی / بندهٔ آب و چاکر نانی

التمثیل فی الخوف من قلة الرزق

بود مردی معیل بس رنجور / شده از عیش و عمر خویش نفور

مرد را ده عیال و کسب قلیل / گشته بیچاره وار مرد معیل

از عیال و طفول رخ برتافت / بدگر ناحیت سبک بشتافت

وان عیالان بشهر در بگذاشت / راحت خویشتن در آن پنداشت

بر سر چاره سازی آمد مرد / بنگر بخت با معیل چه کرد

دید مردی نشسته بر سر چاه / دلو با حبل بر نهاده براه

مرغکی بس ضعیف و بس کوچک / کز گنجشک بودی او ده یک

گفت مرد ابیک بکن یاری / تا برآید مگر ترا کاری

از من ای خواجه صد درم بستان / مرغ را زآب تشنگی بنشان

دلو و حبل اینک و چه پر آب / آب ده مرغ را سبک بشتاب

مرد گفتا که بخت روی نمود / به ازین کار خود نخواهد بود

یکی دلو سیر گردد مرغ / صد درم مر مرا شود آمرغ

دلو بگرفت و رفت زی سر چاه / خود ز سیر فلک نبود آگاه

تا بگاه زوال آب کشید / مرغ سیری از آب هیچ ندید

خسته شد مرد گفت چه توان بود / کرتن مرد زین عنا فرسود

مرد را مرد

مر ورا مرد گفت کای نادان / امتحان توام من از یزدان

تو مر این مرغ را ز چاه پر آب / نتوانی ز آب داد اسباب

ده عیال ضعیف چون داری / طفل را خیره خیر بگذاری

رازق من تو در میان سببی / پس چرا با فغان و با شغبی

رو سوی خانه باز شو بشتاب / کار اطفال خویش را دریاب

من که روزی دهم توانایم / راه ارزاق بر تو بگشایم

جان بدادم همی دهم روزی / در غم نان چرا تو دلسوزی

زین هوسها چرا نگردی دور / چند دارد ترا جهان مغرور

آن جهان در غرور نتوان یافت / مرسید آنکه سالها بشتافت

حکایت

آن شنیدی که حامد لفاف / در حریم حرم چو کرد طواف

ناگهی باز خورد بر وی پیر / آنکه در عمر خود نداشت نظیر

گفت شیخا بگوی تا چونی / تا برنج زمانه مرهونی

گفت حالم سلامت و خیر است / لفظ حال و ماه لا خیر است

گفت و یک سخن خطا گفتی / همچو نادان بجو ذبر اشفتی

آدمی خیر آنگهی وارد / که صراط رقیق بگذارد

تو هنوز از صراط نگذشتی / خیر چون باشد ای نود دشتی

بعد از آن در بهشت چون رفتی / ز سلامت تو بهره بگرفتی

تا شده در بهشت و دار سلام / چون سلامت بود نیافته کام

چون ازین هر دو فارغ ای تو / آنگهی خیر را بشناسی تو

ایمن از هر نهاد زشت شوی / بسلامت چو در بهشت شوی

مر ترا هست هر دو آن در پی | خویش را گفته خیر و عز و علی
از حقیقت بدل چنان دوری | که نه استادی و نه مزدوری
بگذران از نهاد خود بر خیز | در شروع محمدی آویز
آنچه گفتست شرع آمده گیر | وآنچه مقدور کانیا بزه گیر
اندرین حال پند من بپذیر | تاج و تخت عدو زره برگیر
عدوی تست دینی ملعون | عقل خود را ز دام کن تو برون
چند گویم که نیست یاری نیک | در تو مسموع نیست قول ولیک
نیست در خورد مر مرا دل و جان | یارب از هر دو ام تو باز رهان
چیست لذت ز عمر با تکلیف | همه با هم رفیق و خصم حریف
گشت زین کاینات جمله خصوص | احسن الصوره مر ترا مخصوص
کرد هزل عبث چرا کردی | عمر خود در عبث هبا کردی
از امانی بجمله دست بدار | همچو غوغا بشهر دست برآر
کو ترا عزه کرد بر دینی | تا بدادی ز دست خود عقبی
کار خود دیر وز و دریابی | لیک کنون هنوز در خوابی
غافلی زین زمانهٔ غدار | از وجود زمانه دست بدار
کین امانی نه پایدار بود | حسرت افزای و غم خوار بود
چون من و چون تو صد هزاران گشت | تا شده سرخ یک سر انگشت
تو درین راه کودکی طفلی | نه شراب مروقی ثقلی
مرد راهی نه مردی کن | ور نه ره گیر و رو نه مردی کن

التمثیل فی حفظ الاسرار

بود مردی علیل رنجوری | زرد و درهم بر نیامدنش دیری

رفت روزی

رفت روزی نزد دانایی | زیرک و پرخرد و توانایی
گفت جگرم از چه معلولم | کز خور و خواب عیش معزولم
مجسش چون بدید مرد حکیم | گفتا این نشین ز اندوه بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل | من نه بینم ز هیچ نوع علل
مرد گفت که با تو گویم حال | گرچه افتاد بر من این احوال
راز دار ملوک پادشهم | با مزاج ملوث تهمم
شه سکندر ده هر همه کامم | که ورا من گزیده خدامم
لیک رازیست در دلم پیوست | روز و شب جان نهاد بر کف دست
نتوانم گشاد راز نهان | که از آن بیم سر بود بزیان
سال و مه مستمند و غمگینم | بیش ازآن نیست راه و آئینم
گفت مرد حکیم رو تنها | بی علایق نهان سوی صحرا
چاهساری به بین خراب شده | گشته مطموس و خشک آب شده
اندران چاه گوی راز دلت | تا بیاساید این سرشته گلت
مرد بیند حکیم چون بشنید | همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون پر از غم و درد | از پی دفع رنج و راحت مرد
دید چاه خراب و خالی جای | درد خود را در آن شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه | راز ما را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران | دار و دانیست راز دار نهان
زان کهن چاه نی بنی بر رست | شد قوی نی بن و برآمد چست
دید مرد شبان دران چه نی | ببرید آن نی و نمودش نی
کرد نایی از آن نی تازه | راز دل را که خواند اندازه

تا نی چون ور دمید و کرد آواز
با خلایق که فاش کردم راز

شه سکندر دو گوش خر دارد
خلق ازین راز را خبر دارد

فاش گشت این سخن بگرد جهان
مرد حجام را ببرید زبان

تا بدانی که راز بد روزان
تیز از جمر و آتش سوزان

عالمی پر ز آتش و تف و دود
بهتر از یک سخن که راز تو بود

التمثیل فی ذم الجهال الناجین لهم

نوح را گرچه عمر داد اله
اندرین خاک نهصد و پنجاه

کرد دعوت باشکار و نهان
کافرانرا بهر زمان قرآن

خلق نشنید هیچ دعوت نوح
هیچکس قول او نداشت فتوح

اندران طول عمر نهصد سال
هی نه تن شدند قول و مقال

وان دگر قوم چون دهان بگشاد
همه را جملگی بطوفان داد

لا تذر گفت قوم را یکسر
زانکه کردند ازو بجمله حذر

دعوت من جو دعوت نوح است
گفته من طراوت روح است

هر که بشنید نح او را به
وانکه نشنید خیر ما را چه

بنمودیم راه رشد و نجات
ختم کردیم بر نبی صلوات

هر کرا این سخن پسند آمد
پند را جمله کار بند آمد

سود کرد ار چه مایه اندک داشت
بر همه اهل فضل سر بفراشت

وانکه نشنید گفت باد است این
نشد او زو بدین حدیث حزین

چون برش باد بود باد انگار
دل ازین گفت هرزه رنجه مدار

یک سخن در وجود چند آمد
که همه خلق را پسند آمد

گر بدی بر مزاجها تعظیم
کی بدی نص بسان افک قدیم

یا رب این

یا رب این پند تا ز نااهلان
همچو عنقا زبد کنی پنهان

دور کن دور زحمت جاهل
دست نااهل زین سخن بگسل

جان که یکدم قرین نااهلیست
راحت خواهی ورا ز کشتن جاییست

بس کن از پند و مدح آنکس گوی
که ازو دین حق کرد نیروی

خاندان بزرگی و شاهی
ملکت او شاه تا ماهی

الباب الثامن فی مدح سلطان الاعظم یمین الدوله و امین المله شهنشاه بهرامشاه بن مسعود

شاه بهرامشاه بن مسعود
که بنازد بعدل او محمود

ای ثنای بگر در رضوان بوی
در او از سرای سلطان جوی

شاه بهرامشاه مسعود آن
که بحق اوست پادشاه جهان

ای ثنای کم ثنای گیر
با ثنای شه آشنای گیر

کانکه گوید بمدح او سخنی
چون صدف پر گهر کند دهنی

نام او گر کند بکام گذر
راست چون گل شود دهانش زر

بر درش گر کسی مقام کند
عقل کلی برو سلام کند

دل آن جان که مدح او گوید
جان آن دل گل بقا بوید

همچو گل چون ز دولتش آری نام
ریزه زر شود سخن در کام

همچو هدهد کنم زمین بر بوس
تا مرا مرغ گیرد از سالوس

دو دست گل رانه رایگان دارد
کو زر و سیم در دهان دارد

همچو گل تازه روی خوشبو نیست
پشت و رویش چنین همه او نیست

از پی عدل شاه شاه چمن
گل عمامست و چرخ پیراهن

از پی ملک چرخ در تدبیر
ماه حکمت و آفتاب ضمیر

هست بر رای روشنش جاوید همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین و هیبت پایش را شرح تلقین کشت رایش را
کرده یکسان بجد و حشمت و جد صفحه تیغ و صفحه کاغد
ملک را عزم و حزم او جوشن راز چون روز پیش او روشن
زانکه سلطان عادل اعظم ملک و دین را چو کرد باهم ضم
کرد از آن نیزه زبان باریک دیده عمر دشمنان تاریک
گر فرستد بروم نامه خویش تو نه بینی بروم یک بدکیش
چرخ را جود او گدای کند بوم را فر او همای کند
ملک او نقش بند عدل و یقین کلک او جامه دار معنی و دین
تیغ در دست پادشاه جهان هم فلک بخش و هم فلک فرمان
راز چون آشکار نزدیکش زان دل دور بین باریکش
چون فلک صد هزار کونش رای همچو دور عالم او را جای
چون علی هم شجاع و هم عالم نه چو حجاج باغی و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان روی او تخته مناقب دان
منظر و مخبرش لطیف و بدیع صورت و سیرتش ظریف و رفیع
هر شهی کوز جاه بر ماه است بنده خاک درگه شاه است
ملک او پای بند دشمن اوست کلک او دستیار باطن اوست
همه چشمش بره محرومان همه کوشش بسوی مظلومان
شاه ما گر نشاط صید کند عزم او پای گور قید کند
دشمنش دل نهاد بر کم دل بی بهارا یکان خورد غم دل
صورت هیبتش ار کین سازد ز آسمان عدد زمین سازد

آنکسانی که

آنکسانی که در سرای غمان مانده بودند بی سر و سامان
ذلت و عزلت و مهانت او میکشیدند از صیانت او
چون بدین بارگاه پیوستند از غریبی و غبن و غم رستند
بست از بهر قدر خرمن برخ برگریبان روز دامن چرخ
شب او گرچه مستمند بود از پی می روز پای بند بود
خسرو شرق شاه بهرام است که بدو تند مملکت رام است
صبح ملکش چو بر دمید از شرق جز ثبات و بقا ندید از شرق
در رخ خسرو خردمندان خنده کردی لب و دندان
ماه بود در روی فرخ او خنده زان زد سپهر بر رخ او
صبح و مه زان سبب فراینده است ملک و زین دور روی پاینده است
نه که چون آفتاب رخشان است لعل اسپش چو مه دُرافشان است
رای او همچو دین جهان آرای وهم او همچو مه فلک پیمای
عزم او تیز رو بسان قضا حزم او دور بین تر از زرقا
پیش عدلش میان خلق جهان ظلم گشتست عدل نوشیروان
تن او چون تم جهان پیمای جانش چون مشتری همایون رای
برکشنده فکند کاشت او کار فرمای بند کانیست او
از پی گفت و کرد دون ظریف گوش و چشمش شده چو عقل شریف
خصم شد کور چون خرد نگریست ملک خندید چون قلم بگریست
آنکه او را زمان گرفت زبون تیغ سلطان بر او بگرید خون
وانکه یکدم نشست بر خوانش عقل برخواست از پی جانش
تیغ را بر عدو چنین کرم است بر ولی فضل شاه از و چه کم است

از شم آب هر کسی ببرد / چون بدریا رسد کسی نخورد
تا بجویست اگرچه خاین نیست / زآب جوی آب جوی ایمن نیست
چون بدریا رسد ز جوی ورد / باغ هم گرد او نیارد گشت
گر غریب ار چه زر و فنون باشد / هم بدست جهان زبون باشد
خشک زارا که گشت زار بود / هر کجا غول غوله دار بود
تا ترا چرخ شاه غزنین خواند / هیچ غزنیچی غریب نماند
اهل غزنی کنون برآسودند / وز زیانی که بود برسودند
هر که از بهر شاه رنج کشید / رنج او سوی خانه گنج کشید
پس نه چون آفتاب شاه آثار / در افق کی شود سلیمان وار
بر در قصر شاه دین پرور / از پی نام و ننگ و کسب هنر
تیغ داران چو نیزه جوشان / همه برجسته و بربسته میان
کی نماید بر دنوک سنان / سایهٔ دوکش دو کدان ز نهان
خصم از سنان گردون دوز / نموده ستاره اندر روز
دست شه را دو پا بسیج بود / کابری آب و آتش ایچ بود
دست تیغش بدشمن آتش داد / ابر برابر سود آتش زاد
جان فدای کرده پیش شاه همه / گرچه بیگانه خویش شاه همه
دست او آتش است گوهر بار / پای او همچو بحر گوهر دار
آتش انگیخت در دل دشمن / دست آن گرز گیر قلعه شکن
درگه او پناه را شاید / تاج او تخت ماه را شاید
گر بروز مصاف کین باشد / آسمان زیر او زمین باشد
دست تیغش ز آتش اندر گیر / برق زاید چو سایه ابر برابر

می نماید

می نماید ز گرز کوه گداز / وز خدنگ چو مرگ جان پرداز
گرز او ابر نامی غم جان هم / تیر او اژدهای آتش دم
او دست چون کوه پر ز زر عیار / مایه ابر خیزد از کهسار
اشهب اندر میان میدان تاز / دم عقرب ز زهره چوگان باز
برگسسته گوی‌ها بگزاف / برد در دیده مظلمهای مصاف
ملک بر خود به تیغ کردی راست / مجد بنامیزد و زینت دل که تراست
مشتری تا که پیش تخت آید / التماس ترا بپیه باید
ماه جان از پناه ملک تو برد / کز معراج روح پیغمبر
دست در مغز هر گز حنفی / پای بر فرق عالم علوی
تا گذشته از آن طریق نفس / طاعت شه گذشت از آن ره و بس
سپر آسمان بدو خندد / گز پی رزم تو کمر بندد
زار زار از فلک فرو ریزد / ماه اگر از کورت به پیچ بیزد
بختم امروز رهنمای آمد / که پناه توام بجای آمد
خدمت من بهشت را ماند / حور زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبیست شعر من همه روی / شهر عیسیست شهرم از همه سوی
همچو مریم درو معانی من / همه دوشیزگان آبستن
لعل کان از سنگ کین داند / مرد دون را ز مرد دین داند
نیک داند زمانه ناخوش و خوش / ناقد چوب عود دان آتش
او بداند که شمع ملت کیست / او شناسد که اصل دولت چیست
سر طاز اشناسد از سلطان / غیث را باز داند از طوفان
پیش ازین گرچه مرد پرور بود / نام بهرام بخت اصغر بود

شه چو همنام گشت با بهرام   سعد اکبر نهاد چرخش نام
بهم آورد ذات ملک و ذات بکار   ملک میراث و تیغ حیدروار
هر که دریا ز کف غبار کند   ماهی از تابه کی شکار کند
ملک بگذاشت از خداوندی   وین نکو داشت از خردمندی
جانکه داشتن ز ملک به است   در دریا ز چوب فلک به است
در و ملک او بهم فراز آورد   جامه شرع بر فراز آورد
این تجمل چو شه تجمل کرد   خاک را مال و آب را مل کرد
همچو مه در محاق با اعزاز   شاه رخت و شهنشه آمد باز
ای شهنشه ز روی استحقاق   از پی ملکت همه آفاق
چون تویی را همی نشاند چرخ   تا بدانی که نیک داند چرخ
بر سرش بر نهاد افسر ملک   زانکه داند که کیست درخور ملک
خود گرفت او به تیغ ملک چو خور   بخت گفتش ز تخت خود برخور
از پی عدل و فضل شاه نه   گور با شیر گشت همخانه
بال شاهین چو جال مرد بجشک   کنج شک خالی آمد از کنجشک
ملک در ظل چتر او از ناز   کرده خوش چار دست و پای دراز

اندر بدایت پادشاهی بهرامشاه گوید

مثل ابتدای دولت شاه   بود چون یوسف و برادر و چاه
بود ز آغاز رنج و غم خوردن   عاقبت گنج بود و برخوردن
آن فکندن بچاه بهر الم   وآن بها کردنش بهفده درم
قیمتش هفده قلب یا کم و بیش   واو ز هژده هزار عالم بیش
هر درم زو چو عالمی از راست   بود هجده هزار عالم راست

گرچه بودند

گرچه بودند شاه و مهتر او   نه گدایان شدند بر در او
نه فکندند در مغاک ورا   نه کلاه آمد آن هلاک اورا
چاه و دانست اگر همی خوانی   نه همه چاه یوسف آمد آن
مال بارست اگر گدای دهد   چاه جاه ایست اگر خدای دهد
نه زلیخا ز چهره نیکوش   بغلامی خرید و شد هندوش
پیرزن را بسوی دیده او   خواجه آمد درم خریده او
نه عزیزش چو وقت جاه آمد   بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا چیست کار کارگشای   وین شرف چیست لطف بار خدای
لطف حق گر بخاک پیوندد   آدم آنجا رود و کم بندد
سر آتش چو باد سار شود   آب ابلیس خاکسار شود
نه پیمبر که رخ بیثرب داد   شکر آورد و مکه را بگشاد
نه جوده رفتنش نیاز آمد   منهزم رفت شاه باز آمد
بی زبان باز گشت سوی مکان   خود ز سیر آفتاب چه زیان
سوی همشهریانش از زن و مرد   تا عزیزش نکرد جلوه نکرد
آسمان از سفر گرفت جلال   قمر اندر سفر گرفت کمال
آب گوید زمانه گر خواهد   کابروی فرشتگان کاهد
بیخ شاخی که لطف حق پرورد   کی ز دور زمانه گیرد گرد
بلبلی را که چرخ کرد عزیز   قفس چرخ و شمنش پر تیز
نه فریدون کاو پرورده   گرد شیر گرسنه را برده
نه بگاوه بسعی یک دو گیا   بستد از بیوراسب ملک نیا
بد بد بهر مصلحت خسرو   خویشی کمند را بدولت تو

ز سپکندر بر معاد آرا / کشت دارای ابن دارا را
کس مبیناد تا بر پستا خیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز
عز و شاهی بخصم خویش بماند / هر که او من عزیز بر خود خواند
از شهان مرو راست در عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم
روی او بخت از آن بکرمان کرد / تا عدو را غذای کرمان کرد
آمده سوی شهر و ز مردیش / بود داد و دهش جوانمردیش
شاه بار افت آشنا باشد / متهور چه پادشا باشد
متهور تباه دارد ملک / وز تهور سیاه دارد ملک
در تهور کسی فلاح ندید / روی آرامش و صلاح ندید
کشوری را دو پادشا نه بهست / در یکی تن یکی دل از دو بهست
یک جهان پشه را کشند بر جای / روز کار از دو پیل پهلو سای
یک جهان دیو را شهابی بس / چرخ را خسرو آفتابی بس
خاک پای زپای تا زانو / خانه را که دو جفت کدبانو
این مثل خانه راست خود گفته / بدو کدبانو ست نا رفته
گرت باید شکسته سر ز زمین / پیکی هره بر دو کره نشین
پیش او خصم را سراب شمر / یا چو سیماب و آفتاب شمر
هر سر از وی که تاج خواه آمد / همچو شمع آتشین کلاه آمد
عدل او با جمال و با ثبت است / ظلم از او رفته در شکر خوابست
جا کرش از ملان و بک باشد / ورنه بر درکهش دو سگ باشد
آرزو بود ملک را دل داد / آرزو در کنار ملک نهاد
تخت چون دید روی او بگرفت / بخت ربی ورنک هند گفت

چون بدید

چون بدید ابخت جوانمردیهاش / ظفر آمد بخدمت هر دیش
هفت و پنج و چهار از اکرامش / با سه حرف شد از اول نامش
همه اطفال چرخ را مادام / چون دو حرف است از کرانه نام
تا جرم زین سه دین و دانش و جاه / چون سه حرفست بر دو عالم شاه
جود و دنیا و بخل و دین دارد / بر دو گیتی شرف بدین دارد
در دو خا و سخا بجان و بمال / نه خدا بر دلش کند نه زوال
با جنت خلق او انباز / زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
کف او چون به بخشش آرد رای / تو جهان بخش و بر جهان بخشای
آسیا گرد خلق او پوید / در زمان از اپس کیمیا روید
گفت در بدله از پی بدلش / ضاعف الله ملکه عدلش
تا که بگزید مرو را یزدان / خصم چون آسیاست سرگردان
هست خصمش ز بیم او مدهوش / آسیا وار پر فغان و خروش
شمس کان روی خوب دید چو ماه / گفت بس لا اله الا الله
هست خالی ز نقص و عیب و فضول / ملک محمود و خاندان رسول
این ز کعبه بتان برون انداخت / آن ز کین سومنات را پرداخت
کعبه و سومنات چون افلاک / شد ز محمود و از محمد پاک
هست شمشیر لشکر چون شیر / شیر شمشیر شاه شاه دلیر
پادشاه خویش آتش و دریاست / خاک و خویشی او چو باد و هواست
با دو شه ملک و دین مقیم بود / در ملک از آن عقیم بود
پیشتر زین ملکش عثمان فیاد / که چنین راحت ملک را کعیاد
شه چو بر تخت ملک خویش نشست / دست او پای ظلم را بشکست

خلعت

ملک با باد و شاه فرخ رای — میکشد دامن شرف بر پای
قدح مهر شاه بر کف او — شکر فتح و نصر در صف او
زین قبیل نوش میکنند شب و روز — شربت مهر شاه دین افروز
شکر شکر و امن اهل زمین — عرف او ظرف چین حور العین
فتنه و ظلم را کند در خواب — ملک آباد را چو مست خراب
عدل او جانفزای غمگاه است — فضل او همچو عمر جان خواه است
فر رخشاو ز نور طلعت اوست — فخر و عار قضا ز طلعت اوست
کند املا برای جان و تنش — لعبت دیده نسخت سخنش
در سخن لفظ او چو سحر حلال — در جهان جود او چو عذب زلال
بجهان داده زر کانی را — صدقه جان و زندگانی را
پیش رایش گران روست قدر — پیش علمش تهی دو بیت خرد
میوه شاخ جود او هموار — بهم جا رسیده طوبی وار
زابر خلق او چو گل ز نسیم — دست چون چشم نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد — باد مشک خطا مخطط باشد
چون بنای بهشت پاینده است — نعمتش همچنو فزاینده است
جان و تن خلعتست بر حاشش — رحل نحل اند کسته بر بالش
پای آنکس که ماند بر در او — تاج منت نهاد بر سر او
هر که درگاه او پناه گرفت — دست بر چرخ کرد و ماه گرفت
نسبت از وی گرفت خلد و خلود — خلد گشت از وجود او موجود
عادلی عیسی از وی آموزد — عدل او چشم ظلم بر دوزد
سر برآید ز دشمنان در رزم — تاج بخشد بدوستان در بزم

بنزیره

بندیده ز دست خم کمند — نه درا و نه جان دشمن بند
گنج را چشم زخم شد بدلش — ظلم را گوشمال شد عدلش
مال در جود چون سحاب و بحر — شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر سفر به بحر و به بر — چون دل و همتش ایچ پای آور
نسبت با جودش از پی مقدار — سیم با زار کرد را بازار
هست خواهنده خواه بخشش شاه — نه چو شاهان عصر خواسته خواه
میر گز ظلم و حرص دارد تیر — خوان مراو را تو مور و مار زبیر
عدل وجودی که در شه خوشخوست — بازوی ملک را قوی نیروست
زامن او زیر پرده تسکین — مختلم گشته فتنه فتین
عنف عدل را ز راه صواب — الف داده میان آتش و آب
عدل او در سرای نفس و نفس — آخت جغد و کرکس آمد و بس
که چو آمد همای شاه پدید — جغد غزنین چین و روم رسید
عرصه خلد شد دل از دادش — نافه مشک شد گل از بادش
از پی عدل چون بخشم آید — دلش اندر میان چشم آید
که شد از عدل شاه شاه پناه — گرگ با میش دو پستانی خواه
خلق او مایه ظریفانست — عدل او دایه ضعیفانست
ابر ملکی که عدل بار شود — تیرماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام ندید — بوم در بومش ایچ بام ندید
ره برافکنده همچو معصومان — عدل او بر دعای مظلومان
شرع را دست یار او یاد است — ملک را پای بند او داد دست
گر شکیبد غناش نغزیبد — دولت از داد ایچ نشکیبد

هر که انصاف از و جدا باشد / دد و دیو و دد نه پادشا باشد
عدل شه پاسبان ملکت اوست / بذل و قهرمان دولت اوست
عدل بی بذل شاخ بی ثمر است / بذل بی عدل پای را تبر است
بر زبانی که ذکر شاه بود / میوهٔ ملک را چو ماه بود
از بهای شه همایون پی / خاک غزنی شده‌ست روغن خوی
شد جهان تا شد او جهان بانش / چون نهان خانهٔ دل و جانش
در نهان خانهٔ روان و دلش / از پی فر گل و زیب گلش
لوح محفوظ را مکان شد این / بیت معمور را نشان شد این
هست شاه از برای پستان را / دلفراخان تنگ دستان را
چون از و عدل پیغمی بنود / خود چه سلطان که آدمی نبود
عدل وقتی که شمع افروزد / گرگ را گوسفندی آموزد
باز وقتی که جور زور کند / سینهٔ شیر گور گور کند
ایزد از بنده راستی درخواست / دولت راست را شکار آراست
عدل این شه چو رفت در صف جنگ / تیغ را جامه سبز کرد از زنگ
از شرف یافته است چون حیوان / چوب منبر ز خطبهٔ او جان
کشت دیو ستنبه را از تاب / گر حجر او بجای شهاب
کان و دریا برش بود درویش / بخشش او ز هر دو آمد بیش
از پی کسب بخشش و جاهش / بوسه آلود چرخ شد راهش
ملکان از بهر زیب و فرش / بوسه جای شدست خاک درش
شد ز بوس شهان بدر مثال / خاک درگاه او هلال هلال
ابر و دریا غلام گفت وی اند / ور و خایش ز شرم غرق خوی اند

از پی رفعت جلال

از پی رفعت جلال و کمال / وز پی زینت جلال و جمال
بوسه چون آفتاب در ره او / خاک روب آسمان ز درگه او
از پی زینت قبول و ردش / در بر و بر در زند نیک و بدش
چون شود ملک پای مرکب او / چون بپیچد زمانه برکند او
سعی و بازوی دلیر آنست / سهم او یوز بند شیر آنست
در خطا ویرگیر زود گذار / در عطا سخت مهر سست مهار
نامش مسکن صبیح و ذمیم / خاطرش ناقد لئیم و کریم
همره عزم او مسند درای / باعث حزم او مشید جای
شنوا کرده گوش حذر ز اصم / از صلیل و صریر تیغ و قلم
گلبن عقل شاه در تدبیر / چون شکوفه است در جوانی پیر
آفتاب از جمال و خجل است / زردی رخ گوای درد دل است
همه عالم ورا شده بنده / مرده کرده ز جود او زنده
خود ندیدند بر سر کاهی / سال همچو دکان چنو شاهی
تمر دندانش را چو شد خندان / دهر بنده شد از بن دندان
ملک بر روی خطبهٔ شه داد / ظلم را سه طلاق باین داد
آنیت دولت که دوستش دارد / که همی خدمتش بنگذارد
جنبد از آن جمال دهر آرای / مرحبا زان سپهر قلعه گشای
خاصه وقتی که در مصاف بود / پای او بند داغ قاف بود
مرکبش همیاتی فلک دارد / که بر اعداش خاک می بارد
زیر ران تیغ دست خنجر گوش / اشهب تیز سیر پیکان گوش
بتوان زد ز پشت او نخجیر / گر تنگ زو بود همه تقصیر

مشید

دست و پایش چو صبح در شب تار — بر مه گاه روز وقت بهار
کوی زن باد پای هن سپهر — از همه سروران بپای قدم
دشمن و دوست را چو بخش و چو عید — سینه و شانه را چو کرد و چو علد
گر چه کشتی ز آب دارد دم — اسب او کشتی است هامون بر
کشتی از آب ساخته منفرش — اسب او کشتی است دریا کش
سوی پست از فراز همچو قدر — سوی بالا آیت همچو شرر
سهم او همچو وهم گیتی وار — کوه را با زمین کند هموار
پای او دست مرگ را ماند — گر کسی زو گریخت نتواند
دار دار دیده مهره باز چرخ — چشم بد دور از آن دو چشم نکو
گر بکر و بفر همای بود — باره او بدست و پای بود
گر نبود از مبارزی در جوش — که سپر پشت بود و خنجر گوش
گاه تک از جهان برآرد گرد — بزر جعفری کند نا ورد
سرش از قبله هوا دلشاد — دلش از قبله زمین آزاد
نکند وقت حمله اندیشی — سایه او همی برو پیشی
مانده از جابکیش در دوران — کار بندان آسمان حیران
سوی پستی رسیده همچو زلال — سوی بالا دویده همچو خیال
سوی آن بحر موج کشتی رو — منفرد راه کهکشان بدو جو
من در او دیده ام از پی بود — تا ابد همچنینش خواهد بود
این چنین مرکبی چو چرخ انگار — که بر او بیست شهریار سوار

فی حال خصاله و فضیلة

عرش اگر بارگاه راز پدید — تاه بهرامشاه راز پدید

شه به ثبت حقیقت و اعجاز — نه ز روی گزاف و راه مجاز
هست چرخ ار چه پیش دوران نیست — هست قطب ار چه تنگ میدان نیست
هست از این روی سال و ماه مقیم — نه ز راه سخیف و طبع سقیم
روز و شب با نماز و با روزه — با سپانان بام فیروزه
تا شود همچو عدل و جاه ملک — کمر کوه چون کلاه ملک
اجل از عدل اوست مرگ طلب — خرد از علم اوست برگ طلب
عدد نام اوست بر که نبشت — هست بهرامشاه هشت بهشت
بهر هم نامی نوای خوش نام — مریخ روییست بر فلک بهرام
از پی دوستان نگاه جدال — چون شود دشت و دشمنش چو دوال
عزم او تیغ ملک را طغراست — حزم او تیر مرگ را سپر است
زیر حکمش برای جان و جهان — صد هزاران دلست و یک فرمان
نیست پای از نهیب او سیحون — نرم کردن بحکم او گردون
بکند گر بخواهد از یک مشت — شکم طبل خصم و مهره پشت
برگ سازنده از دو دست چو میغ — مرگ سوزنده از زبان چو تیغ
مهدی وقت و عیسی حالست — روز و شب در جدال دجالست
بهر بازوش از خط تقدیس — ظفر و فتح گشته حرز نویس
سیرت او روان صورت چین — سطوت او ستون خیمه دین
من چگویم که خود درا کامش — دولت از چرخ داد پیغامش
که چو تو خسروی ز بهر سریر — کم نشاند قضای حکم قدیر
چرخ چون دید بازوی جبرش — رخت بر گاو بر نهد شیر سن
شیر چو شد بر شکار شیران جبر — شیر گردون شود ز شیری جبر

اختران که حال گردانند / تیغ او را اجل کیا خوانند
روح تازه شود ز دیدارش / مرده زنده شود ز گفتارش
سیرت انبیاست سیرت او / جند اسیرت و سریرت او
تیغ او بر عدوست رستاخیز / تیر شمشیر او بدید و گریز
سایهٔ تیغ شاه بر چپ و یال / هست پیوسته بهترین اهوال
آفت جان دشمن آن تیغ است / راست گویی که مرگ را میغست
عدد کشتگان تیغ ملک / ذرهٔ تیغ باست تیغ ملک
ذرهٔ تیغ شاه با صولت / عدد خلق گشت در خلقت
که بخندد بدست شاه درون / گاه بر دشمنانش گرید خون
از تف پیلک شه کشور / شاه مرغان بیفکند شهپر
در سر گرز او زمین سپرد / جوشن ماهی ثری بدرد
نیزهٔ شاه اگر بجنباند / مرگ آسوده را برنجاند
هر که او خصم شهریار بود / مور او گردد ار چه مار بود
بر کرد گر بخواهد از دل و جان / آسمان را طبق طبق بستان
تیغ همنام او چو کین توزد / کین گذاری ز تیغش آموزد
خنجر او چو قاف کاف شود / قاف از آن بوی نافه ناف شود
زابر شمشیر ملک بارنده / چمن ملک را نگار زنده
گر بخواهد ز تیغ موسی وار / خشک رودی کند ز دریا بار
بر کشد دست شاه دین پرور / ناخن پای دشمن از رگ سر
بر کشد عکس تیغ سینه درش / دلق کیمخت گرگدن ز سرش
خنجرش روز روی ملک افروز / پیلکش رای سوز و اپلک دوز

زخم گرزش

زخم گرزش نمود در یکدم / کشته و کور کرده هر دو بهم
هیبت گرزش ار کند آوا / کوه را دم فرو شود ز صدا
مرکبش چون جز از پی ختن نیست / شهب ادهمش چو ابلق نیست
دیدهٔ دل درو نکو نرسید / سایهٔ او هم اندر او نرسید
روز جولان چو در دل آرد رای / هم قارون کند چو دست از پای
هیأت تیر و گرز او در جنگ / چون کند سوی دشمنان آهنگ
دست تیغش قضا شمار و قدر / تیر و رمحش بسان شمس و قمر
چون تنک اشهبش بتاز آید / عرب اندر عجم فراز آید
جانگر از پیش تیغ او گذرد / همچو زنگی در آینه نگرد
همت شاه چون بخیز آید / از شبش روز رستخیز آید
آنکه از تیغهای هند نژاد / هند را همچو تیغ خود بگشاد
نکند هیچ قصد خلق زبون / که ز هر وار کس نریزد خون
خصمش از بیم او گهی پیکار / نقش رودی مهر کند زنهار
این بود چاره‌اش گهی ز الال / که ز هیبت زبانش گردد لال
هر که بر یاد او ننوشد می / خنجرش خنجری کشد بر وی
شود از دست بر نهد بجان / چرخ از بیم چرخ او حیران
خصمش از دم زند ز پیکانش / ره نماید زه کر چانش
لوهوری ز بس که در غم بود / راست ماتم سرای آدم بود
جور چون دور چرخ دم در دم / کار چون زلف یار خم در خم
مردشان پیش مرگ نقش انگیز / اسپشان خامه گوش رنگ آمیز
همه رنگ نوا و جامهٔ برگ / همه نقش نگار خانهٔ مرگ

از دل هندوان رمیده حیات | تنگ ترکان شمرده درکات
خصلت زشت گرگ در رمه‌شان | حس غماز یار بر همه‌شان
زحمتی بوده آیت کل همه را | زحمتی گشته جان و دل همه را
بر سر تیغ او ز عشق علم | جا نشان بوسه زن رود چو قلم
گرچه چون کوه سنگ تن بودند | پیش او آهنین کفن بودند
کرد تا کز فر تاج و کلاه | شاه بهرامشاه رامشگاه
فتنه را آب ریخت بر آتش | خنجر مار فعل دریاکش
بر دل از تیغ هیبت شه‌شان | کم کوه شد کمرگه‌شان
کرده فرزند خصم را باثر | زادن و مردنش بهم چو شرر
تیغ او خصم را عقیم کند | بچهٔ خصم را یتیم کند
چون شه آهنگ سوی ایشان کرد | جمع صد ساله پریشان کرد
شد چو با عدل شهریار عدیل | خوش هوا همچو سدره جبرئیل
ارم از امر اوست هفت جحیم | خرم از امن اوست هفت اقلیم
عدل چون بر هوا امیر شود | آهو از شیر سیر شیر شود
خصم ملکش ز بیم اهرمن | جان بر شوت پذیرد اندر تن
خصم در پیش گزرش ار ملک است | همچو دنبال کژدم خلک است
دشمنانش بروز کین و نبرد | چون زن مستحاضه کرده دم سرد
ار همه او ز عزد کیوانند | جمله حیران چو نقش ایوانند
عزم شه کامران چو گردون بود | خصم شه پی سپر چو هامون بود
خصم اگر داد پشت هیچ مگوی | گر زمین پشت بز گردون روی
مغز را حزم شاه خواب ببرد | آب را عزم شاه آب ببرد

تا بدید

تا بدید آتش ملک بیچون | هم بر آن آب نیست آب اکنون
نوک رمحش بمانده تا محشر | فرلجه در میان خصم و سقر
رای رایان بتیغ کرد و قلم | نیزه را شیر کرده شیر علم
تو خبر داری از نه آگاهی | زان مصاف صف و شهنشاهی
صفت او دران صف ناورد | زن ما موبه بکند از مرد
هر کجا شاه ما بتافت عنان | شیر رایات او شود همه جان
هر چه از جان دشمنش کاهد | همه در جان شه بیفزاید
تربت غزنه تا بنا افتاد | انچنین شاه را ندارد یاد
از عدد تیره نیزه بود آن روز | تیر پروین ربای جوزا دوز
سینها فراخ جوشن روشن | کرده چون لعل مهره گردن
جرع کبران بزیر درع جو آب | چون کبوتر طپیده در مضراب
کشته کشتی اجل ز خون خواران | گر نبودی اجل هم از یاران
تشنه جانان ز حلق خنجر چشش | دیده جویان ز چشم پیکان کشش
رویشان چون نبید در دار تاب | چشمشان چون غدیر بر رخ از آب
چشم با چهره گشته پیکانه | دیده با دود گشته همخانه
دهن بحر خاک پر شده | دیدهٔ چرخ سرمه ریز شده
کند گشته ز تیز تازان فهم | مرگ در آرزوی مرگ از بیم
گشته جیوق از تف آهن | زرد رخسار و لعل پیراهن
شده از ابر ناوک وز وی بن | ره چو دریا و گشته چون نیزه بن
نوک ناوک چو عقل در تنگ و پوی | نه درون و دو دیده مردم خوی
رمح در دست مرد خون کرده | اثر و ماهی زبان برون کرده

ناشد

بند و پیوند کرده از سر خشم / گرز چون سرمه و سنان چون چشم
شخص خصمش چو مرده دامن چاک / دهن او چو گور گشته ز خاک
گرد بر تارک هوا گردان / گرز خود از سیاست مردان
سبل از دیدها رباینده / چرب دستان به تیر آینده
کوس در گوش دل خروش خروش / تیر در چشم مردم مردم کوش
در زده آفتاب جامه به نیل / وآسمان میل میل گشته ز نیل
مغز خصمان چو شام و تیر چو خواب / دل خصمان چو دیو و نیزه شهاب
وقت چندان بزیر مرکز خون / گز دگر نیمه لعل شد گردون
گشته چون خار در مصاف زبون / خصم در پای اسب خرماگون
گشته عالم ز گرد چون دوده / فلک از دود رخ بیندوده
عکس خون بر سپهر سیمابی / راست مانند شعر عنابی
دشمنان شهنشه فیروز / روزشان چون شبست شب بی روز
جانشان از شه روان با تیر / ظفر حق سوی سپاه و امیر
روی صحرا ز نیزه خورده اجم / آب دریا ز خون چو آب بقم
بر قضا تنگ مانده راه گذر / بر عدو ره ببسته دست ظفر
کوه دریا و بیشه و هامون / موج میزد در آن زمان از خون
چشمها کرده همچو های دو چشم / خصم را رمح چون الف در چشم
اسب و مرد از نهیب راه گریز / خشک مانده چو صورت شبدیز
دستها از عنان بمانده جدا / پایها در رکاب و سر شیدا
همچو نخجیر خشک و خموش / مرد بی دست و پای جوشن پوش
پای گردان پیاده هیجایی / زان دو دست سوار قلعه گشایی

دمشان

دمشان با ز بس شدی هر گاه / گوی گشته نیافت دمها راه
پشت چوگان ز گرز دمها گوی / سینه گلبن ز تیر و دلها جوی
رفته بر اسب لشکری بشکوه / هر یکی چون چنار بن بر کوه
آن زمان لا اله الا الله / وهم را راه بنود در بر شاه
وهمها واله از سیاست او / فهمها کاره از ارادت او
نیزه در دستشان میان غبار / چون بسیلاب تیره پیچان مار
نقشهای بریده بر خنجر / رسته همچون سمن ز نیلوفر
چون به تیغ و سنان فتح گرو / آمد عالم ز پیش او بدجو
آه بر خاسته ز دشمن شاه / هر کجا این دو آمد آمد آه
گرده در رشته رمح مرد افکن / مهره گردنی سپس گردن
شاه خورشید روی گردون گیر / تیر آتش‌نشان آهو گیر
رانیش را گرفته چرخ بچنگ / همچو در دست ماه هفت اورنگ
شده ور گرد روی روشن او / همچو جان بلال در تن او
گرده خورشید رای او گردان / ماه رویان مشتری دندان
هر سواری چو کوهی اندر زین / موی بشکافتی ز رای رزین
جابکان خطا و خزخارند / ماه رویان چاج و بلغارند
تیر گردون به نیزه بربایند / با کمر همچو نیزه برپایند
روی چون آفتاب دل چون شیر / چون ره کهکشان کمر شمشیر
رای شاهان ز پیش رایت شاه / همچنان شد که روی آینه ز آه
همچنان ریخته به پیشش سر / که بر بخشد به وقت بخشش زر
زان الف شکل نیزه از سر خشم / چشمشان کرده همچو های دو چشم

زان همی نور دیده بگدازد   کاه آهسته زیان دارد
استخوانشان ز گرز ریزه شده   تن جو سرشان ز چوب تیره شده
کرده از گرز و نیزه بر دشمن   استخوان آرد و پوست پرویزن
مهره پشتشان ز گرز و سنان   کرده چون سبحه‌های پیرزنان
تیغ بهرامشاه بن مسعود   خصم را زان همچو آتش نمرود
باغیان را ز بیم بر سر چاه   شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دلوهای دریده تار کشان   رشته‌های گسسته ناوک شاه
کرکس از کشتگان چون صلصل   لاله منقار بود و گل چنگل
تا خدنگش جدا ز پیکان بود   بدی اندر میان نیکان بود
بدی از نوش ز غربت رست   سوی بد رفت و هم به بد پیوست
گر ز یاران او نبودی مرگ   کرده بودی همش ز جان بی برگ
هر که جست اندرین ولایت صدر   از سر جهل بود نز سر قدر
بود باغی ز بغی فسق و فساد   چون بقایای قوم هود ز عاد
دل هر یک ز بغی و کینه چو نار   اسب چون کوه و مرد چون چنار
شه ز بس خون که ریخت از شمشیر سون   کوهی یاقوت شد زمین از خون
چون پریشان بخشم شد سلطان   از برای موافقت یزدان
کشت چندان شهنشه اندر جنگ   مرغ را جای پر زدن شد تنگ
چون نهیب سنانش دیدند   چون رکیب عنانش دیدند
مرغ دلشان ز خانه خشم گرفت   کشت جانشان ز دانه چشم گرفت
گرچه چرخان تیز پر بودند   ورچه یاران مور و مر بودند
کرده خصم بی آب را در خواب   هر شش از جدا چو کوه ز آب

درزمانشان

در زمانشان ز شاه دولت یار   راه بلشان نیزه بود در سله حصار
در توک و چه خورد باغی عور   چه فراز و چه باز دیده کور
تا از آن مصاف چیره شد دست   راست گویی که شرزه شیر شد مست
زین ~~تحدید~~ خون ز کرده خاک   آسمان را کشید بسرخی لاک
آن چنان گشت شاه عاشق رزم   که بود باده خواره عاشق بزم
رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست   تیغ گردنده راست چون فلکیست
باغیان را همه بنوک سنان   کرد در یک زمان ز تن بیجان
گشت حالی چو او بسیج جنگ   خصم او همچو صورت شبرنگ
عقل داند برای حرفه علم   که ز حرف کین نیاید حلم
همه جهال دهر دانند این   جمله غافلان شناسند این
که نزیبد برای ملک خطاب   خرس بر تخت و خوک در محراب
اندر آن جنگ دشمن خصمانش   صورت شیر بود شادروانش
تشنه ماند زبان دشمن او   جان او خشم کرده با تن او
که شناسد خرد بدیده عقل   بشناسد بدیهه را از نقل
پیش آسیب گرز شاهنشاه   خاصه با گرز چون شود همراه
چیره دستی و پایداری او   کامرانی و کامکاری او
بزبان سنان و تیغ چو باد   خصم را در دهان کاز نهاد
مهر او جان خان و مانها شد   کین او دود دودمانها شد
دشمنش را بدر کجا که درست   دیده بان مرگ قهرمان همراست
دهر ازین پرده گر نه پرهیزد   همچو پرده اش فلک برآویزد
مرد بد را ابد زمانه سزاست   کلخن و پای خر جزا بجز است

شاه

سوی بد گرچه غیر حق ننگوست — در نفع دشمنست و نافع دوست
گرچه بد شد مزاج بد دل او — عز حقست و ذل باطل او
برخی جان چتر و منصور — شو ما بر زبان نیشابور
از پی راه عشرت و نیرو — ماه او زهره او و بهرام او
پیش بهرامشاه بن مسعود — ظفر و نصر یار کوع و سجود
بر قبا و کلاه و اسب و ستام — فلک و اختران سلام سلام
برخور و برخور ای سپهر بلند — تو به پیران سر از چنین فرزند
ای فلک زآفتاب و از یارش — خلقی یافتی نکو دارش
لطف او شد نشیمن صهبا — قهر او شد لوشیئه دریا
زانکه مانند مرد در بابند — هیچ زن بر نخواست از فرزند
پادشاهی برنج گرد بدست — وانکهی پای و بکنج به بست
پادشاهی نیابد اندر چنگ — جز بجنگ و بباز گونه جنگ
کشت شد خشک اگر نبارد میغ — ملک پژمرد اگر نخندد تیغ
تیغ باید که خون پذیر شود — ملک بی تیغ کی چو تیر شود
شاه در ملک خویش از پی جود — چون شد او پیش عقلها مسجود
دستهارا بتیغ و رمح از اپست — زانکه دفع از چیست نفع ازرا بست
شه که خواهد که چاه دارد ملک — بسیاست نگاه دارد ملک
زان نبودند قلزم و اخضر — جز تبلغی نگاهبان گهر
هر کمر که بی شکوه بود — کم نال و زخم کوه بود
آب گهر ار نه تلخ و تیز پستی — چون دگر آبها گمیز پستی
بی حلیل و صهیل کیر اکیر — چون تتین کی شود صریر صریر

زانکه در راه

زانکه در راه ملک هر شاهی — بر سر چاه و قعر هر ماهی
دولت آرای بازوی چیراست — ملک بالای دست شمشیراست
زیر رانهای براق دریاساز — ابر پر برق ثمیر رعدآواز
کرد ستم تیز گوش و پهن بران — خوش کفل سرمه چشم و خورد دهان
شاه بی تیغ باغ بی میغ است — باسبان دین و ملک را تیغ است
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار — ذوالفقاری بحیدر کرار
جبرئیل آورید و گفت بران — خون این مشرکان بگرد جهان
بر رسول آنکه نور و ایمان — خون نشان از ذوالفقار زد بران
نیست بی تیغ ملک را رونق — ملت حق ز تیغ شد مطلق
کوه شاهیست بر زمین بشکوه — تیغ دارد چرا ندارد کوه
تیغ هم ملک را نکو یار است — ملک بی تیغ همچو بیمار است
کوه گو هست بر زمینها شاه — تیغ دارد چرا ندارد گاه
آفتابی که شاه کرد و نست — هیچ بی تیغ نیست شه چو نست
در خور ملک جز نبردی نیست — مردی دیگران ز مردی نیست
شه چو بر تخت و ملک خود بنشست — پیش تختش جهان کمر بربست
ریخت از بهر جاه جویان را — آبروی گزاف گویان را
زین شه نیک خوی پاک نژاد — هر که او بد نمود نیک افتاد
ملک پرورده زیر دامن کرد — جان نگهداشته با آهن مرد
هر که از دل نخواست تعظیمش — بام بوحست باشش از بیمش
چون کمر بست شاه بهر جلال — خانهٔ دشمنان شمار طلال
گرچه بهر صلاح تا اکنون — خنجرش لعل پوش بود از خون

شد کنون در بهشت محشر او — سبز جامه چو حور خنجر او
ای ز محمود یان ششم ز عدد — چون ششم دور از اپنا احمد
نام شش هست بیک سوی خرد — در حمل نقش شش بود ششصد
یک دو سه چهار و پنج گسست — چونکه و شش دانگ شد یکی در مست
ای بروی آفت گارپستان — وی بجو نو بهار خارپستان
تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان — سخت پای از تو چار میخ جهان
دولت از تو بهشت کوی شده — روزکار از تو تازه روی شده
گشت تا صدر ملک بگرفتی — در دوامش قوام پذرفتی
پای بوس تو نامه و نامون — طوق دار تو گردن گردون
زین سبب از برای عز و جلال — وز طبع ملول و رای ملال
از لقای تو خیره شد خورشید — وز سخای تو مرد طفل امید
هر که او جست خصمی تو در پیت — کودکانش تیم کرده تپت
خاک بوسان در کهت به نیاز — کرده خاک درت چو سینه باز
از پی خدمت تواند حال — کرده از میم صد هزاران دال
شد ز تاثیر رای شاه جهان — وز پی روی بی پناه جهان
مجلس بزمش از بهشت اثر — روز رزمش نمونه ز سقر
کرده از مجلس تو روح از در — ز آب روا گستین و دامن پر
چون تو بر داشتی نقاب جلال — زان اسار بر بر پر کمال
مرد مقلوب داده به نبرد — زان دهد جان خویش پیش تو مرد
زان همه خلق در سجود تواند — که گران بار شکر جود تواند
هر ترا روز جود و فضل و کرم — بدرم بنده گشت قلب درم

در

تا درو در کهت

تا درو در کهت پدید آید — قفل احکام را کلید آید
نام تو انکه بر زبان راند — نامه بخت او ملک خواند
شد ز خاک در تو در عالم — از بسیار خوار سیر شکم
راست گفت اندرین حدیثش مرد — کاز را خاک سیر داند کرد
آن بزرگان که نام جان تو زند — نام جان بخشی از تو آموزند
طبع از بوی دمنت ای سر جود — پای کوبان در آید از در جود
روزی مردنیک همچو بهشت — کوی اینجا خدای بر تو نوشت
چون نشستی ببار گاه جلال — چون نمودی بخلق ماه کمال
از تن دشمنان بکندی پر — بر سر دوستان فشاندی زر
جادوی آز را بطبع کریم — خورد جود تو چون عصای کلیم
هم ملک بنده و هم ملک جای — هم فلک قدر و هم جهان شای
عاقلان زمانه مست تواند — قلعهای بلند پست تواند
صاحب ذو الفقار و رخش توی — پادشاه خزینه بخش توی
تخت کان هست مایه شادی — دار دار بند گیت آزادی
آسمان از سنان جانسوزت — وز پی ناوک جگر دوزت
از نهیب تو با خطر تا زد — زان ز مه که گهی سپر سازد
از تف تیغ و خشم اگر خواهی — گنی از بحر تا به ماهی
زهره را دیو تو شهاب کند — زهره را آتش تو آب کند
دشمنان از خلق جان افشان — خون بها بدهی و ببخشی جان
بر زمانه توی شه مطلق — مملکت را تو شهریار بحق
از تو کمتر عطا که سایل برد — بیشتر زان ز گنج باد آورد

چند لاله رخ کریم تو بس   نیک و بد را امید و بیم تو بس
چون در گنج عقل بگشادی   هر کسی را ز دل دادی داد
داد و دل یافت جان فدای تو کرد   دل خرد را ز جان فدای تو کرد
گاه میدان و وقت ایوانت   شب اکرام و روز احسانت
خدمت صور و عیش تو که جنگ   هر دو همره چو چنگ با آژنگ
هر که از سهم تو روان بسپرد   تا ابد نفس او نخواهد مرد
روز هیجا چو عاطفت ورزی   نیزه تو چو سوزن درزی
پاره‌ها را درست کرد اندر   بسته را عزم جست کرداند
پس ازین روی پشت خلق قویست   خصم تو چون یزید دل علویست
گشته حیران عقول اهل هنر   مانده واله حیران اهل بصر
تا چه گرد دست عزنی از درگاه   گر چو تو شاه گشت برخوردار
گر بخواهی تهی کنی از جام   نه فلک را ز بند چار اندام
گرچه چون آسمان بپیچد خصم   چون قضا دست تو نپیچد خصم
با خلاف تو تن کفن گردد   در ثنای تو جان سخن گردد
همچنان آید از ره دل نور   که خوشی جان ز خوشه انگور
یافت از سعی تو سرافرازی   دین و شرع محمد تازی
ملک و ملت موفق از تو شهست   دین و دولت برونق از تو شهست
ملک از تو چنانکه خور ز سپهر   دولت از تو چنانکه ماه از مهر
گر بشمع تو نیستش امید   چون لگن بر نیامدی خورشید
مهر نقش تو مهر نقش جمست   که همه دین و دولتش بهم است
حاتم از جود تو حیات آموخت   دولت از ملک تو ثبات آموخت

چه حدیثست کین

چه حدیثست کین مبارک پی   طی کند نام جود حاتم طی
قد و لطف بگاه رحمت و رنج   غم فزاینده گشت و شادی گنج
باد عزم تو جان تمکینست   آب روی تو تازگی دینست
زورق زرق را که اسبابست   جان آن باد پای از آن آبست
جود تو بهر آب آدم را   پاسبانیست عرض عالم را
دل چو بر درگهت قرار کند   انده از فر او فرار کند
از پی قدر نامت ای خوش نام   قمر چرخ نام شد بهرام
زانکه بهرام را اگر سفریست   وقت رجعت صلابت عمریست
تیر اگر با شب تو روز کند   کام چون شیر عود سوز کند
ای هنرمند شاه دین گستر   وی حقیقت نیوش حق پرور
طمع آنرا که چاکرت گردد   هر زمان آسمان سرت گردد
ماه ازان خویش را بپیراید   خدمتت کمر بکار آید
باد کین تو خاک محنت بیخت   زخم تیغ تو آب آتش ریخت
ای فرود آمده چو قطر از میغ   ملک بگرفته شمس وار بتیغ
بر جهانی شده بیکدم شه   خه خه ای شه علیک عین الله
باره چون شمس بر فلک راند   تا ز دو تیغ ملک بستاند
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک   زان به تیغ و سفر گرفتی ملک
این ستاننده و آن رباینده است   ملک تو زین دو روی پاینده است
بس کسا همچو مار برگردد   مه از آن گرد ما که پر گردد
شمس از آن گه که ملک جوی شود   در و دیوار زرد روی شود
چون بدیدند خلق رویش را   همه جویان شدند کویش را

از شهان حجاز و شام و عراق — بلکه از خلق جمله آفاق
من ترا دیدم اندرین عالم — ملک میراث و ملک تیغ بهم
خصم تو جنگ جست و چرخ ظفر — او دگر خواست کرد کار دگر
تیر بر شد به تیر تو ز هوا — کوه گر شد ز گرز تو بصدا
ملک میراث گرد گردانیست — ملک شمشیر ملک مردانیست
راست گفتست شاعر استاد — محض توحید و داد شرع بداد
گر فزاید کسی دگر کاهد — عاقبت آن بود که او خواهد
دشمنت چون سر فضول آورد — دست او پای بند غول آورد
تا برو آتش ثواب نراند — آتش دل بر آب خویش نماند
هر که چون رشته تافت گردن خویش — مهره گردنش فکندی پیش
خصم در دست قهرت افتاده — پا پیاده در رکاب چون باده
گرچه رمح تو جان رباینده است — جان و جانت را ستاننده است
شیر گر زور از آگهی کردی — پیش زور تو روبهی کردی
دشمن تو چه یابت تیغ است — زو دریغست تیغ اگر میغست
جانش را چون سنان جزا باید — خود چو بوی تو یافت پیش آید
چون صدا بازگشت بر جانش — چون قضا تیر ره فرادانش
نیک بشناخت از دل روشن — قدر تیر تو دیدهٔ دشمن
لاجرم تا بدستش آورد است — فلک از سهم ایمنش کرد است
کرده حصمت نقش پر ذباب — رخنه چون عنکبوت اصطرلاب
هیبت شاه راحت دل ماست — گریهٔ ابر خندهٔ گل راست
چون بیفشرد خصم را پالان — رفت چون چوب خورده کون پالان

گشت از فر

گشت از فر پادشاهی تو — وز پی عدل نیکخواهی تو
هر دو همره ز بازوی چپرت — ملک الموت و زخم شمشیرت
خصم تو آنکه از تو بگریزد — خاک ادبیرش آتش انگیزد
نه بجست از تو موی برگی شد — گر ز برگی بسوی مرگی شد
تیر گر شست خصم گشت جدا — باز گرد و بسوی او چو صدا
هر که او خصم دولت و دین بود — قهر کردی خود سزااش این بود
قهر اعدای دین تو دانی کرد — که ز جان و تنش برآری گرد
هر کجا سهم تیغ تو برسید — کس ازان بوم و بر فلاح ندید
تیغ تو سهم جان گزای آمد — امن تو سایهٔ خدای آمد
تو بتدبیر جان گمراهان — گورکن مرد گورشان خواهان
مرگ بنشسته بر دل دشمن — که کفن بیشتر خراز جعبه تن
هست عدل تو دوزخ ابلیس — هر تیر تو سنگ مقناطیس
گر شوی سوی کوه پایهٔ روم — کژ نماید ز بیم سایهٔ روم
آمده خصم با تو در میدان — زخم موتوا بغیظکم بر جان
چون ز جان کر و فر تو دید — دل او مرد و جان از او برمید
دید خود را در آینهٔ دل خویش — دست و شانه جدا ز حاصل خویش
لاله صورت شده رخش ز کمان — سرو بالا شده سرش ز سنان
کرده از بیم بر غم اختر شان — باد پای تو خاک بر سرشان
آب چو آتش نخوانده او را آب — این صدف خواند آتش آذرشسب
جز ز عدل تو نیست اندر کار — دور باش تو و مترس حصار
کوهی آموخت عقل والایی — از تو آیین ملک بالایی

سنگ سفت از دل رهبان
تیغ بیشتر ز جیب تن

فتنه را داد دام امن تو خواب آب را برد آب تیغ تو آب
پیش عدلت بهار عالم سوز نزد عقلت سپهر پیش آموز
عدل عمر چو ظلم با عدلت بذل حاتم چو بخل با بذلت
عدل و نابید جاه شاه بود غبغب اندر گلو چه چاه بود
بنه ای عدل تو بقای جهان در کنار جهان سزای جهان
چون در عدل باز شد بر تو در دوزخ فراز شد بر تو
هست شادی دل ستمکاران خوش و اندک چو خواب بیماران
عدل مرمرگ را بریزد آب جو رم فتنه را ببندد خواب
شرع را عدل قهرمان باشد ملک را عدل پاسبان باشد
عدل رامشگری است روح افزای عدل مشاطه ایست ملک آرای
شاه باید غلام تن نبود تا خطیبش دروغ زن نبود
پشه از پیل کم زید بسیار زانکه اندک تفا بود خونخوار
ای ز انصاف و ملک دلکش تر همه کس با تو خوش زهی خوش تر
آنت خواهم که هر کجا پویند همه نیکان ترا نکو گویند
بد دهم ستم گرایان را نیکی کن عمر پستایانرا
آن چنان داد کن که از پی داد کس ز عدل عمر نیارد یاد
آنچنان باد پادشاهی تو که نخواهد عدو و خواهی تو
خوش بود خاصه از جهان گیران رحمت طفل و رحمت پیران
دولت بر دوام مقرون باد سایل در که تو قارون باد

حکایت

احنف قیس را غیاث دبیر گفت روزی ز بهر جمع امیر

کای امیر

کای امیر این جماعت ضعفا از تو پرسم که هستی از ظرفا
گر بحق بسته اند خلعت کو ور خود از باطلند علمت کو
عفو کان هست اصل دین داری از برای چه روز میداری
تو ظفر خاستی خدایت داد او عفو خواست چون نیاری یاد
هست نزد خدا و خلق ای شاه شکر عفوت قبول عذر گناه
کرد احنف چو بندگان از داد اندران حال جمله را آزاد
علم او نوش عذرشان بچشید حلم او بار جرمشان بکشید

در وصف بدان گوید

من ندانم ز جمله اشرار پرگناهی چو پیکشاه [illegible]
جز سیه روی وقت بیدادی نکند همچو زنگیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی چه بود جز که گرگ و بز بازی
چون ز دادی ورای خویشی شاد چه کنی بر فرود خود بیداد
هرچه اندر جهان ستم جو بینید دد و دیوان آدمی رویند
خلق سایه است و شاه بد پایه پایه کج کج افکند سایه
سایه ایزد است شاه کریم راست باش و مدار از وی بیم
روزگار از در دو گرد و زرد از دل شاه عادل آموزد
بد و نیکی که در تنور و دو بیت از دل شاه نیک و شاه بد بیت
کرد و از داد شاه کسری فش شیر پستان چو شیر پستان خوش
شود از جورشه کند بیدار مرد بازاری از تره بیزار
هر که او پیکشاه تر ماند وانکه در جای تر پس در ماند
عالم از مال و جاه خلق ببرد هم بنا آخرش می بباید مرد

گرچه امروز زابلی پستند / گور و محتشم جواب و بد هر
نیست بر ظالم از تن و زن و مال / جز مگر خونش ایچ چیز حلال
شاه غمخوار نایب خرد است / شاه خونخوار شاه دد و دد است
مرد غمخواره مرد دین باشد / هر که او غم خورد چنین باشد
رنجه دارنده کم زید چو مگس / هست بی رنج زان زید کرکس
ثمره‌اش هیچ جان برنج نداشت / عدل او جان او بر او بگذاشت
هر کرا رنجه داشتن دین است / تن او نیست تن که تنین است
عمر رنجور دیر تر ماند / رنجه دارنده زود درماند
خشم را بر خرد سوار مدار / خرد خویش را تو خوار مدار
نجر دآب کرد پاسخ نان / با خرد کی خرد چنین سخنان
خلق از او و او ز خلق دلریش است / هر کرا خشمش از خرد پیش است
خشم چون تیغ و حلم چون زره است / از همی آن گزین که آن بره است
ای شهنشه درین سرای غرور / بخور این شربت شراب طهور
چون همه از تو بیافرید خدای / تو از خلق بنگذیش نمای
خون ناحق مکن بریزی هیچ / ورنه نار جحیم را به بسیج
خون برحق ز کار ماست تبر / خون ناحق کندت زیر و زبر

حکایت

حاجبی برد جام نوشیروان / دید آن شاه و کرد از و پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست / جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب / هر کسی را دکر نمود عقاب
جان خازن بتافت از پی جام / بیم شه جام گشت خون آشام

بامید

بامید و براحت و غم و درد / هر یکی را مطالبت میکرد
شاه گفتش مرنج و غصه مسنج / بی گنه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر / بیگنه را درین گنه مازار
چیست بهتر ز خیره جوشیدن / پرده برگناه پوشیدن
کانکه برداشت جام ندهد باز / وانکه دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری / دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده بی باری / کین از آن جام هست گفت آری
اینت بخشودن اینت بخشیدن / اینت پاشیدن اینت پوشیدن
کبری از دزد برگرفت آنرا / نیم ازین بس بود مسلمان را
چه کنی بس جو دسترس داری / تو و آزردن و ستمکاری
قفس از جور تو جو بشکستم / رستی تو من از ستم رستم
هیچگونه مدار ازین و از آن / نه زبان و نه دست وقت زیان
بزبان می خراش جانها را / به تبر می تراش نانها را
آخر الامر ازین خراش و تراش / بانگ مرگت شود بعالم فاش
ظالمی کو بجور شد معروف / جور او شانه گشت و جان تو صوف
کرد او بر نان و آب مکرد / خونش خور گر حلال خواهی خورد
خون صورت همی نگویم من / تو بهانه مریس و کفر متنین
خون او خور تو از دعای سحر / که دعای سحر به از خنجر
شاه چون عالمست باید بود / با سیاست رعیت از پی سود
روز روشن بجود کوشیدن / شب تاری بر از پوشیدن

در عدل پادشاه و صفت آن

عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو نیک بود کلیم / داد پیغمبریش آله کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان / کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست انکه دادگریست / ناوک مرگ را قوی سپریست
مرگ را هیچ نابد از عادل / زانکه دارد ز عدل عادل دل
شاه پر دل که پیش کار بود / شاه بد دل همیشه خوار بود
بر میانه بود شه عادل / نه بود شیر خونه اشتر دل
شاه عادل میان نیک و بدیست / تیز و ظالم هلاک خلق و خودیست
ملک را شاه ظالم پر دل / به ز سلطان عاجز عادل
دادگر شاه عاجز پر داد / نتواند ستد نه داند داد
شاه جابر چو موج طوفانیست / زو خرابی خانه جانیست
شاه جابر ز ملک و دین تهیست / جان بانصاف طبع در تنهاست
باشد اندر خرابی آبادان / عدل شه غیث و جور او طوفان
طالب شاه عادلست جهان / تو نیت خوب کن جهان بستان
هرکه دارد بداد و دین عالم / بخدای ار بود ز مهدی کم
که نه مهدی ز بیست عهدی شد / که بدین و بداد مهدی شد
تو بری شو ز جور و بد عهدی / کافرم گر نخوانمت مهدی
باستم شور مملکت شوریست / بی الف نقش دل و ری دوریست
نر انصاف و زیب شید یکیست / نخ بید او دو شاخ بید یکیست

ساختن راست شید بر گردون / سوختن راست بید بر هامون
پادشاهی مسلط مغرور / از خدا و ز خلق باشد دور
از خدا و اجل بی آگاهی / ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تخت و تاج محرومان / لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا تیرهای کینوران / شاخ شاخ از دعای رنجوران
ای بسا نیزهای جباران / تار تار از دعای غمخواران
ای بسا رایت عدو شکنان / سرنگون از دعای پیرزنان
ای بسا بادپوش تسکینان / ترت و مرت از دعای مسکینان
ای بسا باد کیر و طارم و تیم / زیر و بالا ز آب چشم یتیم
ای بسا رفته ملک پر هنران / زار زار از دعای بی پدران
آنچه یک پیرزن کند بسحر / نکند صد هزار تیر و تبر

حکایت در عدل و جود پادشاه

روزی از روزها بفصل بهار / بود محمود ز اولی بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه / رویش از دود ظلم گشته سیاه
برتن از جور ظلم پیراهن / از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفتی ای ملک فریاد / بر همه داد بر زنی بیداد
راند محمود اسپ را بر زال / تا همی باز پرسد آن احوال
کاین چه آشوب بانک فریاد است / باز گو آنچه بر تو بیداد است
گنده پیر ضعیف تیره روان / آب حسرت ز دیده کرده روان
گفت زالی ضعیف و درویشم / کس نیازارد از کم و بیشم
میسری دارم و دو دختر خرد / پدر هر سه شد دو سال که مرد

از غم نان و جامهٔ ایشان میدوم بر طریق درویشان
خوشه چینم بوقت دورو از زن و باقلی و گندم و جو
حال تا سال از آن بود نانم تا نگوئی که من تن آسانم
بر من از چیست جور تو پیدا آخر ام وز را بود فردا
چند ازین ظلم در رعیت آزردن مال و ملک یتیمکان خوردن
بودم اندر دهی مهی مزدور از برای سپید یکی انگور
دی پسر ماه بود من بنشاط بستدم مزد تا برم برباط
آن سپید را ستد ز گردن من من برآوردم از عنا شیون
آن دگر آمد وزدم چو پی تا ز من بر نخیزد آشوبی
گفت جاندار شاه محمود است زین جزع مر ترا چه مقصود است
بر خود و جان خود مخور زنهار راه را پیش گیر و بانگ مدار
من ز گفتار او بترسیدم راه را پیش کار پرسیدم
بسر راه تو دویدم تفت از من آرام و صبر جمله برفت
پس ترا حال خویش کردم درس از دعای من ضعیفه بترس
گر نیابم ز نزد تو من داد در سحر نزد او کنم فریاد
آه مظلوم در سحر یقین تیز از تیر و ناوک و زوبین
در سحر که دعای مظلومان نالهٔ زار و آه محرومان
بشکند صد هزار را گردن در کشش از ظلم خسرو دامن
آنچه در نیم شب کند زالی بکند چون تو خسروی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد روزی از ملک خود نباشی شاد
بگذرد زو و ملک تو ناگاه بر سر دیگری نهند کلاه

خورد او مال تو حساب دهی اندر آن روز چون جواب دهی
ماند محمود زاو لی حیران اندران کنده پیر چیره زبان
تا بیارد که از زر انگور سوی خانه بر و ز زن رنجور
زال را پیش خواند و گفت بگوی آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفت ار دهی مرا صد گنج بر نخیزد ز جان من این رنج
تا چه باید که چون تو باشی شاه بادا ز پیش من ز باید کاه
خورد سوگند شهریار جهان بخدا و پیمبر و قرآن
گفت هر نخ بیاویزم [illegible] ای بس برانگیزم
زود هر نخ ز ربیاورند [illegible] سوی ریسمان بردند
هر یکی ا کوشه آویخت لشکر از دیده ها همی خون ریخت
باغی از خاص خود بدو بخشید تا از و عدل و جود هر دو بدید
خسرو کامران چنین باید تا از و ملک و دین بیاساید
هر که در ملک و دین چنین باشد درخور مدح و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی این جهان بست کلهٔ شادی

حکایت اندر حلم و سیاست

گفت یک روز کوفی بشام کای زما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم حال ما تو بری چون بمیریم مال ما تو خوری
شد ازین دست جور سخت کمان عالمی ست پای سر گردان
تو درین جور و دور سلطانی کار بر وفق خویش میرانی
سیم درویش [illegible] دی حلقهٔ فرج استران کردی
شهر ازین [illegible] خلق ازین آفتاب شد سیماب

چو از بهر عدل داد او داد
در جهان سنت نکو بنهاد

مردمان قفل پره بنهادند — تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر زبی نواهی تست — هرکجا مسجدی گدائی تست
نهی تا ابد بخواهی زیست — بس بدین پنج روزه ملک این بجست
ای بباطل زدیو برده سبق — سپایهٔ باطلی نه پایهٔ حق
با چنین جور در ولایت تو — مه تو و مه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای — کارساز و نگاهبانست خدای
گر توی بس بکش ز مارک و پی — ور خدایست شرم دار ز وی
ز آب چشم چو من گدای بیس — ورنه از آتش خدای بترس
دل درویش ناشکیبا شد — تا لباس تو خز و دیبا شد
در دل بیوه نالش کشکین — تو پس پشت بالش مشکین
خون ما شد ز تو سیاه چو شب — گر سفید است نان تو چه عجب
این چه مستیست از بخار دو درد — گر نه چون دیگران بخواهی مرد
چند خواهی بدرد ما را موخت — نه که ما را خدای بر تو فروخت
پیش هشام کوفی از زر جری — گفت این وبهای نای گری
گرم شد زان حدیث پیر هشام — لیکن انده علم نوش کرد آن جام
گفت خواهند گفتران انصاف — لیک تز روی جهل و استخفاف
آن شنودم من [illegible] تو این دیدم — وانت بشنودم اینت بخشیدم
لیک زین بیس چو داد خواهی خواست — بتامل نگه کن از چپ و راست
کانکه او دانش و خطر دارد — بالش شاه تاج سر دارد
ستم از مصلحت نداند عام — اشتقا [illegible] ب نداند خام
آفتاب اصل گنج و رنج آمد — گر [illegible] نا و بیج آمد

آفتابی

آفتابی که بر جهان گردد — بر خفاش کی نهان گردد
ای که اقبال شاه دید پستی — الظفر الظفر شنید پستی
هم ببین زخم شاه در هر دم — الحذر الحذر همی خوان هم
هر زمانی به پیش داد و ستم — چار قفل بر بهار طبع بدم
شاه اگر راندت تیز مگوی — ور بخواند ره گریز مجوی
با خود راز شه صبوری به — بی خرد راز شاه دوری به
بجدل در حدیث شه ماویز — تیغ تو کند به که خسرو تیز
هر که بی عقل صدر شاهان جست — پیل برنا و دان بود بدرست
اول صف بران کسی ماند — کاخر کارها نکو داند
مال بهر زمانه دار نگاه — خرد از بهر پاس خدمت شاه
زانکه بهر قوام تخت و کلاه — بس فریضه بود سیاست شاه
گز پی نظم این کلین مفرش — پر باد ست و پای آب آتش
ای برادر تو پند من بشنو — بر من ار نشنوی سه گز بدو جو

فی حفظ اسرار الملک و کفایته و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز — وقت آن را بدان چو وقت نماز
کن مراعات شاه بدخو را — چون زنی زشت شوی نیکو را
شه چو بردارد دست فکندش باش — چون ترا خواجه کرد بنده‌ش باش
دشمنت ار داد پایگاه مشو — ور ترا سر کند کلاه مشو
هر سری کو ز شه کله جوید — پای خود زان میان ره جوید
چون بگفت این ملوک از سخن — بس بخود گفت هوش دار ای تن

در پند دادن خود پادشاه را

همه خلق آنچه ماده وآنچه نرند از درون خاز نان یکدگرند
گروهی نیک نیک پیش آرند در کنی بد بدی نگهدارند
زانکه از کوزه بهر عادت و خو تراود گلاب سیر که درو
خویشتن را همه نکوخواهی وز بد دیگران نه آگاهی
صبر کن بر سفاهت جاهل تا شوی شاه در ولایت دل
پند عاقل بآخر کارت کند از کند تیز بازارت
هست پندت نگاه دارنده همچو می ناخوشی گوارنده
نه خرد جستن مراد خود است از دو بد بیرون کنی خرد است
گرچه با خام طبع تو نپزد تو چنان زی برو که از تو مزد
گر کند عیب از دو بیرون نیست یا بود یا نه بر دو رای ماست
گر کسی عیب تو کند بشنو وآنچه عیب است جملگی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک تا براید نهال به چالاک
گر تو معیوبی آن بشوی از هوش ورنه ژاژ او میار بگوش

در پند دادن خود و پادشاه را

بشنو تا ابو سعید چه گفت صفو عقل خویش را چون رفت
که سفیهی چو داد دشنامش گشت خامش ز گفتن خامش
گفت زاین ژاژ او چه آزارم آنچه او گفت پیش نگارم
گر چنانم بشویم آن از خود در نیم با بدی چه گویم بد
مرد دین دار همچو طین باشد کز درون و برونش دین باشد
خلق اگر دار تو ناکه خار تو گل خویش ازو دریغ مدار

آنکه دشنام دادت از سر خشم خاک پایش گزین چو سرمه چشم
آنکه سیمت نداد و زر بخشش وانکه بابیت برید سر بخشش
همه را در محل خویش بدار هیچکس را ز خوی خود مازار
تا بوی در جهان وصل فراق دفتری از مکارم اخلاق
هست در دین و ملک ظلم محال همچو در جسم و جان و پا دو بال

در عدالت و ستم ناکردن

شاه چون بستد از رعیت نان نقد شد کل من علیها فان
ز رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود
نان خشکار و زره می ببری میده گردانی و تو میده خوری
بره خوان که وجه باب زنست از بهای فروج بیوه زنست
ملک ویران و گنج آبادان نبود جز طریق بیدادان
ابر چون رفت گشت در باران شد تهی کش روان بیماران
چون بستد تخم عامل از دهقان ده از ورفت و ماند بر وی قان
هر که امسال آب و زر ببرد سال دیگر بگر بس باید مرد
گرگ چون خورد گوسفند همه سال دیگر عدا را مید رمه
گر نخواهی برهنه عورت و تن در گریبان فزن ز بن دامن
شاه را از رعیت است اسباب کام دریا ز جوی جوید آب
آب جوی از ز بحر باز گیری بحر را زان سپس شمر شمری
بس بکار آمدست بس دلخواه سرخی سیب را سفیدی ماه
هرچه جز شاه کالبد شان دان شاه جانیست خفته نبود جان
مثل شه سر و رعیت تن هر دو از یکدگر فزو دشمن

تن بی سر غذای زنبور است / سر بی تن سرای تنور است
رونق جان ز عدل شاه بود / ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک و ایرانی و اعرابی و کرد / هر که عادل ترست دست او برد
شاه را خواب خوش نباید خفت / فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بالش کودکان ز خفتن دان / بالش مرد پایهٔ خفتان
فلک از بهر آن چه زره دارد / روز شمشیر و شب زره دارد
شب فلک دارد از ستاره حشر / روز دارد ز آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر حزم / چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد / که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست / خفتنش در درون آب خطاست
چون نه پیروی بود نیلوفر / شب چو ماهی در آب دارد سر
شه چو در بحر یار خواب شود / تخت از و زود تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد غم فام / خانه ویران شمار و زن بدنام
کور دل همچو کور می باشد / تیره مغز و ضعیف پی باشد
یک محرور را دماغ قوی / تو ز تاثیر کور می شنوی
کور بی بند کیسه بر دارد / کور می را اهر پیه پندارد
عجز و رای دلست قدرت و جاه / خشم و کین و دروغ و بخل از شاه
شاه را در دروغ بازوی چیر / حزم بد دل است و عزم دلیر
اول حزم چیست رای زدن / بعد از آن دست عزم و پای زدن
شاه را در خورست عزم درست / ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل و زهره چو نور خام کند / زهره را تیغ در نیام کند

زانکه

زانکه در کارگاه دولت و دین / عقل بیند بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدعه از بدخواه / حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد همراه است / حیله کار زنست و روباه است
همچو دریاست شاه خس پرور / گهرش زیر پای و خس بر سر
بد نوکشته کنده نیک کهن / خار باشد بجای خرما بن
همه روز از برای لقمه نان / این حدیثست و دوکدان زنان
میل ند هم پیدا اگرچه نوست / علف خر سبوس و کاه و جوست
خاربن گرچه رست و بالا کرد / سرا و را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل / یار بد هست بابت سنبل
نه از و میوه خوب نه سایه / نه از و سود به نه پیرایه
عامیان صف کشند همچو کلنگ / لیک از ایشان چو باز یابد جنگ
هست در جنگ بی نوی عامه / همچو ارزیز گرم بر جامه
کودکان و زنان و حشر و سپاه / دل و صف را کنند هر دو تباه
زود خیزست و خوش گریز حشر / زود زایست و زود میر شرر
شرر تیز تک چو ابله نیست / زادن او ز عمرش آگه نیست
زیرکان که زیرکان دلند / گوهر تخم را چو آب و گلند
شه که دون را بلند و والا کرد / مر بلا را بلند بالا کرد
آتش کاب را بلند کند / بر تن خویش ریش خند کند
از تف آتش گرش برد بفراز / از کف خویش بکشد آتشش باز
زشت زشتست در ولایت شاه / گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که پسرند / دفع را تیغ و نفع را سپرند

شاه بی بخشش آفت سپهست / بی نیازی سپاه ذل شهست
ای سپاه موخته بخاطر دون / تاج داری ز لشکر دم گردون
چاکر لشکر بدست دگر بدست / بد و نیکش ز تست و ز خود نیست
چاکر مرد بد نکو نبود / آب خالی چو از سبو نبود
هست در دست تو چو شمع و چو نی / تو ردی عیب خود منه بر وی
لشکر از جاه و مال شد بد دل / رعیت از پی زر بیست بیحاصل
لشکر از تو چو بایپار شود / از برای تو جان سپار شود
چون نیابد پیار بگریزد / با عدو بتو بر سبیا میزد
تن که لاغر بود بود منبل / بس چو فربه شود شود کاهل
مردمی با کسی که کم اصل است / همچو شمشیر دسته یا وصل است
سوی او دل چو خاک در دیگ است / نزد او جان چو آب در ریگ است
چه بی اصل از رو زور دهی / چه چراغی بدست کور دهی
ای که بادین ملک داری کار / در شره خوی خوک و خرس مدار
که نکو نابد از زمن بر سی / خوک بر تخت و خرس بر کرسی
شاه شهری که بی خرد باشد / نیک لشکر به پنج بد باشد
شه چو بنشست بر در بچه هزل / ملک بیرون رود ز روزن عزل
هزل با شاه گر مقیم شود / خاطرش در هنر عقیم شود
اول نور هست باد ممات / آخر ظلمتست آب حیات

حکایت در پی سپاهی پادشاه

بر نقیبی بگفت روز آمین / که بر آن صد پیاده در صف کین
او حدیثی امین بجای نماند / بشد و صد سوار در صف راند

چون

چون چنان دید گرم گشت آمین / بس بدو گفت کای چنین و چنین
نه در بن ساعت ای بد بدکار / منت گفتم پیاده بر نه سوار
چون نقیب این سخن از و بشنید / نیک دانست پاک راز پلید
گفت بر من مکن ترش پیشانی / که هم اکنون بچشم خود بینی
کز بدی خویش زمردی خویش / هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و حزم شهان سوی که و مه / آتشین پای و آهنین سر به
بدگهر راز و رای کی دارد / دوزخ آب خدای کی دارد
زر ز آهن عزیزتر زان شد / کاهن از بیم شاه لرزان شد
رای بد ملک و دین روشن را / همچو یاری بدست مر تن را

فی تقلید الملک علی قدر السیر

کس بتدبیر سفله ملک نراند / نامه در نور برق نتوان خواند
شاه را آید ار چو شیر زیان / روز نیک از وزیر بد بزیان
شاه تا ژرف و بی خرد نبود / جفت او خود وزیر بد نبود
در مشورت نیافت کس مقصود / از دو بی اصل سست رای چه سود
زانکه در ملک این دو نا هشیار / گربه و جغد را بر آید کار
تا دو نحس از چنین دو دیوانه / آن عذری یابد آن دگر خانه
پیشکار ملوک فی تدبیر / جغد باشد میان خلق حقیر
در دوا علم و حلم باید جفت / ورنه عدل از میان خلق نهفت
پس عطا بخشد گشش که و بیگاه / زانکه باشد گزین خلق اله
مملکت را ثبات در خرد است / بیخرد مرد همچو دیو و دد است
ملک بر رای شاه منصور است / رای او گر قویست منصور است

خواجه را گر ز ملک عطا نبود   وانکه در رای پی خطا نبود
رای شه جز صواب نپذیرد   باز مردار موش کی گیرد
بی نوا گر خطا کند تدبیر   تو خطا کرده به بخشش بگیر

ایضا درین معنی گوید

ور ز پیرانه تو بی نوا ماند   وانکه تدبیر با خطا راند
هر کجا کور دیدبان باشد   لا جرم گرگ شان شبان باشد
عقل خندد بزیر دامن بر   بر کر خشک و کور منوز نگر
بر داب عالم و ابرار   مدحت پادشاه آتش خوار
از خطا تا دلش جدا باشد   شحنه شرع مصطفا باشد
تا او لو العلم لا تقش گردد   کار حانی حقایقش گردد
دین و دولت بشرع و شه زنده است   زین دو شین آن دو دال پاینده است
ملتی را که ملک یار نشد   مایهٔ شرع هرد یار نشد
ملک و ملکت چو پود و چون تار است   آن بدین این بدان سزاوار است
عادل و کم طمع بملک سزا است   طامع و ظالم از مرا و جدا است
شیر هنگام صید ظلم نکرد   یک شکم زان شکار بیش نخورد
گرچه گردد اسیر ناز و نیاز   بسر صید کرده ناید باز
ای بدم جفت عیسی مریم   دم دجال بر کن از عالم
اندرین روزگار بد عهدی   چیست جز عدل مایهٔ مهدی
خشک شد بیخ دین و شاخ صواب   دست بگشای نیت فتح الباب
شه که عادل بود ز قحط منال   عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شه است   ورنه مر هر دو را جگر تبه است

قحط

حکایت اندر رای و حسن سیرت پادشاه

قحط سالی یکی بکبری گفت   کار بر خلق شد بباران زفت
گفت کانبار خانه بگشادیم   ابر اگر رفت کشت ما دادیم
صبح وار از پی ضیا بدمیم   نه که ما در سخا ز ابر کمیم
دیم ما هست کردم او نیست   نام ما هست کرم او نیست
نم ابر از زخلق بگسست است   دست ما کی در سخا بسته است
نه فلک را بکام بگذاریم   پنج و چار و سه را بنپذیریم
ابر وار از برای ایشانیم   تا بر ایشان گهر می افشانیم
ما سخی تر از ابر و بارانیم   بکه قحط معطی نا نیم
گنج و انبار ما برای شماست   وین خزاین همه عطای شماست
گرسنه مردمان و کسری سیر   سگ بود این چنین امیر نه شیر
روز پاداش ماه با یدشاه   باز بهرام وقت باد افراه
بتهور ز گور گور مجوش   بدار از شیر شیر بد وش
مر ترا آمدست چون اشراف   شیر کشتی بخلق آهو ناف
عدل را یار خویش کن ار رستی   ور نه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورز و بکرد ظلم مگرد   ظلم از مملکت بر آرد گرد
شاه عادل بود بملک اندر   نایب کردگار و پیغمبر

فی تسویت الجرم والعفو لا یزید علی النقص

در عقوبت ز جرم بیش مگیر   خاک و بت را ز و بود و مپذیر
بر تن از راه رفق بر تن خصم   بشکن از روی خصم گردن خصم
روی خندان و عفو بی پرخاش   بگزینش و بسزا نش مخراش

ناصبوران چو خاک و خون بادند	ظفر و جبر هر دو همزادند
کار آن پادشا گزیده بود	که حکیم و زمانه دیده بود
فعل نیکان ملقن نیکیست	همچو مطرب که باعث سکیست
مکرت آخرست اصل بنا	نظر اول است تخم زنا
ماه را پیشه چرخ پیماییست	شاه را ملک کار پیراییست
ملک آلوده مرگ بستاند	ملک پالوده جاودان ماند
زر آلوده کم عیار بود	زر پالوده پایدار بود
گوی آموخت ملک لایی	از تو آیین ملک پالایی
دین بی لطف تیغ بی بار است	ملک بی قهر گنج بی بار است
پنجه خشم تو سرور پرست	عرق ایمان تو غرور خوراست
حصن دینست ملک خاصه چنین	باز جان و روان شاهی دین

فی تعهد القضات والعلما والفقها واحترامه

علما جز امین دین بنوند	چون نپایند نان امین نبوند
چشم سر ملک و چشم سر دین است	آن جهان بین و این نهان بین است
این و آن هر دو یار یکدگرند	هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین از سری که پیوسته است	راست چون حال دیو جم دست است
سد خرد آن ز روی لا آمد	سد دولت سداد و داد آمد
ملک دین را درین جهان و در آن	صدق و عدل است روی پشتیبان
شاه را چون سداد بنود یار	ملک و باد دان بملک مدار
شاه چون جنت داد گشت و سداد	ور بملکش بود چو ملکت عاد
هر کجا صدق و دین دل زنده است	هر کجا عدل ملک پاینده است

نه بگفت

نه بگفت اصل صادق الوعدی	کاقتدوا بالذین من بعدی
چون بصدق و بعدل هر دو بهم	عهد بستند کار شد محکم
هر دو یکتا شدند از پی جود	پی زبان اقتدا درست نمود
ملک و جهان زیر پای ادبی	گر هوا از بر پای ادبی
هر که پرهیزکار خرسند است	تا دو گیتی است و خداوند است
چون خرد افسر و هوا شد گاه	خواندت جبرئیل شاهنشاه

حکایت در مثل در بیداری شاه

یافت شاهی کنیزکی دلکش	شاه را آن کنیزک آمد خوش
همه آن لحظه اش در آب افکند	گفت شه خوب باید اندر بند
که چو بکشاد پی برات بود	شه که در بند مات بود
پیش تا غرقه گردد از وی تن	غرقه کردمش بدریا من
گفت شه دست برده با دل خویش	نگذارم دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من بربود	در زیانم در آرد از پی سود
گاه گه آتش برآرد از جگرم	من به آتش چرا فرو برم
اگر بر من پزد برشتی شام	من خورم بروی از هلاکش تام
هر کجا هست پادشاهی دل	چه بود ملک و ملک مشتی گل
مایه سازد بدست موزه خویش	پای بند نماز روزه خویش
ستم و زور بر گدای چند	لاف بر چیز بی نوایی چند
دشمن جان طلب ز صولت او	دوستان نان طلب ز دولت او
بخت او سر فراشته بفلک	زیر حکمش پری و انس و ملک
خوان جان پیش دشمنان بنهد	لقمه نان بدوستان ندهد

یار او کوش و برگ باشد بیاز / خصم آنکس که بینوا شد باز
پادشاهان که اینچنین باشند / جرخ و دولاب بارکین باشند
همه در دست دیو تن برده / بیوفا و حرام پرورده
خویشتن شاه کرده در منزل / در و دیوار حصن و بامش گل
شده بر عمر بیستعار نفور / همچو بیعقل مردم مغرور
ایمنی خود بباد کرده مقیم / با کسی بر که دارد از وی بیم
انکه حملاتش به پشه نرزد / خلق از و او ازان همی لرزد
راستا خود چو کم شد از وی زود / بکیس باز کونه اندر کور
ظلم پیدا دها بسی کرده / خویشتن زابلهی کسی کرده
شادمان زانکه نان بیوه زنان / کرده در نیک و بد قضیم خزان
نان کاورس و دزه برباید / خوان خود را بدان بیاراید
دجه شموم مجلس و میوه / ساخت از وجه خایهٔ بیوه
نان ایتام و غزل دوک عجوز / بسته و حرص بیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و نفخهٔ صور / مانده از خلد و حوض کوثر دور
بگل اندوده ماه را دخیار / همه قولش چو فعل ناهموار
شاه و عالم که هر دو را حلم است / این اولوالامر و آن اولوالعلم است
در قدم شان نه ذره اکرامست / این اولوالظلم و آن اولوالحرامست
پسر ار چند ناخلف باشد / ملک باید که زیر کف باشد
دولت اکنون ز امن و عدل جداست / هر که ظالمتر است ملک ور است

فی تنبیه الملک بغیر مداهنة

ای ز انصاف و عدل بالاتر / از علا روی تست والاتر

سخنی گویمت ز کنی بشنو / خیره بر راه تنک تیره مرد
هر کسی از روی عرف خود رائید / مرترا سال و ماه بستایند
زان خوب سخنهای غره مشو / همچو تردامنان بعدل منو
عدل را چند شرط لابدست / چون بناشد بشرط عدل شکست
هر که از بهر اشتغاع ترا / می ستاید بگونه گونه جزا
الامان الامان مشو غره / که نیرزد به پستهٔ تره
من مداهین نیم چو دیگر کس / پیش نارم ز ترهات هوس
گر بشی در همه جهان رنجور / است یکتن تو نیستی معذور
گر یکی ظالمی بدی شومی / ربساند بدی بمظلومی
تو شوی روز حشر ازان ماخوذ / وانزمان حسرتت ندارد سود
عدل رفته بحرف باد نماند / در همه عالم اعتماد نماند
هیچکس را تو ایستواده مداد / کار خود کن کسی بیاد مداد

التمثیل فی الیقظة من نوم الغفلة

دید یکشب بخواب عبدالله / پدر خویش را عمر ناگاه
گفت ای امیر عادل خوش خوی / حال خود با من این زمان تو بگوی
با تو ایزد چه کرد برگو حال / بعد ازان مدت دوازده سال
گفت ازان روز باز تا امروز / در حسابم کنون شدم فیروز
کار من صعب بود با غم و درد / عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفند ضعیف در بغداد / رفت بر پول ناگهان بفتاد
گشت رنجور و پای او بشکست / صاحب وی بدامنم زد دست
گفت انصاف من بده بتمام / که تو بودی امام بر اسلام

تا بامروز من دوازده سال بوده ام تازه در جواب سوال
ای شنوده شه نکو کردار باز پرسند از تو این مقدار
چون چنین شد خطاب با عمری چه رود در روز حشر با دگری
ان وبان تا زخود نکردی مست ورنه کردی بروز محشر پست

التمثیل فی عدل الملک الانصاف

ان شنیدی که بود چون در خورد انچه با پیر ماضی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود کر از و کشت زنده رادی وجود
کان زن اورا جواب داد درست که بدندان کرفت از و انگشت
عالمی در پناه و در باورد قصد املاک و چیز آن زن کرد
خانهٔ زن بحیله پاک ببرد چون برد خانه خرابی کرد
زن کرفت از تعب ره غزنین بشنو این قصه و عجایب بین
کرد واهی بغصه سلطان را بشفیع آورید یزدان را
که زمن عامل نسا املاک بستد و من شدم ز رنج هلاک
شاه چون حال پیرزن بشنید پیرزن را ضعیف و عاجز دید
کفت بدهید نامهٔ کرمت تا ز املاک بهر دارد دست
نامه بستد زن و سبک آورد شادمانه بعامل باورد
کر زن جمله ملک باز دهد زن بیچاره را جواز دهد
با خود اندیشه کرد عامل شوم که کنم حکم زن چو حکم سدوم
زن دکرباره بره غزنین رود و من ندارمش تمکین
زن دکرباره راه غزنین کرد بنکر تا چه لعب پیش اورد
کفت سلطان که نامه بدهید رسم و آئین بدو کر منهید

کفت زن نامه برده ام یکبار لیک کرفت نامرادی زکار
بود سلطان در آن زمان مشغول سخن پیرزن نکرد قبول
کفت سلطان که بر من آن باشد که دهم نامه تا روان باشد
کر بر آن نامه هیچ کار نکرد آن عمیدی که هست در باورد
زار بخروش و خاک در سر کن پیش ما و حدیث بی سر و بن
زن سبک کفت ساکت ای سلطان چون نبردند مر ترا فرمان
خاک بر سر مرا نباید کرد نبود خاک مرا در خورد
بشنید این سخن ز زن سلطان شد پشیمان ز کفت خود نه زبان
خاک بر سر شهی کند که ورا نبود حکم در زمانه روا
کفت کای پیرزن خطا کفتم کز حدیث تو من بر آشفتم
خاک بر سر مرا همی باید که دران ملک باشدم فرمان
که مرا ملکت بود چندان نه ترا کین چنین همی شاید
بابا ز آن زمان سبک فرمود که سخن بیش ازین ندارد سود
زین غلامان سبک یکی بکزین که رود در تکاپو چو باد برین
که بود مرد راه سواری چست بنکرد کین عمید ابله کیست
کار بر مرد بد کند بدبخت بس مر او را فرو کشد بدرخت
نامه در کردن وی آویزد تا ز بد هر کسی بپرهیزد
بس منادی زنند بشهر درون کانکه از حکم شاه رفت برون
سر بپیچید و غال و عاصی کشت کرد خود رائی و معاصی کشت
مر ورا این سزا بود ناچار تا بنازد رضای سلطان خوار
رفت میری درین مهم در حال کشت مرد فساد جوی نکال

عامل ابله از خیانت کردار ... جان به بیهوده کرد در سر کار
بعد از آن حکم شاه نافذ گشت ... شیر با گور آب خورد به دشت

فی عصمة القتیل المظلوم

چون تبه شد خلافت مأمون ... ریخت مر خلق را بناحق خون
کرد پیدا دبر بکت آن بر آل ... که کسی در جهان ندارد یاد
یحیی بیگناه را چو بکشت ... گشت بروی زمانه تند و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم ... پیر و عاجز ز کام دل محروم
جفت اندوه گشت اندر دهر ... عیش شیرین بر او شده چون زهر
بازگفتند حال مأمون را ... عرضه کردند حال محزون را
که دعای بدت همی گوید ... ملکتت را زوال می جوید
دل او خوش کن و ز حقد مکاه ... بازخواه از عجوز عذر گناه
زر و گوهر بسی بدو بخشید ... راه و سامان کار خود آن دید
گفتش ای در آن قضائی بود ... چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد از این کارها بهش کن ... ز دعای بدم فرامش کن
گرچه یحیی نماند یافت گزند ... مر ترا من کنون بوم فرزند
مادر پیر داد کار بداد ... در زبان پیش وی زبان بگشاد
گفت کای میر باز ده خرم ... من بشخصی چگونه غم نخورم
رفت مأمون شی ز خلق نهان ... برگشاده بعذر جرم زبان
که ورا چون توئی عوض باشد ... راست چون جوهر و عرض باشد
با بزرگی کرامت حاصل ... هم نباشی بجای او در دل
چون وئی را بگوی بتوان کرد ... که بود مادرش زمانه فرد

چون ترا

چون توئی با هزار حشمت و جاه ... نیست ما را بجای آن دلخواه
این چنین لفظ چون دُر شهوار ... یادگارست از آن زن بیدار
گشت از آن سخن خجل مأمون ... بعد از آن خود نریخت هرگز خون

فی عصمته و احترازه من قتل المظلوم

اینچنین میر ماضی با جود ... ناصر الدین سپر کرم مسعود
گشت بر بوالحسین میمندی ... متغیر ز جونی و جندیی
رفع کردند مرد را در کار ... از شیانی درم هزار هزار
عاقبت کشته شد بناحق و جور ... هیچ نابوده کار او را غور
مادری داشت پیر و بس عاجز ... که نبودی دعاش را حاجز
شاه را گفت مفسدی حوال ... که کند مرغوی بجان تو زال
دل این زن بعذر با خوش کن ... کینه را در دلت بیفکن بن
شاه یکشب سحرگهی برخاست ... بر زن رفت و عذر کرده بخواست
گفت بد کردم و پشیمانم ... زین سبب بد مخواه بر جانم
آفتی بود و آن قضا بشتافت ... تیر بگذشته چون توان دریافت
نیز بر من دعای بد تو مکن ... بود فی بود در نورد سخن
پیرزن گفت کای جهان را شاه ... باز نم مرغوای بد جانشا
چون کنم من دعای بد جانشا ... از منی زین سبب تو عذر مخواه
میر ماضی بر و همه دینی ... داد و تو نیز دادیش عقبی
دینی و عقبی از شما دیدم ... حق این کی بجز ه بگذاریم
یافتت از تو و ز پدر پسرم ... دینی و عقبی این غم نخورم
تبلا فی مال و دینی و دین ... کی کنم خیره ای ملک نفرین

او جهان داد و تو شهادت و اجر / نیست جای غم و ملامت و زجر
نیست اندیشه زمن بجلی / از تو ام نیست سبب خجلی
حاش لله که من بدت گویم / یا زوال کمال تو جویم
شاه ازاده این سخن بشنید / پیرزن را بمادری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد / چشمش از حال رفته گریان شد

التمثیل فی عدل الملک والانصاب

شاه شاهان یمین دین محمود / که جهان را بعدل شد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای / که زمانه ببد بست بار خدای
یافته دین احمد تا زیی / سرفرازی بدین شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس / که سوی روم سیان فرستد کس
ملک الروم را کند آگاه / که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر در کنم کدام کس است / که مر این کار را بعلم بس است
اختیار او فتادش از فضلا / خواجه بوبکر سید الندما
آن بهر علم حیدر ثانی / اگه خوانی ورا تهتانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت / راز خود زین نکو نیز نهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی / بر آن خیره رای شوم شوی
بگذاری زمن یکی پیغام / برسانی بشرط خویش کلام
پس بگوی که حملها بفرست / زر و دینار و دُر بدین فهرست
ورنه جنگ ترا بسیج زود / زنو و ملک تو برآرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم / با دو برخی جان تو جانم
گفتنی گفته شد بد و یکسر / همه پیغامها ز خیر و ز شر

کس فرستاد

کس فرستاد پس شبی سلطان / که برو خواجه را بر من خوان
کرد حاضر ورا و پس بنشاند / سخن از هر نمط برش میراند
پس بگفتش که گر دران محفل / با تو رانند رومیان بجدل
گویدا ای مرد تا کی این هذیان / شرم ناید ترا ز خلق جهان
در چنین بارگاه واین دیهیم / ظالمی را همی نهی تعظیم
بنده زادی خود این محل دارد / که زوی شاه را خلل دارد
ظالم خیره رای هرجای / چون ورا پیش شاه بستایی
پیش این تخت با بزرگی جفت / سخن ظالمان نباید گفت
تو چگویی جواب این گفتار / از سر لطف یا سر پیکار
خواجه بوبکر گفت سلطانرا / کامی بخت پایه کشته یزدانرا
این سخن گر بدی ز خصم بی آب / دادمی گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو آرایی / هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان اگر رود این حال / تو بده مر ورا جواب سوال
که چنین است حق بدست شماست / لیکن این از جواب گرد دراست
بنده زادست و ظالمست بلی / نیست با تو مرا درین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد / ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس ندارد بملک و زهره / که فزونتر خورد وی از بهره
جز ازو ظلم آشکار و نهان / نرود هیچ کاینا من کان
اتفاقا سخن برفت بروم / خواجه گفتا این سخن بود معلوم
هم بران سان جواب ایشان داد / صدر دراز رنج بر ملک بگشاد
چون سخن جملگی مکرر گشت / رومیانرا سخن مقرر گشت

چون شنید این سخن عظیم الروم	کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم از آن نمط است	نه چو دیگر سخن حدیث بطاست
شد خجل زان جواب گشت خموش	گشت در گوش او چو حلقه گوش
شاه باید بوقت خلوت و بار	در همه کارها بود بیدار

در بیداری از خواب غفلت

بنه ای عقل تو بقای جهان	در کنار جهان منه ای جهان
گر همی ملک جاودان خواهی	زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب با غماز	بزبان کوته و به تیغ دراز
عشرت آمد که می گزین مگزین	ظفر آمد که بر نشین منشین
از مخالف بشنوی در یکدم	هم بخون مخالف این عالم
حرص را شربت هلاهل ده	آز را همچو مرده در گل نه
چون عمر نفس را بکار درآر	چون علی حرص را بدار برآر
عدل را تازه بیخ کن برگاه	ظلم را چاره بیخ کن در چاه
سیرت عدل صورت هنر است	صورت بخل گژدم جگر است
شرع خشک است اشک تیغش ده	کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مردار جو دست زن نبود	مملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملکت دین آمد	رای تیغش سپکتکین آمد
دین و دولت بدین دو گردد چیر	خواجه را رای کاو شاه را شمشیر
ملک را گرچه عدل چون ساز است	ملک بی تیغ دست بی بازوست
چه کنی ملک بهر مشتی خس	باد تیغ تو رعب ایشان بس
بشکن از گنبد گردن گردون	چون بقم کن ز سهم جان در خون

شاه را

شاه را کافتاب و تیغ بود	حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سایه خانه	بابت کودکست و دیوانه
ملک چون بوستان نخندد خوش	تا نگرید سنان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده	تیغهای نیام فرسوده
ای شهنشاه عالم عادل	جان دشمن بکش زاکحل دل
قصد هندوستان و کافر کن	گل آن بوم بام ششدر کن
بکن از تیغ هندوی ای خسرو	ملکت کهنه را چو گلشن نو
حلهٔ لعل پوش ناچخ را	هیزم افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل آر تمام	کان قوی باعث است بر اقدام
دین نگوید که تیغ بر دفن زن	گردن گردنان گردون زن
دل شان جز نیام تیغ مدار	این شرف ز آسمان دریغ مدار
زانکه از روی لاف روز مصاف	نتوان گرد پشت کاف چو قاف
روز هیجا که صلح جنگ شود	نام بر دل ز بیم ننگ شود
مرد رمح و عمود و تیر و سنان	زود پیدا شود ز مرد سنان
باز دل چون دو بال باز کند	تیغ کوتاه را دراز کند
صورت احمدی و طبع کرتیغ	صورت یوسفی و آیینه تیغ
خصم دین را به تیغ بر در پوست	که دو سر در یکی کله نه نکوست
تنگ باشد یکی جهان و دو شاه	تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه
خوشه ملک پخته شد خو کن	جامه و هر کهنه شد نو کن
جد تو گر بهند یکباری	بت صورت شکست بسیاری
تو بجد همچو جد میان کن چست	بت معنی شکن که نوبت تست

بت صورت اگر ممات دلست
بت معنی بسو منات دلست

دل چو کعبه دان بد رسیت
زمزم ورکن آن مبارک و خجست

لیک حرص و غرور و شهوت و کین
حسد و بخل و آنچه هست ازین

هریکی آفت اندرون نهاد
هست هر یک بصورت و بنیاد

ای شهنشاه عادل غازی
تیغ در نه چو احمد تازی

کعبه را از بتان مطهر کن
شمع توحید را منور کن

چه کنی پنج روزه در غم پاپیس
لذت چار طبع و پنج حواس

فترا بند عنصرست و فلک
شش و پنج و چهار و سه و دو و یک

شش جهت را ز عالم تجرید
یکجهت را بعالم توحید

پنج حس را بقدر رای بلند
از سوی چار طبع در در بند

سه قوی را مده غذای سرشت
تو نشان ده ز بلغ هشت بهشت

دو جهان را بزیر حکم در آر
یک خرد را بمصطفی بسپار

پایه قدر را جهانی جوی
سایه فر آسمانی جوی

ملک باقی کمال پاز بود
ملک فانی خیال باز بود

بیکران ماورای مرداری
سایه و فر استخوان خواری

امر و نهی زمانه خواپی دان
سر آبش همه سرابی دان

تشنه چون زی سراب روی نهاد
پشت اقبال در بر و بگشاد

بسر آب از سر طمع مشتاب
زانکه نبود سراب را پایاب

نیست این ملک و سرا حاصل
ملک باقی طلب بران نه دل

دل چه بندی درین سرای مجاز
همت پست کی رسد بفراز

چه کنی پنج روزه ملک خیال
کز پی تست ملک عز و جلال

مومن

صدهزار

صدهزاران خبیث اندر زین
هست پیش سرای پرده دین

اوت ره داد اوت شه وارد
اوت بر داشت او نگه دارد

اوست مقصود هر دو عالم تو
زو تسلی رسد بدین غم تو

همت اندر نهاد عالی دار
دل ز کار زمانه خالی دار

تخت تو بر رخ زمین عاریست
گردن چرخ بهر این کار است

کام رخم زمانه کام تر است
اشهب داد همش لگام تر است

پای بر نه بر آسمان سر مست
تیغ بهرامشاهی اندر دست

هر چه پیش آیدت سرش بشکن
تیر گردم زند زبانش بکن

زخمه بستان ز چنگ ناهید
تاج بر زن تبارک خورشید

تیغ بیرون کن از کف بهرام
تندی او به تیغ او کن رام

هم به نیروی بخت خرد بهای
سر کیوان سپر بزیر دو پای

چون دوات تو دیدی تلبیس
چون قلم سرنگون شو و بر جلیس

باز بر جیس را بکن ایوان
ده بتاراج خانه کیوان

تیره یکدم بسوی بالا کن
هفت سیاره را ثریا کن

زره آسمان ز سر برکش
اختران را بطاعت اندر کش

میزبانی کن از درنگ اجل
کرگس چرخ را بجدی و حمل

بره و گاو را بدوز به تیر
پس در انداز در تنور اثیر

از فلک زان سنان کوه افکن
پنج پای دو روی را برکن

قوت قوت را شرف نو کن
شیر را داغ و خوشه را خو کن

جستی اکنون بکن بقوت خویش
از تنازو زبان زکژدم نیش

اندر شکر می به تیر خوش ناله
بر کمان دوز حلق بزغاله

نشست را جای نیز شاهی کن   انکه از دلو دام ماهی کن

انکه چون بدستت آمد تخت   بر فلک نه چهار پایه تخت

تکیه بر مسند جلالی زن   خیمه در ملک لایزالی زن

ملک افلاک را قراری ده   هر یکی را نو اختیاری ده

برکش از بهر عالم مطلق   چرخ زراقه از سر ازرق

جامهٔ سوکواریش بستان   جامهٔ شادمانیش پوشان

هر دو عالم چو شد مسخر تو   جمع شد جن و انس بر در تو

هر چه خواهی بکن که دولت تو   بست با دولت تو حشمت تو

چون کرفتی تو ماه و ملک زمین   رای کن بر شدن بعلیین

سوی دین خوان پری و مردم را   پست کن دیو دیو مردم را

خاصه آنرا که نفس بد منتیش   کو بدا ایطاست نقش نافتیش

به نداری ز ملک سرمایه   به نداری ز شرع پیرایه

این همه کی شود مسلم تو   چون شود جبرئیل آدم تو

شحنهٔ شرع مصطفی شده   زان زنا کرد دینی جدا شده

دین و دولت عیان ز تیغ تواند   کفر و الحاد در کریغ تواند

شاد باش ای امین دین خدای   یافته دین ز سیرت تو بهای

تا ز پنج و چهار بر نپری   از شش و هفت و هشت برنخوری

تا هوا را بزیر پی ننهی   بر سر دل کلاه کی ننهی

چون هوا را بطبع کردی قمع   این همه کرد دست یکدم جمع

ملک دینی همی نکویم من   خال زنکی بخون نشویم من

چون تبرک جهان طین کفتی   در تقوی بشرط دین سفتی

کوید

کوید انکاه جان خیر الناس   نز زبان وفا و استیناس

ای ز دولت همیشه میمون تو   کیست اندر همه جهان چون تو

تا جهان باد شادمان بادی   کز تو شد دین حق بآزادی

جز ترا نیست بر سپهر و زمین   ملکی آراسته بدولت و دین

عاملانت چو تیر چیره زبان   عاملانت چو نیزه بسته میان

زنکیانی که پاسبان تواند   از تفاخر بر آسمان تواند

کر سیاهند کر چه کین دارند   رای زی نظم ملک و دین دارند

زین کمر بستکان که بر در تو   بکشادند جمله کشور تو

چون علی زین دو آلتند دلیر   مصحف و شرع و صفحهٔ شمشیر

نیست در عزو در مقالتشان   جز حدیث و حدید آلتشان

چون سر ملک جاه و آن دارند   انجهان زین دو در امان دارند

که بشه سجده را که می پویند   تنکری تنکری همیکویند

نه همه شه پرست چون کفار   نه همه حق پرست عابدوار

نیستشان جز دو کار در همه کاه   طاعت کردکار و طاعت شاه

از پی قهر دشمن بدخواه   کرد لبستان ملک شاهنشاه

خیمها در ممالک فلکند   دیو بندان لشکر ملکند

دوستان را مبارک اند بفال   دشمنانرا همیشه رنج و وبال

همه بر پر دلند همچو انار   همه قد پر ز پنجه همچو چنار

از کف پای تا بتارک دل   صد هزاران تنند با یکدل

بکه بزم همچو شمس و قمر   بکه رزم شیر شرزهٔ نر

شاد باش ای کزیده شاهنشاه   لشکرت چون ستاره اند و تو ماه

جام برکف بسان ناهیدند / تیغ در دست همچو خورشیدند

تیغ داران چو نیزه و جوشنان / همه برجسته و به بسته میان

بر ولی امن و بر عدو شومند / خصم را سنگ و دوست را مومند

لشکر از بهر ملک و دین باید / اینچنین اند و اینچنین باید

ملکی کان مسیح پی باشد / جز ملک لشکریش کی باشد

گرزها را به تیغ ریزه کنند / تیرها را به تیر نیزه کنند

چون تنوره بزیر این طارم / همه آهن دهان و آتش دم

برکشند عکس تیغشان باشد / دلق کیمخت کرکدن از سر

کرکدن هیبت اند و پیل اندام / یافته دین ز تیغشان آرام

قدشان همچو سرو نورسته / چشمشان جمله با عفو بسته

همه حور و آدمی صورت / همه چون شیر و اژدها صولت

چشم بد دور ازین سپاه و حشم / که نیند از قبا دو رستم کم

همه بر بادپای گشته سوار / کوه آهن تنند و جان ادبار

مرگ بازیچه پیش مردیشان / گشته حیران ز هم نبردیشان

شست سیمین چو سوی تیر آرند / ز اژدها اژدها اسیر آرند

تیغشان از برای جان و جهان / تر چو جیحون و گرم چون سیحان

آن بسل پشه را کند پر لعل / وین زند بر هوا مگس را نعل

صدف درّشان روان ملک / هدف تیرشان کمان فلک

صفدران که محرم رازند / سوی خصم تو ناوک اندازند

کز پی ناوک سپر آویزان / ناوک از شب کنند شب خیزان

حصن فغفور ترک خرگاه است / حصن تو ناوک سحرگاه است

تا جهانست

تا جهانست عز و جاه تو باد / هفت اقلیم در پناه تو باد

چو دو فرهنگ عقل تو باد / نقش جاوید در نگین تو باد

من ستودم بطبع اینها را / آسمان کردم این زمینها را

زانکه پیش تو مدح دیگر کس / هست چون بانگ پیل و پر مگس

در مدح دولت شاه جنت بهرام شاه و اعیان دولت

باور دولت و دو عالم شاه / شاه و فرزند شاه دولت شاه

زانکه در روی اوست فر ملوک / از بی جز اوست جز ملوک

آن چو خورشید چرخ را درخورد / وان چو بدر فلک سفر پرورد

از پی قهر خویش و بدخواهان / بنده شاه و خواجه شاهان

خامش و عادل و بهی چو ملک / هشتم هفت پادشاه فلک

رنج دیده چو یوسف از پی ناز / در غریبی و پادشا شده باز

چو سیاوخش رفته ز آفت زو / آمده همچو باز کیخسرو

بود شاه غریب همچون جم / بود خرد و بزرگ چون حاتم

خورد بود و جهان فراوان دید / مردم دیده بود ازان آن دید

نقطه‌ئی و این جهان در وی / ذره‌ئی و آسمان در وی

عمر او اندک و خرد بسیار / همچو چشم خرد شده بیدار

گرچه بسیار سال و مه نشمرد / بنود هیچ طفل نجرد خرد

دیده از دیده و پسندیده / همه کشور چو مردم دیده

جرم او خورد بود چون اکسیر / باز معنی بزرگ و نام خطیر

نکته او بخشندی و بخشم / اندک و دوربین چو مردم چشم

دولت از بهر میر دولتشاه / جامه از مهر کرد خامه ز ماه
فلک از بهر خدمت از در او / گشته مانند تاج و افسر او
چون توانست بندگی کردن / بس بدانست بنده پروردن
چون پیمبر به یثرب افتاده / آمده بازو که بگشاده
بندهٔ خود نسب چون یوسف / هم بطفلی غریب چون یوسف
پایهٔ روح صورت خوبش / او چو یوسف پدر چو یعقوبش
بوده بحر کفایتش ز صفا / بوده دُر در ایتش ز وفا
این یکی پر جواهر احسان / وان دگر پر بوا هر برهان
گر گریزد ز زشت وز نیکو / بوی خلقش بگوید این کار او
روی خوبش چنان ملک دلساز / خلق نیکوش منهی و غماز
از برون گرچه نفت خون دارد / مشک غماز اندرون دارد
خلق او را ز بهر راحت دل / بنده گل شد چو بر دمید از گل
خلق او گویی از پی دل و دین / باد زو [illegible] کاروان خلخ و چین
ولش از باغ آن جهانی به / خلقش از آب زندگانی به
عزم و حزمش از لمر یب چو صدق / خلق و خلقش ادب فزون چو حدق
آخر از بهر سوسن و گلزار / بی نوا کی بود نسیم بهار
تا چو خورشید بر دو عالم تافت / هر دو عالم بجد همتش بشتافت
صفت شیر در دو ابرو داشت / قوت شیر در دو بازو داشت
زور و فر بهر خلق دارد فیل / گل نباشد برنگ و بوی بخیل
چشم دولت بروشنست قریر / شاهی او همی کند تقریر
او ست ام و سلالهٔ شاهی / دولت او را گزیده همراهی

عدل او

عدل او در ولایت تیمار / چون نسیم سحر بفصل بهار
عقل او در سحر که فضلا / ز فتابیست در شب عقلا
بر گرفت از عطا و عدل او خلل / گفت و گوی ز میان عمر و اجل
راه او هفتخوان اسرافیل / قهر او چار میخ عزرائیل
دست رادش بجود پیوستن / فارغیست از گشادن و بستن
پر گهر همچو گوش و گردن کان / آب لطفش ز روی موی چکان
چون نماید بروح صورت راز / چون زند بر فلک بخشم آواز
گرچه چشمست چرخ چون عبهر / گوش گردد همه چو سیسنبر
چشم گوشیست از پی رازش / گوش چشمست بهر آوازش
گرچه با قامت کشیده رود / عقل در راه او بدیده رود
ور به بیند جمال او را حور / از ریاض دل و حیاض حیور
کند از بهر زینت و جاهش / پرده داری خاک درگاهش
خرد و جان و طبع در فرمان / این سه جویند همی ز عفوش امان
تا چه فرماید آن سپهر سپر و ر / چون کشاید ز روی پرده نور
باره بخت او چو رخش قدر / هرگز از دم نیاید اندر سیر
گردن گردنان بطوق سخاش / خوش بود بسته بهر جود و عطاش
ای امیر بلند پایه چو مهر / همره عمر تست دور سپهر
فلکی گرد نیک و بد میگرد / چون شدی قطب گرد خود میگرد
پدری کانچنان پسر دارد / جفت جان دیدهٔ بسر دارد
هر کجا آفتاب و در باشد / در و بام از نظاره پر باشد
نفخ صورست از تو جود و کرم / دست جود تو کور و مرده درم

خون همی گرید و همی خندد / در غمش چون سنان کمر بندد
نخوتش هر چه کم به نیروتر / قدرتش هر چه بیش خوشخوتر
ای بهی طلعت بهار فشان / وی قوی طالع قوی فرمان
دست جود تو در شب دیجور / پایدارست تا بروز نشور
زانکه تا خلق را خبر باشد / شام بر دشمنت سحر باشد
منتهی بدی سمی داند / برتری در فروتنی داند
همه رویش بعدل و دین باشد / در امارت عمارت این باشد
دارد از یاد کردمنت عار / امنیت نیکی کن فرامش کار
بندل او بر بگیر مقصور است / لفظ او از چنین کنم دور است
بوسه جای سر و کله جایش / مرجع آفتاب و مه رایش
خانهٔ اوست خانهٔ شاهی / خانهٔ مشتری بود ماهی
بند کانند شاه و یزدانرا / بنده تر پادشاه کیهانرا
شاه را چشم ازو شده روشن / رام او شد زمانهٔ توسن
اینچنین روی و اینچنین تعظیم / برسد حکم او بهفت اقلیم
جود او شکر را کند زنده / جاه او خلق را کند بنده
باد هر دم برای مقصودش / شکر شکر بر سر جودش
یارب او برای خوش نفسان / بقضا رای آرزو برسان
شمتی گفتم از برای امیر / آمد اکنون که دعای زیر
این بگفتم بر شاه جهان / باز گشتم بمدح شاه جهان

چون مدایح سلطان اعظم و شهنشاه معظم اعزه الله انصاره طرفی گفته آمد نه درخور

مناقب

مناقب وی عجز پیش آوردیم و طریق اقتصار سپردیم بعد از ان بمناقب و فضایل قضات و وزرا و صحاب قلم و اصحاب دیوان و شمایل علما دین کشیم اهم الله انجامید و این کتاب را به پایان آوردیم و در مدح صاحب نظام الدین الملک ابی محمد الحسن بن منصور لقائی و اصحاب او

ای سنائی چو یافتی امکان / بنما اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه / بسوی مدح خواجه آر پناه
خواجهٔ خواجگان و صدر صدور / بر بلااندیش مملکت منصور
بعد از ان مهتران و جمع قضات / شکرشان برتر از صیام و صلوة
سرفرازان مملکت ایران / نام داران خسرو توران
خسرو شرق بهر کاری / روز و شب نو نهاده بازاری
خرم از رای شان جهان یکسر / عیب پنهان و آشکاره هنر
چاکر ملک شاه شد مینو / که نه بپسند کسی در و آهو
گر به بینی تو ملکت غزنین / باز نشناسی از بهشت برین
چون بود شاه را نکو کردار / مملکت را فزون شود مقدار
شاه و دستور هر دو نیکوزای / هر چه بایست جمله داد خدای
شکر این نعمت بی اندازه / که شد اندر ممالکش تازه
که تواند گذارد بر گو هین / گشت جنت حوالی غزنین
ای بزرگان غزنه و لوهور / چشم بد زین زمانه باد دور
یافتید آنچه بود حاجتتان / گشت بدرفته از عبادتتان

شه جوان و جهان جوان و زمان	در امان همچو روضهای جنان
چون بود کرد گار بخشنده	بد بد هر چه خواستت ازو بنده
کام دلها میسر است اکنون	باد یارب از آنچه هست فزون
یارب این فضلهات برنده	دار تا روز حشر پاینده

در مدح صاحب الاجل صلاح الدولة والدین ابی محمد منصور

سر احرار سید الوزرا	که ورا برگزیده بار خدا
داعی خاص و عام جمله عباد	صاحبی به ز صاحب عباد
در محل و کفایت و امکان	صاحبی صاحب ری و کرمان
نیست مانند او بهفت اقلیم	از صدور جهان حدوث و قدیم
بری از عیب و هر چه باشد عار	در وزارت بسان نور ز نار
پیشوای صدور در عالم	ملک را رای او چو خاتم جم
ملکت ازوی مرفه و نازان	هفت سیاره اش چو دمسازان
روزی جن و انس در کلکش	وحی منزل سرشته با سلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران	ظلم گریان و عدل ازو خندان
درد درگاه عقل و جان سر اوست	نردبان پایه فلک در اوست
دیده در وی کمال خلق و ادب	عقلش الکفی الکفات کرده لقب
خطبه کرده زمانه بر شرفش	آسمان دست بوس پیش کفش
بزمین آسمان امکانست	بر فلک سایه بان رضوانست
دایه و مایه خرد قلمش	قبله و قبلهٔ جای جان قدمش
عقل مدح و خطاب وی گوید	عقل خود جز صواب کی گوید

فطنتش

فطنتش زهر پای بر جایش	برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام هر دو سرای	مرد صاحب حدیث صاحب رای
صاحب رای شه رویت او	ناصح دین شه طویت او
مرد کز بهر دین خرد در باخت	با خرد تر از و خرد نشناخت
عالمی عالمست در ره دین	کافی کاملیست با آیین
شد ترازوی دین وزارت او	زان بدو راست شد امارت او
در وزارت قویست بازوی او	زان سبب قلب خوان ترازوی او
هست در مجلس خداوندی	ی بد از ابه نیک پیوندی
مرد دین را شریعت آموزد	شمع در پیش شمس نفروزد
خردی را که پیش حق بازد	آن خرد پیش شرع در بازد
گر زند در سرای ملک نفس	نه ز خود کز خدای بیند و بس
عالم از بهر بندگی گردن	از فلک ساخت طوق در گردن
پس ازین جان پر امارت را	نسخه زین در برد وزارت را
طینتش بر وفای دل مجبول	طینتش در صفای دل مشغول
بخشش او بوعده و بسؤال	نه امل مال بلکه آمل مال
آفتاب ارز و آسمان تصویر	ماه دیدار و مشتری تاثیر
صورت و سیرتش آشکار و نهان	چشمه چشم چرخ و گوش جهان
دینش فارغ ز گوشمال زوال	جاهش ایمن ز چشم زخم کمال
دل ندانم سفیدتر یا موی	جان ندانم لطیف تر یا روی
آن وزیران که لاف عدل زدند	پیش عدلش بظلم نام زدند
ملک غزنین بهشت را ماند	که ور و خواجه کار میراند

تا بر انداخت ظلم را خانه　　نیست در ملک غزنه ویرانه
ظالمان را ز مملکت بر کند　　فتنه در خاندان ظلم افکند
سال و مه در نظام دین کوشد　　کفر و بدعت ز بیم بخروشد
در حفاظ و فا یگانه شدست　　اختیار همه زمانه شدست
شهریاری تنی شد او جانیست　　انس و جان مر ورا بفرمانیست
عیش عالم بدو بود تازه　　هنر او گذشت از اندازه
ملت و انش اسپت و جان لطیف　　کس چنو نیست بردبار و ظریف
انکه حاتم اگر شود زنده　　شود از جان و دل ورا بنده
خواجهٔ خواجگان بهفت اقلیم　　کرده سلطان جهان برو تسلیم
پادشاهان زوی کله یابند　　بی رهان از نعاش ره یابند
همچو گردون همی کله بخشد　　عفو بستاند و گنه بخشد
از هنر تاج گشته بر وزرا　　در او مانو من همه فضلا
تا که بنشست خواجه در بالش　　بالش آمد ز ناز در بالش
شهر غزنین چه کرده بود از داد　　که ورا زین صفت وزیری داد
زین سپس اهل غزنی از غم و رنج　　رسته گشت و نشست بر سر گنج
انکه ز اندوه فقر می بگریست　　غم فراموش کرد و شاد بزیست
چون خدا راه حکم بگشاید　　حکمت خود بخلق بنماید
زین صفت پیشکار بنشاند　　کار عالم بحکم او راند
شاه بهرامشاه خواجه وزیر　　برخی اچنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف　　نیست این امن و ایمنی ز گزاف
هر کجا امن و عدل روی نمود　　خلق در رافت و خوشی اسود

ظن چه داری

ظن چه داری که اچنین نبیاد　　شاه بهرامشه بهرزه نهاد
چشم بد دور باد زین سلطان　　که جهان را بعدل داد امان
خواجه را بر ممالکش بگماشت　　که بدو دین و شرع سر بفراشت
بر خلایق شده مبارک پی　　خواجگان پیش وی شده لاشی
در محاسن بکار دو جهانی　　چون محاسن سفید و نورانی
تا جهانست شادمانه زیاد　　جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد و شادان　　که جهان از ویست آبادان
هر که بر جان و خاندانش باد　　جان ما جمله در امانش باد

بمدح صاحب اجل نظام الملک جمال الدولة والدین ابی نصر محمد بن عبد الحمید المستوفی

خواجه بو نصر نایب دستور　　چشم بد زان جمال و داتش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق　　خلق او هست بی خلاف و شقاق
هم نکو خلق و هم نکو گفتار　　هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه گوش از کلام خواجه شنید　　چشم از و صد هزار چندان دید
کانچه دارد ز خلق او اطراف　　آهوی چین ندارد اندر ناف
روح دیدار و عقل گفتاریست　　دولت ایثار و ملت آثاریست
فضل او در جهان جان فاشست　　که ادب بر درش چو فراشست
از پی جاه و خدمت سلطان　　نه برای فلان و بهمان
قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست　　سرمهٔ عقل گرد خانهٔ اوست
مال خود چون خیال بگذارد　　وان سلطان چو جان نگهدارد
کرده از بهر حق بگرد و نگفت　　عادتش عدت و فا را جفت

در ره چاکری فرشته وش   راست محنت کش است و محنت کش
پیش او از برای سود و زیان   صد هزاران دلست و یک فرمان
همچو عقل از که و مه و چه و چون   فکرتش می برد درون و برون
از پی آفتاب همراه آیی   زد برو مشتری صلابت آرای
راه او قطب دولت مردان   ملک و دین کرده رای او گردان
همچو عقل از ورای چرخ کبود   دیده نابوده هر چه خواهد بود
پیش رایش نماند پوشیده   بر فلک هیچ روی پوشیده
دل او از برای به دانایی   هست مشکات نور ربانی
اثر لطف او چو آب زلال   خاک روب درش اثیر جلال
نیست در کارگاه صنع خدای   کار بندی چو خواجه کارگشای
چون سه انگشت او قلم گیرد   چار طبع عدو الم گیرد
عقدی از در چکد ز نوک قلم   چون ز سر بر بیاض ساخت قدم
پست بالاست پیش عرشش عرش   تنگ پهنا پست پیش فرشش فرش
ابر گریان ز دستگهش   صبح خندان ز نور خاک رهش
هست در رشک آن کف و گفتار   آب دریا و لولوی شهوار
برده آب بهار و آذارش   لب خندان و چهره نارش
پیش سر خدایگان از هوش   هر زمان جلوه کند در گوش
در فلک نیست کلک او همراه   از گریبان چرا بر آرد ماه
در یکی فضل او تامل کن   عقل را مال و روح را مل کن
تا ببینی بچشم عقل و یقین   در د و خط صد نگارخانه چین
درج کرده چو سایه و خورشید   روز و شب در زمانه بیم و امید

زان

زان خط او که دینی و نیست   دیده گل بین و عقل گلچین است
همتش آسمان و خلق ملک   خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای گلبن راز   پشت طاوس دان و سینه باز
داده از روح کلک او تعیین   شب و روزی جهان دولت و دین
زرده عقل زردی خامه اش   اشهب دین سیاهی نامه اش
هر کرا نیست چون قلم رایش   قلم او قلم کند پایش
خط او خط جان اسرافیل   کلک او کیل زرق میکائیل
کلک او همچو نوک دیده کشان   خط او همچو غمزهای خوشان
جاه او همچو ماه ملک نگار   کلک او همچو تیغ کارگذار
با مان و بخلق حور و پری   در نباشیر بشر او بشری
برده پیچ نخاشش تا عیوق   میوه و شاخ و برگ تر دو عروق
ذکر طیبش غذای روح ملک   طول عمرش مدار دور فلک
عقل با وی نشسته در مکتب   عالم از وی گرفته علم و ادب
صورتش ابتدای قوت روح   سیرتش انتهای سوره نوح
بکه ضبط مال و عقد حسیب   ساحران را زند بعلم آسیب
کرده از بر بقدرت خلاق   درج طومار و دفتر اوراق
دیگرانرا که سوال و جواب   حاجت آید مطالعت بکتاب
او ز حالی که شاه از و جوید   همه از بر بجمله بر گوید
ملک عالم برش معاینه شد   دل او بر مثال آینه شد
نیست پوشیده از قلیل و کثیر   نز نقیر ایچ چیز تر قطمیر
چند آرای روشن پاکش   که فلک گشت تخته خاکش

خامه اندر بنان او که سپهر / بگشاید بخلق بر در مهر
بر سر انگشت او چو گشت سوار / آن لطیف و نحیف زرد و نزار
دوستان را کند دو رخ چون گل / دشمنان را کند سیاه چو خل
اند و دو دشمنست و شادی دوست / چهره و شیر بسته در زمانه اوست
شب آبستن است خامه او / کشته مضمر ز فتح نامه اوست
زان زبان سیاه شخص سپید / گشته دشمن ز جان خود نومید
تن سپید و سیاه منقارش / همه ساله غذای شد قارش
ور شود دو زبان بحبر سیاه / بر کشد در زمان بر تاج و کلاه
هست همواره با دل چو داد / در همه کار عاقل و هشیار
نهش از جام جم نیاید کم / که همه بودنی بدید چو جم
مال دنیی اگر ورا باشد / همه بزر ایرانش بر باشد
چیز را در دلش نماند محل / زان ورانیست در زمانه بدل
خیمه عمر او هزار طناب / ماه خیمه اش برابر مهتاب
تا ورا شاه شرق تمکین داد / ملک را صد هزار تزیین داد
کار ملت بکار دان فرمود / لاجرم رونق دول بفزود
چیست بهتر درین جهان جهان / مرد را کار و کار را مردان
این هم از بخت شاه مشرق بود / که بدو رونق عمل بفزود
لاجرم عالمی برآسودند / بحیات و بمال بر سودند
که کسی را کماشت شاه جهان / که نخواهد بهیچ خلق زیان
بقلم قسم کرد هفت اقلیم / هیچ ناکرده ظلم دانگی سیم
حاکم مملکت چنین باید / تا ز بودش جهان برآساید

تا جهان

تا جهانست عمر خسرو باد / همه او را چنین سعادت باد
شاد باد و مظفر تا جاوید / همه چون لشکر ماه چون خورشید
صاحب عادل آن سنی و وفی / مهتر و بو ان خواجه ... وفی
چشم بد دور از چنین دو وزیر / که ندارد دو در زمانه نظیر
باد تا باد ملک را بازار / شاد از و دور شاه برخوردار

در مدح خواجه عمید ظهیر الملک ابی نصر محمد بن احمد

عالم پیر و آسمان امان / تا دور ... جوان
خلق را در ... شده / ... مملکت ... شده
بر عمیدان مملکت سالار / ... گزیده در هر کار
معتمد کاه دخل و خرج جهان / کرده ... درج جهان
نور و ظلمت بهم قرین آمد / در علو چرخ ... آمد
لذت روح دان خط خوبش / ... کس بحرف منسوبش
گشته از درج یک پیک پیدا / همچو برج دو پیکر جوزا
عقل بکتر ز شکلهای رفیع / روح واله ز نقشهای بدیع
گر نه از تنگ ما نیست آن خط / از چه خطهای مقله گشت نقط
با خطش خط خازن و بواب / همچو با آب صافیست سراب
انس روحست نقطهای خطش / چون گشاد از رخ درر نقطش
چشم بد دور زین خط با معنی است / همچو از ژنگ و خامه مانیست
لفظ و معنی بیکدگر جفت است / زان خرد بر خطش بر آشفتست
شود آنکه که او گرفت قلم / تا رک عرش پیش او چو قدم
کاغذ نامه همچو روضه نور / صورت حرف زلف بر رخ حور

در بلاغت ز سرعت قلمش | آب آتش فروز گشت دمش
با دبی بدیهه دل اوست | داد بی دود در بچه دل اوست
دین و دنیا مسلم دم اوست | زانکه دل کعبهٔ معظم اوست
صدف در علم یزدانی | دلش اندر ره مسلمانی
در میان حریم حرمت او | از برای فزود نعمت او
دست او با قلم چو یار شود | بر معانی سخن سوار شود
آب لولو و جان صفاوت او | ابر و دریا و کان سخاوت او
جود او را کرانه پیدا نیست | چون سخایش سحاب و دریا نیست
کف او بر سحاب رجحان کرد | بحر را صد هزار تاوان کرد
نیست چون راز شاه کوه حکیم | دهر را هیبت و سیت عظیم
نیست در مملکت چنو یکتن | گاه تدبیر و رای و گاه سخن
شاه را گاه سر معتمد اوست | در همه کارها و را مدد اوست
صاحب سر و خسرو شاه اوست | زان ز اسرار ملک آگاه اوست
واقف راز شهریار بدل | در دلش راز مملکت حاصل
سال و ماه از شد آمد زوار | چون حرم گشته بر صغار و کبار
صادر و وارد عطا جویان | گشته از هر سوی بدو پویان
همه با کام دل قرین گشته | همه با ساز و اسب و زین گشته
عالمی از عطایش آسوده | یافته هر چه در دلش بوده
جرم او همچو خط او ز جلال | سحر او همچو مال اوست حلال
گر بکار او کند نهان او را | مایه بخشد همه جهان او را
علم ظاهر چو خنده کرد عیان | سر باطن چو غمزه کرد نهان

خط

خط او شکل زلف حور بود | هر چه عیب است از و نفور بود
نور رویش ز حدیقه حدیث | خط خطش خیره صد قیت
خط او خط معانی بکر | نام او نامهٔ معانی ذکر
قلمش چون معانی انگیزد | نقش بند معانی آمیزد
خط و معنی وی ز ظلمت و نور | مست چون زلف حور بر رخ حور
هر سوادی از و بیاض ملک | هر بیاضی از و سواد فلک
از سواد و بیاضش از پی مزد | گشته عقل همه امینان دزد
هم نگهدار اصل و فضل و کرم | هم نگهدار او ز دین و حرم
گنج را همچو ریخ بگذارد | راز را همچو دین نگهدارد
زانکه داند که با کمال وجود | جز بموضع نکو نیاید جود
زانکه دریا و ابر و کان بعطا | چون کف او کجا کنند سخا
لعل کی دید هر که کافی کند | زر کجا یافت هر که جانی کند
چون سر خویش سر نگهدارد | مار چون مار سوره بگذارد
اندران دم که خوش زبان باشد | گوش را لفظ او چو جان باشد
هر سخن کز زبان شاه آمد | در دل خواجه اش پناه آمد
گشته اسرار ملک معلومش | سر سلطان بجمله مفهومش
فطنت او بر آید از پی ساز | مور وار از میان خانهٔ راز
فلک از جود او عطا جوییست | راز با رای او سخن گوییست
راز دار ست غرفتش زانست | خازن راز و حارس جانست
ماجرای زمانه دیده دلش | هر چه زو خوبتر گزیده دلش
وهم او چون نم هوا از گل | آن برآرد که باشد اندر دل

هر دم آرد پدید زمزم و نیل / دست او همچو پای اسمعیل
دور دوران غفل جامهٔ او / ره مردان چو برق خامهٔ او
قلمش در تجارت عالم / بحر و کشتی و باد کرده بهم
عزم و حزمش ز رای نیکوتر / گشته در کارها ورا یاور
شاه در کار ملک و دین بیدار / دولت و دین فزوده زو مقدار
زان نکو اعتقاد و رای زرین / شده چون خلد مملکت غزنین
شاه را عون در تصرف ملک / کرده از رای او تعرف ملک
بکه دور و سیر خامهٔ او / کرده انشای چون روی حور نامهٔ او
حور را حرز و میکلست آن خط / که نیابی بدان نهاد و نمط
گر من این نوع تا که بود دیستم / نه تو دیدی ز من شنیده ستم
راست گویی که نامه یحیی است / یا نگاه شفا دم عیسی است
پرده معجزات تا بدرید / معجز زان صفت کسی نشنید
قلم او سخی تر از کوثر / منظر او بهی تر از مخبر
مأمن و مأخذش نتیجهٔ جان / منظر و مخبرش دریچهٔ جان
جان پاکش سرشته با خلقش / بنده نو زمانهٔ کهنش
تا جهانست و هست لیل و نهار / از خط و علم باد برخوردار
که جهان از علم او شب و روز / هست دی ماه خوشتر از نوروز
دنی و دین ورا مسخر باد / صدر دنیا ورا برادر باد

اندر مدح اصحاب دیوان کثرهم الله گوید

پس از این خواجه خواجگان دگر / زین دیوان و شمسهٔ لشکر
رونق صدر و زینت دیوان / برمیده ز کلکشان دیوان

خواجگان

خواجگان بعلم و دانش چیر / کلکشان با مشابه شمشیر
همه نقاش معنی از خامه / زر و دُر درج کرده در نامه
از رخ خامه نگار نگار / صدر و دیوان ز هر یکی چو بهار
درجشان همچو درجشان دربار / کلکشان همچو ملکشان زروار
رونیشان مرگ را کند بس دست / رای شان عقل را کند سرمست
جانیشان همچو جای دین پر حر / نفسشان چون صدف دهان پر در
از پی سرو جویبار صواب / دیده ها کرده همچو ابر پر آب
همچو عیسی ز خاطر و خامه / نقش با جان نموده در نامه
حرص را کرده در جهان نوبی / کلکشان همچو ملک معده قوی
چون براهیم قابل سعد اند / چون سماعیل صادق الوعد اند
عقلشان آسمان آتش گیر / نفسشان عنکبوت کرکس پیر
خصم را تا کنند آسیب وار / همه بر پر دلند همچو انار
مال ایشان بنزد ایشان خاک / قال ایشان چو حال ایشان پاک
ناز و نعمت ز کلکشان باران / دست ایشان قرین شده باران
عالم عقل واله از دلشان / صورت نفس کاره از کلشان
مهر و ماه از لقایشان خیره / نور و نار از بهایشان تیره
مهتران سخن سوار دلیر / کلکشان یار گشته با شمشیر
همه اندر حساب و خط ماهر / همه اندر بیان حق قاهر
عالم از نور رایشان انور / عقلشان با بیانشان در خور
از خطا کلکشان همیشه مصون / کس نگوید که این چرا یا چون
در جهان معاملت هر یک / چون بیارند خامه را بزنگ

صنعت ... عیان　　از دو صد جزو یک ورق نتوان
زانکه هر یک ... علم و عمل　　یار علم اند و حق گذار امل
... خزینهٔ نور　　روی و رای یکی هزینهٔ جور
کلک این ملک وار می خاید　　هر حوادث که چرخ بنماید
روی آن همچو برق می خندد　　دست این پای فتنه می بندد
ملک این حاکی کف موسی　　کلک آن معجز دم عیسی
ساز دانکه که دست شد بیکار　　کلک هر یک ز آبنوس حصار
سفتهٔ هر یکی سفینهٔ نوح　　نکتهٔ هر یکی دفینهٔ روح
جز بفرمان یکی نفس نزنند　　مرد کارند جملگی نه زن اند
پاک و خالی هم از خیانت دل　　علم دو جهان بجمله شان حاصل
از شهنشاه زاد نیکو نام　　مستحق گشته با هزار انعام
همه را از خدایگان تشریف　　نام و نان یافته وضیع و شریف
هم با سب و ستام و زر و درم　　هیچ را هیچ چیز نبود کم
شاه از خواجگان مرفه و شاد　　ملک زین خواجگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه　　شیر اعدا سخرهٔ روباه
گرگ با میش در بیابان جفت　　عدل بیدار گشت و فتنه بخفت
شاد باد ابعدل شاهنشاه　　زین همه خواجگان نیکوخواه
عالم آسوده از فریب و فتن　　غزنه مر عدل را شده مسکن
تا جهان باد عمر خسرو باد　　باغ عدلش همیشه نو باد
چون ازین طایفه گذر کردی　　بدگر طایفه نظر کردی

در مدح اقضی القضات الممالک جمال الدین

سید العراقین ابو القسم محمود بن محمد گوید

عالم عدل پیشوای انصاف　　همه معنی ...
پیشوای چنین مرفع جمع　　نور اقضی القضات تابان شمع
مفتی اصل و فرع و وارث جود　　شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع تا بنشست　　پای فتنه دو دست شرع ببست
گشته در راه دین ز بهر ثبات　　خاک درگاه او چو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک　　دامن جیب او چو ایمان پاک
قفل احکام را ستوده کلید　　پردهٔ حلقه بی عمود که دید
دیده بی زحمت خیال غرور　　علم نزدیک او بعالم دور
از فرازش بنرده سوی نشیب　　هرگز این گنده پیر غرچه فریب
دل او سال و ماه مسکن شرع　　گوش او شاه راه معدن شرع
دین ایزد ز بوی او شادان　　خانهٔ شرع زو شد آبادان
ظاهر طاهرش مدبر بر　　خاطر عاطرش مفسر سر
دل پاکش چو قبلهٔ ایمان　　عزم و حزمش همه دلیل و بیان
روز حکمش بری ز جبر و قدر　　میل بر وی ندیده هیچ نظر
میل هرگز نکرده در احکام　　کرده در دین بشرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک　　میل در طبع او نه چون افلاک
گر بدی زنده یوسف القاضی　　بنیابت از و شدی راضی
روز حشر و تغابن و زلزال　　او دهد زین قضا جواب و سوال
نامهٔ او برون ز حشر و جزا　　نامه ئی امت پاک و خلا
گر ز حشرست هر کسی را بیم　　از مکافات و از عذاب الیم

او بود خود یمین از همه نیکیات نبود در فریق وحشر قضات
منتشر خلق و مبین الصالحات گفت باشند از سه نوع قضات
دو بود ناکس و یکی ناجی مژده کاندر بهشت با ناجی
زانکه شاز و چنو صنایع دهر نیز در هیچ شهر قاضی شهر
علم دین تا بدو سپرد بقا جهل رحلت گزید سوی فنا
پیش آن سر که در خزینه بود چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو جان معنی او پدید و او پنهان
جان او را برای عالم غیب کرده خالی ز رسم و سیرت عیب
کرده پاک از میان جمع امم صفوت او کدورت از عالم
تازه کرده ز بهر یزدان را جان بی عقل و عقل بی جان را
نظر نفس همچو جان پاک مسیح بوده در شرح علم شرع فصیح
کرده دست عنایت و نیش متجلی بعقد تمکینش
شمع دین صورت بصیرت او عقل و جان سیرت و سریرت او
گاه فتوی چو کلک بردارد چتر حق بر فراز سر دارد
بی حقیقت قلم نگیرد هیچ تو ز باد هوا نواله مپیچ
نه بکس میل و نه بکسب امل چون پیمبر بکسب دین مشغول
زان به بیهوده نیز نپردازد که همی شغل آخرت سازد
بینی از هیچ چشم جان و خرد بگشاهی که تا درو نگرد
گر شناسی مقدم از تا بی نیست اینجا ز حیلتی نخایی
محل بوده است در همه احوال چه با فعال دین چه در اقوال
در رضا دین نفس نسپارد خشم را در نهاد نگذارد

هست چون

هست چون حوض کوثر از انعام مشرب عذب او ز رحمت عام
اهل دین را معین و دلسوز است مفتی شرق و غرب بام و روز است
زین جهان از پی سرای معاد شده مشغول در کشیدن زاد
تا عنان چون بدان جهان تابد عاقبت را چو نام خود یابد
متناسب نهاد او با حلم متشابه سواد او با علم
چو قدر در شمار با نکند چون قضا در عطا خطا نکند
فضل را جز بود و عز ارکان شرع را دایه بود و دین را جان
روی او چون ز رای او بفروخت آفتابی ز آفتاب آموخت
همچو اقبالش از دو عالم تاب لاجرم هست پیر ملک خدای
دل او همچو موی او ست سپید باد در باغ شرع تا جاوید

بمدح اقضی القضات ابی المعالی بن یوسف الحدادی

نام او در عمل صحیح الجهد لقبش در وفا کریم العهد
هست او را ای جزو و کل است که همه آبها بزیر پل است
گر نخواهی ز جان او معنی کرم و خلق او نکو بینی
سایل آز را چو قارون کرد پنبه آنکو ز گوش بخل برون کرد
خواجه ابلیس گر بی دم غیر لیف او لاف زد که گفت انا خیر
کردی ار دیدی این مکارم و جود در سرای وجود رای سجود
پند آنکس که هست بینا دل وانکه از گل دل آورد حاصل
شمع آنکو بمجلسش بنشست شمع دارد تو گوی اندر دست
جامه حرمتش از صیانت چاک عرصه جانش از خیانت پاک

دم او همچو عیسی آدم جان — عهد او همچو خضر محکم جان
عهد او چون پیمبر اندر عهد — مهد او همچو عیسی اندر مهد
چون ز خورشید قابل تو نیست — لاجرم عهد او چو یا تو نیست
نکته او بهر صلاح و وفاق — گوش ساره است مژده اسحاق
چون تنور زمانه آتش یافت — گرون چرخ سیلی خوش یافت
خود نماند است در شفا والم — جز با ملای عقل و شرع قلم
لفظ و نطقش ز عقل و جان مثلیست — کو ز ام خدای مثلیست
جود او چون بهار خوش صلب است — بود او چون حیات خوش طلب است
مایه فرش رسم تحفه اوست — سایه عرش طاق صفه اوست
گر دوا اندر او به پیش خدم — پیش حکمش بسر دوم چو قلم
ور مرا گوید ای سپاهی رو — بندم از دیده با شمال گرو
هست از روی رتبت و اجلال — پشت اسلام و شرع را ز کمال
در نظر چون عبارت آراید — جبرئیلش بطبع بستاید
کلک او کز ره جفا دور است — همچو انگشت حور پر نور است
در کف نقش بند پر ازل — در خلای جلال او چه خلل
زین سبب نیست در نشیمن جود — لاجرم هست در سرای وجود
آسمان سخا و احسان اوست — ابر انعام و غیث انسان اوست
سخنش همچو روضه نوراست — نیک نزدیک لیک بس دور است
همچو عقل اندک و فراوان شو — صلح اینکن و لیک پنهان شو
هم گران هم سبک تعالیت چو کان — هم سبک هم گران بهاست چو جان
گر بخواند مرا ز بهر عتاب — هم تن و دل شوم بسان کباب

قدر او

قدر او بام آسمان برین — خلق او بام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد — کلک را در نشاط نطق آرد
گر کند ز آلکن التماس سخن — در حدیث آید از نشاط الکن
مشک بر روی بطبع جود کند — فلک از جود او سجود کند
سخنش عذب چون نتیجه صبر — با بطر چون سرشک دیده ابر
خلق و خلقش لطیف چون جوزا — لفظ و معنی دو مغز چون جوزا
نقش او نفس زندگانی بود — که دو مغز و یک استخوانی بود
خوی او جای تشنه را مشرب — سحر او پیاده را مرکب
کرده از نکتهای عقل انگیز — طبع یاران چو چشم خاطر تیز
در تصنع چو علم به بردار — در تخلص چو حلم برخوردار
در خرد صفورا مبانی اوست — در سخن روح را معانی اوست
سیرت پاک او حکیم اوصاف — صورت علم او کریم اصناف
چاکر گفت اوست گفتارم — شاکر دست است و دستارم
بد و لفظ نکو کر بشنودم — یکدر اندر فلک بیفزودم
زاغ را چون همای فر داد است — لاشه را همچو باشه پر داد است
قلم او ز سهوها مصون — بر علمش علوم گشته زبون
زو امیر ولایتی گشتم — وز قبول وی آیتی گشتم
علم او دستگیر دین داران — قلمش چون ربیع با باران
عالم از فتویش برآسوده — وز صلابت جهان نزدوده
نیست مانند او بعلم اندر — متواضع بعلم و حلم اندر
او تواند نمود مر جان را — بی نقاب حروف قرآن را

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] دشس یاد

[illegible]
[illegible] دنیا و نیک اندر خورد

[illegible]
[illegible] کی پست در اخبار

[illegible]
لفظهای که میست در قرآن

این [illegible]
با معانی بیشمار ست او

[illegible]
ایزدش برگزید عز و جل

[illegible] چهره [illegible] کار
وز همه علم خویش برخوردار

[illegible] روح و ملک
تا بود در مدار چرخ و فلک

در مدح جمال الدین صدر الاسلام ابی نصر احمد بن محمد سلیمانی

بعد از و خواجه امام و امین
معجز شرع و یار و ناصر دین

تازه از لفظ او مسلمانی
بنژاد و نسب سلیمانی

صدر اسلام و دین بدو تازه
هنر و علم او بی اندازه

علم او همچو آب شوینده
نام او همچو باد پوینده

علم او وعده سمعیلی
جمع او شمع طارم نیلی

هر که از عقل رنگ دارد و بوی
بنده او ست همچو دستنبوی

ذوق او جان فروز فره نیست
بند او بند سوز دیو نیست

سیمی در ره حقیقت و شرع
نیست اصلی قدیم تر زین فرع

علمنا ز اندیده ام بیقین
وارثی حق تر از جلال الدین

عالم عقل را گشاده دری
که جز او کم تواند آن دگری

شد حرام

شد حرام [illegible]
[illegible]

جان قرا [illegible]
[illegible]

عشق پنهان [illegible]
[illegible]

آن بگفته دل از زبان [illegible]
وین [illegible]

[illegible] و ملیح
[illegible] و فصیح

با [illegible] پی ریا و شکی
[illegible]

وقت آن کو کمان خاطر خویش
زه کند [illegible] در [illegible]

زه کند تیر چرخ بر گردون
[illegible]

اشهب نطق او چو بشتابد
[illegible] که دریابد

گاه گاهی کو چنان یاسین کرد
[illegible] کرد

شاد باش ای امام هر دو فریق
دیر زی ای گزین هر دو طریق

تا تو بر منبری فلک دو نیست
من بگویم گر اشنوی چو نیست

دست معنی چو گرد معنی یافت
زال زر دید و زال زار شناخت

ای که می پرسی از طریق مری
نکند این سخن جواب گری

گر چه گوید همی برین کرسی
باز گویم اگر ز من پرسی

تا چراغ سخاش تابان گشت
همچو پروانه جان شتابان گشت

جان او چون چراغ جودش دید
زار می سوخت خوش همی خندید

گردد از بهر رتبت و جاهش
وز پی خاک روب درگاهش

فلک هفتم از زحل خالی
چار ارکان ز نیخ حس خالی

چند گویی که وصف خواجه بگوی
پای در نه بوصف دست بشوی

در دو بیتت بمختصر کاری
باز گویم که مرد هشیاری

همچو ... عقلی جهان ... — در سرای غرور رجع اناپس
بیصفت هم کمان و هم تیر است — بسخن هم مرید و هم پیر است
آن کمان پدید و تیر نهان — آن مرید خدای و پیر جهان
خاک چشمش ز مرتبت صلصال — آب چشمش ز معرفت سلسال
خلق او از جهان جاوید است — دور و نزدیک همچو خورشید است
زاده ذهن او بصفوت نور — حلقه و عقد گوش و گردن حور
همچو اندر خیال عاسی حور — سخن سهل او هم ایدر دور
تا چو تو میزبان نو دارد — عیسی و خر غذای جو دارد
جان پاکش سخن کش دبرو — جان درو معنی نهاد نه او
چیست او در عراق و مصر و دمشق — مست غماز و مست روی چو عشق
کشت در باغ پر یزدانی — از برای دل مسلمانی
غذی پخ شرع گفتارشش — میوه شاخ عقل کردارشش
دل مر او را نموده راه صواب — دین مر او را جمال داد خطاب
تا ابد زانکه جانش کان دارد — روغن اندر چراغدان دارد
از پی باغ شرع چون حیدر — آب در جوی اوست از کوثر
هست خوی رسول در خویش — هست آب خدای در جویش
رنگ و بر نکهت طیبش — کرده تهذیب عشق تدبیرش
هر که یک شب بکوی او بگذشت — در سخن مقتدای عالم گشت
چون بمجلس نشاط گفت کند — طاق خورشید چرخ جفت کند
از پی چشم بد بروضه نور — دل بجای سپند سوخته حور
کوی آمد نگار در کویش — خوی خوش بر نظاره رویش

لب چون

لب چون لاله خشک و تر نرگس — ... بلبل ... گفتار
عقلا باز کشته طوطی وار — گوشها پر ز گوهر گفته او
چشم پرور ز در سفته او — صبح خوش خنده تا شبیر اشش
گاه تقریر و وقت تدبیرش — ملک الموت نقر زنده فرشش
عیسی جان مرده خاک درش — آنچه او را بجان و دیده خرد
شد برای امید جان و خرد — چه ارم زیر گلبن کرم است
دل ز نطقش همیشه در ارم است — تا ابد ابر ویش اندر جوی
باغ ایمانش را ز چشمه روی — چه شنیدند اهل معنی از و
خود چه دیدند اهل غرنی از و — ورزه لطف غیب حاصل اوست
که خود او زان نکت کم در دل اوست — چکنم من که خود یکی به نگفت
از هزاران هزار در نهفت — بسخن گرد نامه می شوید
در خور عقل عامه میگوید — خاص بندیست عام گیر چو مرگ
سخنش با نوا و زینت و برگ — داده ابر سخا بعشرت خوی
رنج ما را از آن دل خوشخوی — دو گروهی ز عالم تن و جان
برگرفته بقوت ایمان — نکتش همچو رفت ادریس
شده در راه حکمت و تدریس — از پی فر دین و فعل سفه
یافته فلسفه شریعت وره — فتنه از نج حس و چار ارکان
برگرفته بعقل با امکان — آب دریا کند کلاب از خلق
خاک شوره کند شراب از خلق — پشه شیر ز بیر تیشه کند
آری آنکس که صبر پیشه کند — همچون سرشک دیده ابر
از بس صبر کرد و آتش صبر

عذب

[illegible] / صد هزار آسمان فزون ز زمین
خلق را [illegible] / زانکه با عنبر پرده صمدیست
داده دین با [illegible] ز کبر / دل احمد بدل نکرده ز کبر
پرده چرخ را پدید آورد / قفل احکام را کلید آورد
سر صندوق صدق را بگشا / خلق را ز لطف حق بنما
از سخا و فصاحت از سر دین / پای بر نه بفرق علیین
معنی بخش معن زایده را / قسم ده جان قس ساعده را
تا بر آفتاب اوش سر کاریست / مر سخن را چه تیز بازاریست
هر سخن را که نقش جان دیدم / داغ نطقش بزیر ران دیدم
همه گویندگان روی زمین / پیش نطق تو ای جمال الدین
بی غرض پندم ار نه بر ما پسند / چه نکو باشد ار خمش باشند
هرچه اندر جهان سخن گوشند / نزد رمز تو حلقه در گوشند
در زمان تو ای امیر سخن / شوخ چشمی بود سخن گفتن
گرچه الماس نطق می سفتند / با بیان تو مفتیان مفتند
ظرف حرف تو مخ تفسیر است / هرچه جز آن مگر تف سیر است
تا که در سر ضمیر ارکانست / شمع جمع تو [illegible]ره جانست
روح را تازه میزبانی تو / غذی صد هزار جانی تو
قالبست این جهان و جانش تویی / همچو شخص است دین زبانش تویی
بوجود تو خلق از آن شاد است / عمر با دانش تو همزاد است
حالت از اصل سوز فرع آمد / قالت از درد و ساز شرع آمد
دوستان را صبوح روحی تو / جان جان را همه فتوحی تو

جو اگر نام تو نبرد پستی / [illegible]
میزبان دشمنانت را مگریست / با خضوع و عقوق گر بایدت گریست
تن کر یکیدم خلاف تو پذرفت / جانش [illegible] زمین بگرفت
تف آدم برفت بالب او / مرگ در حلق کشیده مرکب او
مرگ خورد دست بد سگالش را / تا نبیند کمال حالش را
عمل و عمر دوستانش باز / در لقا و بقاش باد دراز
هرکه در سر چراغ دین افروخت / سبلت [illegible] کنانش پاک بسوخت
سخت بسیار کس بکوشیدند / کسوت صورتت بپوشیدند
خلعت هرکه زان سری باشد / حسد خواجه از خری باشد
همه مستورگان عالم راز / با ضمیر تو رخ پر آب نیاز
پرده دار محاسرای غیرت را / حیرت افتاد از تو حیرت را
خصم از آن آمدند هر خامت / نیست واقف کس از الف لامت
در کمال حدود و لفظ و نواخت / بگرماندی و کس ترا نشناخت
در سخا مرد بی خطیری تو / در سخن فرد بی نظیری تو
از کمالت فزوده دین را / شادی جان اهل غزنین را
گرچه هر نقش حرف غزنین است / چون قدم های تست غزنین است
با بقای تو ای جمال الدین / نیست غزنین بهشت نقد است این
مثل تو با تو در جهان ضمیر / خود قیاسیست بز ز سوسن عبیر
زاده نثر تست بر نام / شکر این موهبت نکو دانم
نظم من بهر نثر تو بودست / جان جانها از و بیاسودست
خرده نبود بضاعت زیره / سوی کرمان بری تو بر خیره

[illegible]	همه دانم ولی نیارم گفت
[illegible]	دشمنان بر بساط قدرت کست
[illegible]	جان حکمت بجد تو حاصل
...ت ز لطف حق اثری	با وجودت ز حسن او خبری
هر که از حق بسوی او خبریست	در دل او ز مهر تو اثریست
هر که از حق بسوی او خبریست	با وجودت ز حسن او خبری
تو طبیبی مفسری دگر است	تو حبیبی ندکری دگر یست
محرم سرّ ابنیای تو	مدد قوت صفیایی تو
ای ترا دل نموده راه صواب	ای ترا دین جمال داده خطاب
حکمتت اهل استقامت گشت	حجتت حالی قیامت گشت
نزد علمت سخن یتیم بماند	پیش جودت سخا عقیم بماند
هر که نشنید از تو او چه شنید	دیده کو ترا ندید چه دید
منزل رمزها بریدم من	چون تو و چون خودی ندیدم من
حاسدان را تو گو زنخ میزن	ختم شد نظم و نثر بر تو و من
راز را مستمع بیان تو باد	آز را مصطنع نبان تو باد
باد تا هست آخرا اکسیر	عرض تو عرصه عوارض خیر

ای وجودت ز لطف حق اثری در دل او ز مهر تو اثریست

فی مدح صدر الدین شمس العلما طاهر عمر بن محمد

شمس دین شمس ایمه عمر	که نیارد چنو زمانه دگر
شربت شرع و دین ز باغ رسول	از نسیم قبول کرده قبول
همچو دین و عدلش از تکلف دور	چون خرد نطقش از تکلف دور
حافظ شرع بهر پیوندش	دیده جان ندیده مانندش

ازیل

از عزازیل ننگری که تبخت	[illegible]
از نهیب بزرگ مایه او	[illegible]
پیشش از پس گه پاس دین دارد	آسمان پیش ... [illegible]
صورت امن او خفیف الجرم	لیک مرشد بیان ...
معنی آن ذات پر لطافت او	وان صفای بری ز آفت او
هم فصیح سزای گفتاریست	هم صبیح ملیح دیداریست
لاجرم نطقش اندرین منزل	همچو عیسی ز گل نماید دل
هست رطب اللسان بمدحت او	جبرئیل از کمال رفعت او
هم سرای سرور از و اباد	هم همه دوستان از و دلشاد
چو دعا را نهاد خواهد رخ	عیسی آمین کند ز چارم چرخ
سوز سینه اش اگر عیان گردد	چنبر چرخ رایگان گردد
شادی آمد چو او بصدر نشست	بر سر دست بر نهاده بدست
صفت صفوت دل پاکش	نفحت نطق تنگرف چالاکش
پرده عرش و آیت الکرسیست	شهد فردوس و حجره قدسیست
از مروت لطیف منزل تر	وز قناعت خفیف محمل تر
هر عبارت کزان فصیح آید	دم بود کز لب مسیح آید
هر که مر آستان دین باشد	عیسی مریم آستین باشد
دیده خط خطهٔ ملکوت	همچو عیسی بدیده لاهوت
خصم در دست خاطر چیرش	کند باشد چو پشت شمشیرش
تا بدو خویشتن بیاراید	منبر از گریه می نیاساید
معنی از لفظ او پدید از دور	چون رخ حور عین ز پردهٔ نور

هم ز رحمت و غارتو دیر باز ... هم زبان ثنا ازو در کار
نور دعاها چو دست بر کند او ... چرخ را صد هزار در کند او
برسد تا بعرش و یابد اجابت ... نشود نه فلک ز پیش حجاب
خلق او همچو زهره قاید دین ... ذهن او در سخا عطارد دین
چون خرد کارهاش روشن و چست ... چون قضا سطوتش درشت و درست
مرده دل مانده بود از پی از ... جان چو در دل نشست کاه نیاز
زنده کرد از برای یزدانرا ... مال او دل جمال او جانرا
خاکپایش اگر بدست کند ... حور ازان خاک آب دست کند
غم گریزد چو او شود خندان ... تنگ پای و جامه در زندان
حلقه در گوش کرده مردم چشم ... پیش آن طاق ابرو و خم چشم
اندران کلک و فضل خط و جمال ... دست زیر زنخ بمانده خیال
خاکپایش اگرچه زود درست ... خوش چو آب دهان زنبور بست
روز و شب سازد آن جهان بسازد ... زان بدیگر کسی نپردازد
کار او نیست جز صلاح جهان ... هست ازو تازه هر زمان ایمان
هیچ ناگشته گرد هزل و فضول ... شده خشنود ازو خدا و رسول
تا در آمد بعالم فانی ... بود شرع رسول را بانی
آنچنان علم شرعش از بر شد ... کانچنانش بجان مصور شد
نایب شرع مصطفی او نیست ... عالم علم مرتضی او نیست
علم تاویل بر زبان دارد ... شرع تنزیل را بیان دارد
هرچه با مرتضی بگفت رسول ... او بجان کرده است جمله قبول
گشت با مرتضی درین ره یار ... لو کشف بر دلش شده چو کار

در ثنایش

در ثنایش هرانچه اندیشم ... هیز آتشش گو بدم که من پیشم
عجز پیش آورم من از کارش ... باهمه ز دوران بکام هر بارش
بر ز عقل و خرد مکانش باد ... عمر چون حکم جاودانش باد
باد این خاک تا ابد دلکش ... همچو آب سمندر از آتش

اندر مدح خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه گوید و وصف الحال خانه که جهت وی ساخته بود و اسباب مهیا کرده

دوستی مخلص اندرین شهرم ... کرده از صدق دوستی بهرم
خانه بهر من برحمت دل ... کرده یکدست جامه خانه زگل
سقف او وقف خانه افلاک ... خوانده در صحن مالک الاملاک
خشت او از بهشت داده خبر ... خاکش از آب و باد برده اثر
از برای دل چو من رنجور ... کرده یکدست جامه خانه نور
این نه عیب است نزد هشیاران ... زانکه بس خفته اند بیداران
هست تنهای اندرین منزل ... حجرهٔ جان و سبز خانهٔ دل
من به تنهای اندرین بنیاد ... بادل پر ز غم نشستم شاد
من درین خانهٔ خجسته نهاد ... بودم از بیشت و عقل روی نهاد
نقش آن جامه تهی تارش ... خلل خام بود و دیوارش
واندران خانه مونس از همه کس ... سایهٔ خانه و سپناهی بس
مونس من در انچنین خانه ... خاطر تیز و عقل فرزانه
خانهٔ تاریک و عقل بی مایه ... سایه باشد از بر سپایه
اندرین خانه بی شر و شورم ... راست خواهی چو مرده در گورم
هر سخن کان هجای خود باشد ... کاتب الوحی آن خرد باشد

در تماشای فکرت از اغیار   سایه پرورد خانه ویران دار
مرد فارغ نه مرد بوس بود   کز طمع گریه جابلوس بود
خلق ازین خانه پر حذر باشد   خواجه احمد خدوزتر باشد
آنکه خامه ز سحر بر قرطاس   شب و روزی نگاشت ز انفاس
درج کرده چو دین میان گناه   معنی اندر میان خط سیاه
گر نه از سحر کردی اندر دم   آب کاغذ بردی آب از نم
جگر کرم را خطش چو شمال   نم پذیرفته چون ز آب زلال
دست را دلکش بجود پیوستن   فارغست از گشادن و بستن
اوست فهرست سر جریده علم   اوست بنیاد جود و مایه حلم
دل او چون سپهر خرد هشیار   چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز رو بسان شهاب   کون را با دلش نماند حجاب
فیلسوف و حکیم و دین دار است   راست چون چشم عقل بیدار است
تازیان را شکال بر بسته   لاشکان را فسار بگسسته
آب عذب بست نکته بر نامه اش   آتش باد پیکر خامه اش
در فصاحت زبان چو بگشاید   بسته گیرد زمانه را شاید
زانکه آنکس که خواجه دل شد   در دو عالم چو شاه عادل شد
شد مسلم ولایت جاهش   قبله عقل گشت درگاهش
لب من باد بر ستانه او   اندرین دلفروز خانه او
گرچه خود نیست لایق قابل   قابل قول او شود باقل
از بزرگان کفایت او دارد   راست خواهی ولایت او دارد
برسر و بر رخانش دولت و فر   بوسه زن همچو کلک بر دفتر

هر که

فصل احسن فی مدایح السلطان العادل السلطان [illegible]

هر که پادشاه شه باشد   هر روز آفرین صفت پیشه باشد
ملکش از ملک جم نیاید کم   تر و تازه چو بوستان ارم
ملکت آسمان ملک خورشید   خواجه چون ماه و قاضیان ناهید
عالم آراسته بدولت و داد   گشته معدوم و در عدم بیداد
عرصه مملکت چو باغ بهشت   مشک از فرشته با گل و خشت
خاک این مملکت شده کافور   چشم بد باد زین حوالی دور
اهل غزنین چه کرده بود از داد   کانچنین شان کریم شاهی داد
هر چه زایزد بخواسته عطا   دادشان تاج بخ ای گزیده دها
با جابت دعا چو مقرون گشت   هرچه از و خواسته افزون گشت
شاه عادل نکو نیت دستور   ملک آباد و دست ظالم دور
لشکری بر مثال مور و ملخ   بحر و بر زان ملاو و اوی شخ
صد هزاران سوار جوشن دار   که نماند ز دشمنان دیار
عدد لشکرش هر آنکه شمرد   شمرد او و عمر پایان برد
روز بارش چو بر نشست تخت   کار بر دشمنان دین شد سخت
جوش دیوان گذشته از تیر وین   رونق خواجه تا بعلیین
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه   رونق کار و زینت درگاه
اهل دیوان همه عدول و قضات   گاه توقیع و خط و عرض و برات
بنظام نشسته اهل قبول   قاضیان وجیه و جمع عدول

الباب التاسع فی الحکمة و الامثال

و مثالب المدعین و الحاجة الاطباء و المنجمین و فی بیان سبیل السعادت و الطریق المستقیم

چون تو بر ذره حساب کنی / ور بشبهت بود عذاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی / روز محشر بران عقاب دهی
کی پسندی ز بنده ظلم و خطا / ور توانی جزا دهی تو جزا
گفته در نامه کفر لایرضی / چون حوالت کنم گنه بقضا
خود گنه میکنیم داده رضا / پس حوالت کنیم سوی قضا
ای ترا روی گشته رای و قیاس / برتر از رای خود شناس راهی
راه دینست محکم تنزیل / شرع از مرتضی و حد تاویل
پادشاها مرا بدین بمگیر / خود کشم خود کشم جزا و زجیر
جز ازین جمله ترهات مگو شمر / کار خود کن بکار بقول کس منگر
در صفات تو ظلم نتوان گفت / باسگی در جوال نتوان خفت
ره نمودی رسل فرستادی / بر تو جایز کجاست بیدادی
ور تو بر بنده کفر خواستهٔ / در مکافات آن کجا پستهٔ
این معانی بظلم شد منسوب / این منزه ز ظلم و جور و عیوب
آنچه ما را بظلم شد باره / بود از نفس شوم اماره
او ترا راه راست بنموده است / گر تو بر ره روی ترا سود است
گر به بد نفس تو شود مایل / این نیت ظلم عظیم بس هایل
آنکه او از تو راستی خواهد / گو بدست گر بدی کنی شاید
انبیا را بگو بچه فرستاد / چون وی افکند ظلم را بنیاد
به بدی حاجت رسل نبود / بحر باشد جهان و پل نبود

هر کسی

هر کسی از بد آنچه بتواند / باکسان در جهان همی راند
نیست حاجت به نامه و پیغام / بر من و بر تو کار گشت تمام
خواجه در کار غفلتی پیوست / روز محشر ترا که گیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز / کای بخواب اندرون یکی برخیز
باز گو تا بدی چرا کردی / مال ایتام و بیوه چون خوردی
بیکنه را چرا تو خون ریزی / تو چگویی مگر که بستیزی
پیش گیری مگر ره انکار / گردی از کردهای خود بیزار
یا بگویی تو خواستی بر من / بر تو پیدا شود عناد و محن
خیره و بیهوده ترهات مگوی / خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز شمر لعین خدای بحق / پرسد این یک سخن بگو مطلق
کز چرا قرة العیون رسول / گشت بر دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود / وآنچنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم / که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد / جگر از وی جدای کی خواهد
چه گنه کردگین جزایش بود / که برین ظلمها رضایش بود
دل بیمار را دوا نتوان / حمق را هیچگونه چاره مدان
خواجه بیمار و برده از هوسی / نار خود سوی نار و آن کسی
در شبی باش تا سپیده بام / خواب و تیقظ ز هر اناس حلیم
پیش ازین با تو گفت نتوانم / که نه من هد هد سلیمانم
گر بسامم ترا کنم آگاه / تا بیابی بسوی دانش راه
این احاطت مرا نگر بلقیس / آگهم نیستم چو تو ابلیس

ور بگویم تو هم شناسی زود ... خرقه بابی دریج بیند وزی
یعلمون را خدای در قرآن ... پیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم تو نیوشی ... ور بعمر اندرون بسی کوشی

فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند ... گروه از برو و فضلک از ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر ... هیچ نا یافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز معلف ... کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع ... همه را خون مباح بر اجماع
همه چون گاو خر کشنده بار ... همه اشتر صفت اسیر مهار
بیخبر جمله از حقیقت کار ... همه در علم دین شده ناهار
یکه لقمه همچو خر تازان ... یکه شهوه چون سبع یازان
در غضب همچو شیر درنده ... در طلب همچو مرغ پرنده
شهوت آنرا که گشت مستولی ... هر دو یکسان امام و مستملی
حسد و حقد و خشم و شهوت و آز ... گرد ایشان اندر آمده چو پیاز
همه در جست و جوی دکان ... از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده ... هر یک از رای خویش رای زده
کرده منسوخ شرع را احکام ... همه پیش مراد خویش غلام
هر کجا گربه گشت خالی گر ... غذی خواجه گشت خاکستر
ای رسول خدای بی همتای ... از پی امتت ز بهر خدای
در مدینه ز خاک سر بردار ... تا ببینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو ... زار گشته شبیر و شبّر تو

باد

باد بدرود شرع سنت تو ... وان پسندیده امت تو
باد بدرود شرع و دین رسول ... کشته پیدا بجای فضل فضول
باد بدرود و ز خم تیغ علی ... آنکه او را خدای خواند ولی
آن گزیده جماعت اصحاب ... همه در راه او اولو الالباب
وان ستوده مهاجر و انصار ... همه در راه شرع نیکوکار
و اهل صفه موافقان رسول ... همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

فی معذرت التقصیر

تا بدل بر گنه دلیر شدم ... از حیات ذمیمه سیر شدم
زین حیات ذمیم بی مقصود ... بهتر آید مرا عدم ز وجود
من ز بار گنه چو کوه شدم ... وز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد ... نیست کاره ز مرگ خود بخرد
سال و مه بر گناهها مصرم ... روز و شب بر گناهها مقرم
ای خداوند فرد بی همتا ... حرمت این رسول راه نما
که مرا زین گروه برهانی ... تا گذارم جهان بآسانی
گرچه دارم گناه بسیاری ... نیستم با زمانه بازاری
دو سبب را امید میدارم ... گرچه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی ازین دو سبب ... زانچنین جمع بیخبر یا رب
آن یکی حب خاندان رسول ... حب آن شیر مرد جفت بتول
وان دگر بغض آل بوسفیان ... که از ایشان بدو رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی ... وز جهنم مرا برات دهی
مایهٔ من بروز حشر انیست ... ظن چنان آیدم کاین دو بسیت

[illegible] گران | نیست اندر شمار پیغمبران
[illegible] شاید او پیشوای کار را | تا بدیدم ره رهنمائی را
که تو بر ظالمان ببخشایی | ظالمان را چرا بیفزایی
ناصبی بر ظالمان آل رسول | آنکه دارند جای فضل فضول

فی الحقیقت و الطریقه

راه دور از دل درنگی تست | کفر و دین از پی دورنگی تست
ورنه یک خطوه تست راه بدو | بنده باشی شوی تو شاه بدو
لقب رنگها مجازی کن | خور ز دریای بی نیازی کن
گفت بگذار و گرد گرد برآی | بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده نهٔ | روی تحقیق و صدق دیده نهٔ
تا ترا رمز واضحات آمد | واضحاتت مغیبات آمد
در تو رشدی همی نمی بینم | ورنه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو کردمی پیدا | گر نبودی تو اهوج و شیدا
امر داد او ترا و حجت شد | عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ | ورنه ماندی تو خوار در برزخ
نیز و بند از خواجه گر بزکش | سر ز فرمان کردگار مکش
ورنه کن نام خویش را فرعون | گز خدا ور سبیل نیابی عون
چه تو و قوم عاد گردنکش | ای چو نمرود غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسید | باش تا پشه را جواز رسید
گر ور انیم پشه کرد هلاک | مر ترا پر پشهٔ بس پاک
از تو چونان بر آورند دمار | که ز قوم ثمود روز شمار

تا کی این

تا کی این جهل و صحبت نا اهل | [illegible] جهل
پرده تو حجاب دیدهٔ تست | تن برنج اندر و دل اندر [illegible]
دل تیره چو تن بکار در آر | تا نگیرد ز تو [illegible] زنگار
در ره دین برو ریاضت کن | وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می ناید | تا جهنم ترا همی شاید
کافرم گر تو زین ره و سیرت | هیچ بینی بچشم سر جنت

التمثیل فی خلاصه الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون | بود بر حسن لیلی او مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد | همه سلوی خویش بلوی کرد
خلد و زاد و بوم خود بگذاشت | رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش | بی خبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام | مر ورا ناگهان بر آمد کام
زاتفاق آهوی فتاد بدام | صید را بر نهاده بر ره دام
چون بدید آن ضعیف آهو را | وانچنان چشم و روی نیکو را
یله کردش ز دست آهو را | این همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست | اینک در دست من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست | هم رخ دوست در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته به بند | هست گویی بیکدگر مانند
زین سبب را حرام شد بر من | یله کردمش ازین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق | شد مسلم ورا شهنشه عشق
راه دعوی روی تو بی معنی | نخرند از تو رسم این دعوی

کر [illegible] کفت کوته کن / یا چنین کرد کفت [illegible]
ور نه از [illegible] / چون زنان از چنین سخن [illegible]
[illegible] / بس طلب کار لذت مقصود
[illegible] / [illegible] پرستی نه خدای پرست
[illegible] / شده در جهان چنین مفتون
این جهان را چو مزرعه پندا[شت] / [illegible] خود برفت هم بکذاشت
تو ز احوال غافلی چکنم / برخود و اصل جاهلی چکنم
کر کنی در جهان بشبکیری / دو سلام و چهار تکبیری

فی ترک الدنیا والزهد فی امورها

آن شنیدی که زاهدی آزاد / رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانهٔ خدای شود / [illegible] خلق نیک رای شود
کرد هر کس بمرد دین اکرام / تا بر میر در شود بسلام
خلق کفتند از قدوم زاهد شاد / زانکه بودی به پند دادن راد
کفت [illegible] سداد و سیرت او / وان ورع وان نکو سریرت او
[illegible] مامون که اینچنین دین دار / دید باید مرا بسی ناچار
رفت زاهد بر خلیفه فراز / میر مامون نکرد قصه دراز
کفت شاد آمدی ایا زاهد / مرحبا مرحبا ایا عابد
[illegible] زاهد نیم خطا کفتی / نیست در طبع من چنین زفتی
[illegible] زاهد یقین توی نه منم / بشنو و یاد کیر تو سخنم
تو بزاهد مرا خطاب مکن / خانهٔ دین من خراب مکن
[illegible] مامون که شرح کن این را / [illegible]

خلق از افعال‌شان شده رنجور / جاهل و [illegible] همچو ابلهان مغرور
کرد آنکس که یک دو بیت بخواند / ز اثر [illegible] ریش بماند
باشد آنکس سخن ور و شاعر / بر معانی [illegible] بود ماهر
کیر خر خلق را مناره بود / [illegible] چون بهاره بود
هست یکسان چو پشت آیینه رو / همچو کیر خر است [illegible]
بکذر از ذکر جاهلان کردن / [illegible] خطا کردن
[illegible] بانند و پر زیانانند / همه کورند و دیده بانانند
شاه اکر کارها کزیده کند / از جهان نسل‌شان بریده کند
خلق ازین قوم غم باز رهند / کز افعال مایه [illegible]
همه ترک غرزند غارت دوست / [illegible] بر ایشان [illegible]
در هر آنخانه که ره یابند / در [illegible] بیابند

فی ذکر العوام

تا توانی بکرد عامه مکرد / [illegible] از نام تو بر آرد کرد
زین کجا عامه بی خرد باشد / صحبت بی خرد بد باشد
چه نکو کفتش آن خردمندی / که سخنهای [illegible] چون پندی
[illegible] نبود ز کارها آکاه / عامه را کور کرو دیده تباه
[illegible] خر باشد / [illegible] باشد
خر نکر [illegible] / [illegible]
صحبت عامه هر که هشیار است / مثل [illegible] مثل عطار است
کرچه عطار ند هدت مشکوی / رسد از نافه مشک تو بوی
کرد حداد کر بسوز آید / جامه را انکشت [illegible]

بابهان لحظ جو بشتابی / نام نیکو زوی بسی یابی
صحبت عامه هر کرا و ید بست / سخت زشتست و ناپسندید است

فی ذم الاقارب الاقارب عقارب لاخ مع العم غم الحال و بال الختن محن

این کره را که نام کردی خویش / هر یکی کژدمند با صد نیش
مر کران همچو پای در خوابند / پرده در همچو شیر در آبند
از جفا زشت گوی یکد کرند / وز حسد عیب جوی یکدکرند
از زره مرگ و جسک ماده و نر / آزز و مند مرگ یکدیکر
اهل غفلت نه خویش یکدکرند / همه مهتاب خویش یکدکرند
در ضیاع و عقار خویشانرا / بشناسی چو گرگ میشانرا
گرچه ایشان اقاربند همه / در اقارب عقاربند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب / نبود خویش اهل نازو طرب
این مثل را نکو نداری پست / که اقارب عقاربند درست
خویش نزدیک همچو ریش بود / پیش کاویش رنج بیش بود

فی ذم البنات

گرتراخواهر آورد مادر / شوی از وی سیاه روچو پدر
تو ز میراث ربع او را ده / نحل آور ورا سبک پیشه
ور تو ناری خود آورد بیشک / بنویسند حضور تو چک
نشناسد ز هیچ مرد گریز / نکند خود ز مرد و زن پرهیز
هم زده صبا نگی کند در سر / شوهر و مال و جهیز و زر و گهر
ز آن هوس خیره لعبت آراید / گیر و کالای پراسپه باید
جامه بر تن همی کند بستیز / مانده در انتظار گیر و جهیز

ور کنی در جهیز او تاخیر / همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد بر دهد او / بر سرت زود خاک بر کند او
مر و اپکانه کرد داز خانه / خانه ات پر شود ز بیگانه

حکایت فی مثالب الابن و البنت و اولاد المسوء

دوست جو از براداران بگسل / که برادر کند پرآذر دل
که بود غش بر پدر خواند / مه بود بر تو خواجگی راند
تا پدر با تو زنده و دمساز بیست / چون پدر مرد خصم وانباز بیست
نه برادر بود بنرم و درشت / گر برای شکم بود هم پشت
گرد و نیمه کنی بروسیمت / ور نه در دم کند بدو نیمت
عقل نبود برادری کردن / از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و عنای جگر / برادر دویدن از مادر
نه قبولش خوش و نه کردن رد / همچو اعراب همزه برابجد

حکایت

کلکی بر مناره کودک خورد / برد او را بناز می افشرد
چون موذن بدیدش اندر ژاژ / پس بگفت ای کلک ز بهر خدای
سره کاری همی کنی بر تاژ / بد و منزل به پیش او شو باز

مثل

بود فرزند بد بود بد و باب / زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عذوت پروردن / از پی رنج دل جگر خوردن
ور بود خود نعوذ بالله دخت / کار خام آمد و تمام نخفت
طالعت گشت پشکی منحوس / بخت وارون تو شود منکوس

انکه از نفس اوست عار آید … دخترت را بجوا پسکار آید
خان ومان تو پر ز عار شود … خانه از بهر وی حصار شود
بر کس این مباش زان پس تو … کر نیابی بی آمین بر او کس تو
هیچکس را بخود دنیاری خواند … کوز درکبنند ایچ کس نفشاند
هیچکس را بخوان نیاری برد … نبود امن بر عرابی کرد
آتش و پنبه جفت کی کردد … خان ومانت بجلا فی کردد
کر غلامی خری و کرشا کرد … بر وی از ناکسی بر آید کرد
زود داماد ذیت طمع دارد … خویشتن را زخانه پندارد
چه نکو کفت آن نکو استاد … که وی افکند شعر را بنیاد

یعنی حکیم فردوسی علیه الرحمة

کرا از پس پرده دختر بود … اکر تاج دارد بد اختر بود
کانکه را دخترست جای پسر … کرچه شاهست هست بد اختر
انکه کویم ما بدو صلوات … کفت کالمکرمات دفن نبات

فی مذمت الختن

کیست این هست مرمراد اماد … کرده حدان ز بهر زن بر باد
کو و یکه در آید از در تو … کام و ناکام کشت همسر تو
کادن انکه کند که کیر دزر … کس خواهر بزر در دای خر
وان زمانی که سیم نستاند … ای بسا کاو و خر که بر راند
هر تجل که دارد اندر پی کیر … بدهد وان زنش نکردد میر
چون نماند درم طلاق دهد … چک بیزاری و فراق دهد
سال و مه کادن بر زکند او … چون نماند درم بدر کند او

خاک بر

خاک بر فرق خواهر و داماد … کاز ایشان کسی نکردد شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد … زر بمعشوق خود تسلیم دهد
زانکه داماد تا نیابد سیم … نکند فرج خواهرت بدو نیم
انکه خواهرت را همی کاید … مرک بابات را همی پاید
دور باد ای برادر از ما دور … خواهر و دختر و زن مستور

فی ذم الخال والعم

انکه عم تو انکه خال تو اند … همه در قصد خون و مال تو اند
همه لرزنده در عنا و عذاب … چون زر و سیم منقله بر سیماب
آشکارا چو کربه بر سر خوان … ریزه برتر چو موش در پنهان
عم که بدکوی و پرستم باشد … غم نباشد که درد و غم باشد
در مهی خویشتن پدر کرده … بس که پرورش پدر کرده
در کن و در مکن ز یک خانه … در پیار و بده چو بیکانه
چو عقاب و چو باز وقت کرفت … همچو کنجشک و عکه خوار کرفت
همچو کیر جوان بوقت بکیر … باز وقت بیار خایه پیر
کرت بخشند عمامه عم پستان … کان بود چون عطای بدمستان
دیدی از دست و پای بلغم را … درد سر آن عمامه عم را
کان عمامه ز بهر آن دادست … کز وجود تو خوش دل و شادست
تا ندید ست پای را هنجار … ندهد دست عم تراد دستار
اندر خال و عم به عم بکذار … تا بوی شاد خوار و برخوردار
ورنه جان کن اکه دل شتم نکشد … عاقل اندوه خال و غم نکشد

انبان

فی ذم الخال والعم

خال غدار تو گزیده بود | همچو خال سفید دیده بود
کند ای خالت از خرد خالی | بهر میراث مادرت حالی
چون زرت باشد از تو جوید رنگ | چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواند چو کار کرد درست | پس چو گز شد غلام زاده تست
شاه زاده بوی چو باشد مال | داه زاده شوی چو گج شد حال
پس تو گوی فلان مرا خال است | سنگدل خال نیست خلخال است
حکمت اندر عرب فراوانست | وز همه خوبتر یکی آنست
که عدی شد جواز عداوت خال | همنشینی سباع و وحش دو مال
نشنیدی که راند در امثال | رو تو عم غم شناس و خال وبال

فی ذم اللواط

هر که شد کون پرست برخیره | کو زیابد ثواب از ایخیره
چه دهی از پی گذر که ثقل | خرد پیر را بکودک طفل
که زبر سوش مایه بد او پست | هر چه از زیر مو درآید او ست
تن بد را بهاش جان خواهد | دل نیک تو رایگان خواهد
آنکه او نام و ننگ خود بگذاشت | دل تو چون نگه تواند داشت
خصم غماز طبع یاوه درای | یار خلخال دست زنگله پای
همچو زلفین زنگیان بد ساز | هر چند چون فروکشش از ناز
چون چراغند از آنکه وقت غذا | چون فتیله ز تن خورند همی
تا کم از یکدو هر بکسب حجاز | تو و خویش سی کند آزاز

فی محن صاحب العیال والمنال

گرد باید زن ای ستوده میر | لیک از خان و مان خویش بدر

نیزک

زیرک آنست کو نکاید زن | نفکند در سرای خود خونی
اشتقاقش ز چیست دانی زن | یعنی آن قحبه را به تیر بزن
بر هی گر کنی بغر دی خو | ز خوشی خو شو و ننگ ننو

فی ذم قرابة الفقیه گوید

موش گز دشت در دکان افتد | به که خویشیت با عوان افتد
چون نشنید عوان بخر پشته | چه بدریش او چه خر کشته
خویشتن را خدای نام نهد | خال و عم را گدای نام نهد
بنشاند ز جهل و کشخانی | پدر پیر را بدربانی
زانکه چون سفله یافت مال و عمل | بکند جفت و یار و خانه بدل
کبر او چون بلای آمد بینی | باز کاسه آش چو کاسه زد بینی
گر نداری بخدمتت خواند | گر بداری بعنف بستاند
هم از کون خواجه تیز دهد | که از کون میر تیز دهد
ز من از دست اینم و آنم | من کنون دست راست سلطانم
هم بادش ز حاجب و ز امیر | هم لافش ز نایب و ز وزیر
گوید ار با تو هم سخن باشد | زیر نو گر چه ده کهن باشد
گر ز بینی بحرمت و صولت | یک زنخ زن چو من درین دولت
گردنم بین ز دست شه نیلی | که بدست خودم زند سیلی
من ز نم نیشتر ز بیم بشم | کون پیلان بریش عور ز شه
شاه مار ابمیر دار بزید | جز بفرمان ریش من نرید
خود برست منست چندین کار | قفل و مهر و کلید کلخن شاه
چه کنی ناخوشی ز خویشی او | که مراد مه کمی و بیشی او

ازپی لقمه با تم و سور / گر غلامش بوی کهی مزدور
کیست در چشم عقل ناخوشتر / در جهان از گدای کبرآور
دیو در مشک او دمیده فره / تا ز خود و موی خود شده فربه
از عدم بوده وز فنا سوده / در میان طمطراق بیهوده
بدمی زنده از تهی بیمار / بخوی گنده وز پی انکار
سفله گردد ز علم و مال سفیه / که سیه سار بز نتابد به
گره او مه غرور و دولت او / چه کنی با دریش و سبلت او
حرص را بر نه از قناعت بند / انکه از دور راو کری تو خند
خواجه تو قناعت تو بس است / صبر و همت بضاعت تو بس است
گر خود آبستنست با هر ساز / شب کوتاه تو بروز دراز
دون رعنا همیشه مضطر به / دست او با دهان برابر به
صلح بی جنک به گر یمانرا / کله از سنگ به لیمانرا
با عوان خویشی ار نداری به / دیده بر عقل خود کاری به
گر دم مار سوی جانت روان / بهتر آید بسی ز خویش عوان
خویشی ار با عوانت ناچار است / اندرین قول زیرکان چار است
یا بکش یا گریز از بر او / یا همه سها بریز از سر او
گرچه تشنه شود سر آبش ده / ور چو روغن شود بر آتش ده
تا ز باد بروت او برهی / آتشش را جز آب خاک دهی

فی ذم قرابة الصوفی

باز اگر خویش باشدت صوفی / او خود از هیچ روی لایوفی
خانه ویران کنان بلیل و نهار / یا بشکر اندر یا باستغفار

نیمشب

نیمشب هر شبی بخانه خویش / آید و صد اباحتی در پیش
نه بصورت مسافر ره آز / نه بسیرت مقیم پرده راز
اندر افکنده در دو خانه خروش / یک رمه دلق پوش زرق فروش
کارشان همچو نقش چینی رنگ / دلشان همچو کاف کوفی تنگ
از پی یک دو دردی دین گز / قبله‌شان سایه قباله زر
گر ندانی مزاجشان در ذات / زر بگوی و نز دورد صلوات
سغبه شاهدند و شمع و سرود / عالمی کور زیر چرخ کبود
خر مگس وار بهر لقمه و دانگ / گوشت کنده کنان بیهده بانگ
دور پنهان سفله چون کرکس / روی شویان دیده کش چو مگس
ریششان پر ز باد و فرمان نی / ابرشان پر ز رعد و باران نی
زشت باشد ز بهر بالیدن / دل تهی و چو نای نالیدن
روی کرده چو تخم کاز بره / بنغاق از تف ز بر تیره
پارسا صورتان مفسد کار / باز شکلان و لیک موش شکار
هست زیشان پدید صورت خوب / اینچنین فعل و سیرت معیوب
حال ایشان بدیده ظاهر / هست نزدیک حاذق و ماهر
بخط ابن مقله و بواب / ترهات مسلمه کذاب
آرد از بهر نیکنامه تو / اینچنین قوم را بخانه تو
خانه خالی کند زنان چون نای / چون شکم پر کنند طهارت جای
بسرت هیچ کردرو نکرد / شاهدی شاهدی در و بیند
ور زنت کاسه نهد ز طعام / زنت را جز سکینه نهند نام
ور بوی خوش پذیره و پژمرده / همچو خوردت بساید از خرده

چون جماع از رو کند بد و دم   دو درم ده زد اقتابش نم
بام خانه بنعره بردارد   بلکه بام را فرو آرد
خانه بوده همچو بیت حرام   بد و روز زن دو شب کند بدنام
ورنه باشی چو کر ز غلغل   کور کردی ز نعره بلبل
صحبت بد بود چو خوردن می   که فضیحت شود حریف از وی
جاهل انکه که خوشدلی ورزد   تیزی انکه بعالمی ارزد
از پی زیر بانک و دلوله چیست   رو بخود باز کرد مشغله چیست
این صفت زو تو کی نیوشی باز   انکهی کت خورد چو نوش بیاز

فی ذم قرابه الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند   انکه از مکر و حیله بینی و بند
با تو آرد ز بهر نعمت و جاه   حمله چون شیر و حیله چون روباه
باشد او در مزاج و سیرت خویش   زان سخنهای بی بصیرت خویش
نابکاری دو روی یافه درای   ظالمی عم کاه کار افزای
تا تو سر بر کنی وی از دل پر   ریش بر بر نهاده باشد و بر
هم تو خر بجنس و چک نکند   آن کند با تو کا هیچ سک نکند
بد بد ست ارچه نیک دان باشد   سک سکست ارچه سرشبان باشد
او نشسته بسر دی اندر درس   تو از آن حیله و سفیهی ترس
تر بی علم و فهم را نیکیست   که سفیهست و سهم را نیکیست
سر دکفتنش چون قضا خالی   در سکفتن ز ترس حق خالی
از برای سوال خاصه و عام   ندهد بی سلم جواب سلام
مکر زان لب خود نه دندانیست   جام میکفته کاین سپند انیست

کودکی

کودکی را اگر بدرد کون   جست آرد چو او سر کند بیرون
کرش همسایه دید از جب و راست   کوید این عقد اجرتست ورداست
آب در جوی دیکران بردن   با جازت چو داد بغشردن
بینی از هیچ سوی او تا زی   از سر جد نه از سر بازی
قلتبانی چو خایه کنده دون   سر چو کیر استین فراخ چو کون
نه بخشش امید و نز کس بیم   نه از و بیوه ایمن و نه یتیم
همچو پنجه رباب ریش سمر   چون طنین ذباب خاطر بر
کرده نام تو عامی و جاهل   تا کند حق با طنت باطل
چون در آید متوله در تنگ و پوی   تو بیا ر آب هر دو دست بشوی
که وکیل اندر استین دارد   اسب حاکم بزیر زین دارد
باز تا صنعتی در اندازد   ریش پالان کند بده تازد
تا بده تاخت با دو من کاغذ   در خروش آید اهل ده کامد
لرزه بر مهتر و خلیل افتد   شیر بر خضر و بر نه پیل افتد
مانده در کوشه [illegible] کم بر کم   نعره تا کون فرو دو آدم
که نهد خوط ریش بر زانو   که و کیفک [illegible] کند
چلچکی او فتاده در مسجد   تر او بی هزل و ضحک کز هر جد
که فقیه بر که رخ تر ش کرد است   باز تا بر که چشم تنش کردا
تا کرا باز خشک ریش کند   یا [illegible] و سر ریش کند
یا کر از بیم ریش کو سر او   سلطان بر کند [illegible] او
تو مکن دعوی تو انائی   با چنین ظالمی [illegible]
بخدا ریش سپار ارت باید   که کسی با خدای بر نا بید

تا ز تخییلهای شور انگیز   چند پیچد بروز رستاخیز

گر ز علم از برون علم دارد   زیر پوشی ز جهل هم دارد

انچش امروز زیر پوشش بود   آن زیر پوشش حشر خواهد بود

عز انجای ذل انجاییست   غل امروز غل فرداییست

حکایت و ضرب المثل

آن شنیدی که از کم از ازری   رندی اندر ربود دستاری

آن دو بید از نشاط در بستان   وان دوان شد بسوی گورستان

آن یکی گفتش از سر سردی   تا بدیدم سلیم دل مردی

تو بدین سو کجا همی چه پوی تفت   کانکه دستار برد انسو رفت

گفتش ای خواجه گرچه زانسو شد   نه ز بند زمانه بیرون شد

چه دوم بیهده سوی بستان   خود همی یابمش بگورستان

کر بدینجا خود از سرای مجاز   مرگ سیلی زنانش [illegible]

تا بدنیسان که کرده مار اعز [illegible]   [illegible]

ار چنین اقربا چه اید پیش   [illegible]

[illegible]   [illegible]

خویش تا خوشش بسوی [illegible]   [illegible] ار و موی جل

بر کنی بدر تا کنی [illegible]   [illegible] کنده ز واتش

قیمت [illegible]   [illegible] ی نامهای انسانیست

[illegible]   بر آن جز قیامتی نبود

سر نوبت طین   نوبت دین بود بیوم الدین

[illegible] البلد یوم نشور   نسلهای جهان ز صدمت صور

چه کنی

چه کنی خویشی کسی که عیان   مهر و آبت ار نیابد نان

گر شتره سوی جانت حمله برد   بچه را لقمه سازد و بخورد

مثل خویش بد چو دهقانیست   دست او پای بند اقرانیست

تا بود سایه هست زیر درخت   چون فرو ریخت برگ بند درخت

خرمنش چون ز دانه باشد پر   پشک اشتر نمایدش چون در

سالی ار هیچ خشکی آغاز زد   زود دهقان پژشکی آغاز زد

تنگ بر شد بر آسمان بر این   نام کم شد چو نم نیافت زمین

بر زگر رفت نان و دوغ ببرد   ماله و جفت و داس و یوغ ببرد

با چنین قوم چون کنی خویشی   گر نه برخیره سغبه خویشی

یاران باش تا کند یاری   شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحط [illegible] وقتی اندر ری   دور از این شهر و از نواحی وی

[illegible] شان کار   کادمی شد چو گرگ مردم خوار

[illegible] گریان   خام فرزند خویش را بریان

گر [illegible]   خون [illegible] حلال چو شیر

اندرین حال [illegible]   [illegible] آمد فراه دلتنگی

گفت مردم [illegible]   [illegible] بکند که من کردم

گفتمش راست رو [illegible]   [illegible] ریش [illegible] سنگی

تا بدانی که در سرای سپنج   هیچکس نیست [illegible]

بهر انست در سرای اسباب   هر نکوتر [illegible] لاولی که بر [illegible]

زی قرابت نویس نامهٔ ننگ   که قرابت قرابه دارد دو [illegible]

بشکنند زود بدشود پیوند / نیک بنود که دیر شند دلبند
خویشی خویش ریش ناسور است / از درون زشت و از برون عور است
خشک و تر و سرد و گرم هست / سر او پای و سخت او نرم هست
نزد دانا چو خشک شد تر او / پای دل کرد خاک بر سر او
پس درین بزمگاه نامردان / از پی صحبت جوانمردان
باده هم تر از عشق نبی / خم یا درا غافتی نسبی

در جاهل و سالوس و مرائی و قرا من تکلیف فی التقشف و ازنج عند الکشف ش

خلق را زیر گنبد دوار / دید نا کور و خواندنی بسیار
هر که از خواند فی کرانه کند / او پستادش بموش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی / نه کسی ماند چرخ را نه کسی
خواجه لاحول گوی در کویست / زان بماندست تا کند مویست
اندرین کارگاه بوم رده / تو بلاحول او مشو غره
کاندرین روزگار پرتلبیس / نان بلاحول میخورد ابلیس
انکسانی که راه دین رفتند / چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطه عقل نفسیان بودند / نه حروری نه مرجیان بودند
پخته از حسرت طلب گلشان / سوخته زاتش وفا دلشان
کرده از بهر جذب غایده شان / شهپر جبرئیل مایده شان
هرچه اندر جهان پریشان بود / لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون بسنت بدند یا زنده / عالمی بود زان گره زنده
همه مردند و کام و دولت ماند / همه رفتند نام و حشمت ماند

دین

در صفت جاه جویان و زر طلبان و عدول اهل آن

وین گروه که نور سپید شند / عشوه جان و دل خرید پسند
سر باغ و دل زمین دارند / کی دل عقل و شرع و دین دارند
ماه رویان تیره هوشانند / جاه جویان دین فروشانند
همه رعنا و پر تهی یازند / گور و زشت و گرو خر آوازند
همه از جهد و جود پرهیزند / همه از علم و حلم بگریزند
اصل بگذاشتند از پی فرع / بر عوام و بهانه شان بر شرع
همه باز آشیان شاهین چشم / همه طوطی زبان و کرگس خشم
بجدل گوش و بعلم ابتر / بسخن فربه و بدین لاغر
بافراغند و بی فروغ همه / که دریغند و که دروغ همه
انچه نیک از حدیث بگذارند / وانچه باشد شنیع بردارند
دعوی ساخت یکتن از همشان / چون نترسید گرگ از رمه شان
چون نهادند خوان براخوان / گفت یکتن ز جمع ایشان
همه چون اپسته نند و حرون / کاو تقطیع از درون برون
بوالفضولی برای تمکین را / همه کاسه گیا نهم دین را
چون بگیر شتر ز باز بسان / رنجه دارنده تر ز خرمکسان
سر بدره گرفته زیر بغل / زانکه آن خواجه امام اجل
کرده بر جانشان سپی جفتی / نه ازنه پی دین برای کین مفتی
در سر آنکه زیر پای شود / تا که بر جان و جاه و جای شود
کشته گویان ز بغض یکدیگر / کین فلان ملحد آن فلان کافر
همه در علم سامری وارند / از برون موسی از درون نارند

علم در دست این رمه رعنا / همچو شمعیست پیش نابینا

همه بسیار گوی و کم دانند / همه چون غول در بیابانند

در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شتر مرغ جمله آتش خوار

از خودی خویش زین جهان برتر / در بدی از اجل گلو بر تر

پرده در همچو راز غمازان / بی نمازان بیهده تازان

همه رشوت خورند و قاعده خر / زیر بارند و خار همچون خر

کرده پر بهر مال و جاه مدد / سر ز شر دل ز ذل حسد ز حسد

از ره شرط شرع برگشته / تشنه خون یکدگر گشته

از پی کسب صدره و طرّه / صدق الله گوی بو طرّه

از پی جبه عامی و نامی / ساخته شرع و صدق را دامی

همه اندر بدی بهی دیده / همه از باد فربهی دیده

گرچه یکدگر ز اصحابند / سفها بر مثال سیمابند

پیش مردان دین چه لاف زنند / که عیال یتیم و بیوه زنند

چون حریص و حسود دو رویند / بگرانی یکدگر پویند

هر که در خود ز داز فضولی پایی / دست از وشست شرع بار خدایی

همه از جاه و مال در سودایی / همه یوسف فروش نابینایی

همه بی مغز و دشمن عنبر / همه بیمار و عیب جوی هنر

همه زشتان آیینه دشمن / شانه دزدان کهنه پیراهن

حکایت

یافت آیینه زنگی در راه / اندر و روی خویش کرد نگاه

بینی پخچ دید و روی زشت / چشمی از آتش و رخی ز انگشت

چون بر و عیبش آینه بنهفت / بر زمینش زد از زمان و بگفت

کانکه این زشت را خداوندست / بهر زشتیش را بفکندست

گر چو من پر نگار بودی این / کی درین راه خار بودی این

بیکسی او ز زشت خوی ویست / ذل او از سیاه روی ویست

انچنین جاهلی سوی دانا / نیست رعنا و نیست نابینا

نیست اینجا جوم خرد را برگ / مرگ به با چنین حریفان مرگ

پیش مشنو ز نیک و بد گفتار / آنچه بشنیده بکار در آر

ای ندیده ز رحمت و فر تو / روح عیسی بخواب جز خر تو

عز علمست نخوت بودیت / کبر و عجب است خشم و خشنودیت

علم داری عمل نه زانک خری / بار کو بر بری و کاه خوری

اشتر از بیت بدرک و ظالم / خر به ای خواجه از چنین عالم

دانشت هست کار بستن کو / خنجرت هست صف شکستن کو

گویی از بوی خود بیابی از آن / کین فلان مذهبست و آن بهمان

تو روان کرده از بطر قرقر / کین فلان ملحد آن فلان کافر

این همه ظلمت چه باید برد / چون یقینی که می بباید مرد

علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود

علم مخلص درون جان باشد / علم دو روی بر زبان باشد

چون قلم دار گفت جفت قدم / ورنه داری نه تو بوی نه قلم

تازگی دانشش از صواب بود / فرهی ماه از آفتاب بود

هر که او آتش است آب نکار / دانکه او هست روز در کردار

مشکلی کابلهی جواب دهد / از رهی دان که نا صواب دهد

کی پسندد حکیم فرزانه	دارد ای مرغ راز دیوانه
چون نباشد براه پیچاپیچ	عاقل از چشم بد نترسد هیچ
خصری از غول چشم چون دارد	آنکه خصری در اندرون دارد
شحنه را آشنا کن آنکه رو	بادریش دبیر که بد وجو
گر عوان مستحل و بیخرد است	نیک او همنشین فعل بد است
پس اگر توبه کرد هم در حال	خون او گشت همچو شیر حلال

در هجای گروهی از شعرای روزگار وی و صفت
ایشان ذکر النتایج الزمنا بالقبایح

وانکه اقبال عام نعمت اوست	قیمت او بقدر همت اوست
حق فرامش کنی بجامه نو	جامه در دست کازر است گرو
علم بر تو نگوید ایچ سخن	زانکه دانند تو نه مردی نه زن
ریختی آبروی از پی نان	ای لت انبان کجاست دست آستان
زان بماندست خیره در پس در	خواجه کاو سپار همچون خر
ریخته آب روز کارت حق	جامه زرق خلق کشته خلق
صبر و جودش بر غم مردم کوی	روز و شب مال دوست دشمن روی
دل او جان مرد غمگین است	ایمه عیش مکن که بی دین است
جز ز قول تو و تو در عالم	خور و خفاش را که دیدیم

در هجو مذکر مطعون کون

بر سر من مزن که بر پایم	زانکه من عالم چنین بایم
ور تو بنشسته مکن فرهی	زانکه تو خفته نه نشسته بهی
هر کجا دولت است و برنایی	تو برانکس مپیچ که برنایی

مچ

صبح گی پیش آفتاب ستی	گرد رو تندی و شتابستی
ضرر و بین چراست بر کرسی	چون از او مشکلی نمی پرسی
نه هرانکس که کرسی دارد	مشکلی سپاپایان برون آرد
سخن بیهده ز افراط است	هر که دارد خمی نه بقراط است
یکی خانه خود نداری تاب	وز وجود تو خانه گشت خراب
فضل یزدانت به که منت خیز	دم عیسیت به که از خر تیز
بر یکی بام گوش چون داری	در دو خانه خروش چون داری
قاف کوهیست و بس گران باشد	هر کجا احمقی چنان باشد
بر دل خلق کاف کبر و کراف	نبود هیچ کمتر از که قاف
خصم خود را تو چون حبیب مدان	مرد مصروع را طبیب مدان
مشکلی کابلهی جواب دهد	زرهی دان که باد از آب دهد
خود ندارد بهیچ تدبیری	زره آب طاقت تیری
گر ترا نیست حایلی در راه	کام در نه حدیث کن کوتاه

فی مثالب الشاعر زمانه

تا کی از لاف و از ستیزه تو	که مه تو مه حدیث ریزه تو
بگذر از عالمان و درویشان	تو و عامه و خصومت ایشان
چون تو از خوان شرع بی قوتی	تو و سالوس و کبر و سبوتی
تو چه مرد کناری و بوسی	مرد زرقی و یار سالوسی
سر و ریش ار در آینه دیدی	رو که بر روی آینه ریدی
هر سخن کان ترا کند ز فر به	هذیان پر همت نه ازوی به
خویشتن گشته ز بی باکی	کر بی اصلاح خوردی افطاکی

هرکه دارد پستاند از معتوه ... زود گیرد همه جهان در کوه
هرکه برفت خیره بر سر چوب ... گفت تذکیرها و فی جاروب
هرچه او گفت خنده آرد و بس ... وانچه او گفت از و نگیرد کس
مرد ماتم زده ز گفتارش ... سال و مه پیش خنده بود کارش
تا گذشت اگشت وی بگوی سخن ... نه بگفته نه دیده روی سخن
نکند تیز رنجه پیش اورا ... شرم ناید ز ریش خویش اورا
من ندیدم امام بر منبر ... چون تل کوه بر سر زنبر
هیچ دانی بچشم من چون بود ... کیر و خایه نه در خور کون بود

علوی زر مدیی را گوید

آخر عمرت از دل تفته ... همچو بر کودک اول هفته
که نگردد بلوتیشا داز تو ... گوشه بینی و هد بباد از تو
جنس آنها که نامسلمانند ... همچو دونان گران از زانند
از پی صید آهوی خوش پوز ... چشمها پر ز سرمه کرده چو یوز
زانکه آتش رسید فریادت ... آبی از خاک چیست این بادت
مردمی گیر و دانش و آزرم ... ویحک از ریش خود نداری شرم
تاکی از ریخ و ضحکه و مسخر ... زین هر و ریش شرم دار آخر
از پی آب و نان هر روزه ... زهر را خوانده شکر کوزه
تو مده مر عیال را نانی ... دیگران داده مر ورا جانی
در نوای نحس شوم دارم ظن ... که یکی نان بهست از ده زن
زن که ندهی تو نان او ناچار ... خود بدست آورد چو خر افزار
زن اگر بد کند شوی خود پسند ... سیم باید که ماند اندر بند

چون ترا

چون ترا عقل نیست چتوان کرد ... ایزدت کرده از معانی فرد
نیست عقل بداتیت ز خدای ... مکتسب نیز نیست ز آثار مخایی
ابرویش ز تخته افلاک ... نیست تعلیقهای عرش پاک
بی سری باش چون زر روی نو ... زر مدی شد بدین صفت علوی
حس و عقلش چو نیست اندر ذات ... هست در خور دنا و دانش صفات
هست ازین زر مدی چو شد طالب ... ننگ و عاری بر آل بو طالب
هرچه بستاند از حرام و حرج ... از بهای نماز و روزه و حج
یا بلیا بنک صرف کند ... برف را یار دوغ و ترف کند
کم شنودم چو او لت انبانی ... تر فروشی و خشک جنبانی
دشت و کهسار گیر همچو وحوش ... خانه و خان بمان بگربه و موش
کان زبانها که شور و شر آمیخت ... همه را در دهان بکید کراهت
هرکه دارد حرام نان عیال ... سخنش دان که گشت سحر حلال
عقل و جان کسی که بی ابست ... آتش و باد و خاکش اسبابست
دل برین چار طبع چرخ منه ... جعفری بر خرج کرخ منه
هرکه خود زشت و بچه دباشد ... رای او نیست روی بد باشد
صبر کن بر ادای جان کش او ... دل منه بر غذای ناخوش او
کابرویش ز تخته افلاک ... شست او نفات روز عرش پاک

در هجو شعرا بد گوید

یک رمه شاعران شعر خراش ... خویشتن کرده اند شعر تراش
غالب و قلبشان سلیم و الیم ... خاطر و نظمشان عقیم و سقیم
همه بر درگه فرا مشتی ... همه از روی معرفت بشتی

رویشان چون پیاز نعل نکوست / تا بپایان چو طنبکری همه پوست
دیدنی هست خوردنی نه مدام / چون سگ پخته و مردم خام
رخ چو مردم بفعل چون کسپناس / همه محتاج جامه کرباپس
ختنه را نام عافیت کردند / دال با ذال قافیت کردند
فرق ناکرده منحت از محنت / عقل از ایشان نداشته عدت
غافل از فعل و فاعل و مفعول / خفظ کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعیر / خلد را خوانده کاه شعر شعیر
بر دونان سپر فکنده / شعر برده بپیش خر بنده
خویشتن را شمرده اندز ما / ساخته مسکن از در حکما
گرد کرده بسی سخن ریزه / نیک و بد خیره در هم آمیزه
هوششان در جهان بی فریاد / باد چون گوش کر مادرزاد
همچو کر به بلقمهٔ محتاج / کرده چون موش سفره را تاراج
لاجرم سخت جان و سست رگ‌اند / روی ناشسته تر ز خوک و سگ‌اند
از درون جاهلست عالمشان / زان یکی هست بکر و کالمشان
یاد کار منافقان بسخن / سخنش همچو سست بی سر و بن
از معانی دلش بی انصاف است / همچو طوطی بنطق در لاف است
تا زبان در سخن جری کردند / عقل را عاشق دری کردند
جانشان همچو مغز پر باده / دلشان همچو نغمشان ساده
مغلشان زشت چون عبارتشان / جان گران همچو استعارتشان
سخت ساده است شاخ و تنهاشان / که چنین باد هم ز تنهاشان
زین کدو گردنان بی پر و بال / چون کدو وز و دبال وز و زوال

خانهٔ

خانهٔ مردمان گرفته چو موش / خلق از ایشان رمیده همچو وحوش
گربه شکلند و موش تا بشرند / خانهٔ مردمان از آن گیرند
شمع وار ارچه دلبری کردند / جان و تن در سر سری کردند
پست و بالا چو نقطه جاه همه / تنگ میدان چو قطب راه همه
من چراغ چگل شدم در گفت / همه پروانه وار با من جفت
لاجرم در غم چراغ چگل / همچو شمعند زرد و تافته دل
بنمند ار جهند ازین زشتی / پای بر فرق بحر چون کشتی
گرچه در خشمندی و در خشمند / طاق ابروی و در که چشمند
چون رهی پیش آنکه مدهوشند / از پی حلق حلقه در گوشند
گردن جمله از تف سیلی / همچو کرباس با کف نیلی
هر یکی با دو لنگ منبر آهنگ / سه از آن کور و چار چون خر لنگ
دین ازین منبر کان منبر نبان / نه چو مهره نه از در حمدان

همه

در هجو حکیم طالعی

وین دگر هست شاعری بدرغ / که ندارد حدیثش ایچ فروغ
چون پیاز است نظمش ارچه نکوست / تا به پایان چو طنبکری همه پوست
دل و جان تیره همچو دوده و درد / دهن و کون یکی چو مهره خورد
هنر او سعیر صورت هوش / سخنش زمهریر شهره گوش
شاعری بی حفاظ و بی خرد است / در سفاهت بسان جد خود است
خیره رویی ز تیره رایی بر / بی زبانی ز ژاژ خایی بر
سخنش سر برهنه همچو تنش / معنیش کون دریده همچو زنش
تبر از کوی پیازه بلخی / سخنش در خوشی نه در تلخی

چون سخن گفت در میان گروه
گفت هر یک اینت نغز شکوه

دل بود شاد تا بود خاموش
بود آسوده از تباهی گوش

شده سردی نصیب و رازش
نوحه بسیار خوشتر از غزلش

از حدیثش معاشر و میخوار
شود از باده وز طرب بیزار

چون گشاید بابلهی گفتار
ملک الموت حاضر بر کار

گر فسرده شوی چو پیر آخر
نشوی نعمت گریه آخر

تا کی این ژاژ بیشمار آخر
ویحک از خلق شرم دار آخر

بس که جویای لطف و قوت شوی
طعمهٔ مور و عنکبوت شوی

چون ملخ دشت و بوستانت یکیست
چون مگس دیگ و دیگدانت یکیست

چون تو کردی ز ژاژ خود آغاز
گوشها در کشند بروی فراز

درد سر زاد از و در تدبیر
تیز و عریان کننده بود چو سیر

تازی و پارسیش در گفتار
بغل زابلیست اندر کار

دل من چون شنید گفتارش
میلی من زدور گفت آرش

عقل و حس من از تباهی آن
مانده مدهوش و عاجز و حیران

صنعت و صنعش کثیف و کثیف
وقت ذوقش بدل رکیک و ضعیف

صنع او

چون گشاید بژاژ خود گفتار
گوشم ار بشنود بگرید زار

گر چه بیرون بران سخن خندد
دل درون در زخشم در بندد

یکی در در آید از گوشم
بد کر در برون برد هوشم

دل عاقل چو گشت هزل نیوش
دل دو انگشت دین کند در گوش

هر کجا ترهات او خوانند
ژاژ طبعان چو موعظه دانند

چون هوا ژاژ او بگوش برد
گوش کفارهٔ گناه شمرد

مانده

مانده در وصف ناکسان از ل
از مدیح و هجا و مدح و غزل

پنبه در گوش پیش قولش وهم
آستین در دهان ز جهلش فهم

چون سبکسار گشت هزل فروش
در خورست از زمان گرانی گوش

دین که شادمانی آمد جفت
پیش وی خود سخن که یارد گفت

همچو لاله است گفت و گوی پلید
از دهانش دل سیاه پدید

دیگر یرا گوید

بود بابات اسب و مام خر
تو مشو خر جو خوانمت استر

بدخوی از پی نکاح زاده تر
زان که زو بار به کشد استر

رو که دین را بشعر و ناموس
نیک بی کور کردی از سالوس

کانکه با چشم عنکبوت بود
کمس و تخم عنذروت بود

از پی شوخ چشمی ای ناکس
چشم دیگر کسان خورد کرکس

تا حکیم زمانه احمق شد
دل او عشقباز برمق شد

هر گز از بهر یک نماز خدای
نشنیست است دست و روی و پای

شوی دار و ز شاه و خواجه و زن
زان همی گل خورد چو آبستن

چه عجب زانکه شوی دار ز زن
گر شود هر دو سال آبستن

نوحه گر گز پی تسو گرید
آن نه از چشم کز گلو گرید

ژاژ او مرده نظم من جاندار
نیست شیر آفرین چو کربنکار

بر من ای سر سبک بجوی و بز بیست
یک دو مه صبر کن گرانی چیست

خنک آنکس که چهرهٔ تو ندید
وین سخنهای هزل تو نشنید

هم کنون خود رهیم از ین گفتن
تا ابد هم من از تو هم تو ز من

آنزمانی که رخ نماید اجل
زود گردد بجمله حال بدل

در ذکر عوام و بازاریان و جهال گوید ذکر مساوی العوام للخواص نفع عام

دل عامی چو دیدهٔ یار ست / نیمی بیمار و نیمی بیدار ست
گنده و بی مزه است مردم عام / چون خر پخته و چو اشتر خام
از دل عامی بخیل و حسود / کی نه آید دلی نیابد جود
نکس کژدمند مردم دون / نیشی اندر دهان یکی در کون
نه بدل بر شدند جهان بلید / بر پسر دیو چتر مروارید
ز آفت نیش یکجهان کژدم / چشم من بی مژه است چون گندم
مرد باشد برای خندیدن / سبلت زن بمزدشان دیدن
ای میسر نموده متنابت / بس بود سایه ریسمان تابت
نشود هیچ مردم مصلح / هرگز از دست دیو لا یفلح
همچو مار از بدی و منحوسی / همه ساله شکار و طاوسی
تا کت آموخت اختیار بدی / که میاموز دی و مه خوردی
روی چون ابر ازان دژم دارند / که چو ابر آب در شکم دارند
چون خره زان سزای قربانند / که خره وار مغ مسلمانند
چو مگس روی بهر نان شویند / ور جو گربه برای خوان جویند
گاه شوخی پلید چون مگسند / گاه صحبت بغیض چون دبسند
شوخ همچون مگس ولی با نان / طعمهٔ عنکبوت بی سامان
بهر پیوند جان مهمان را / روزه فرموده سال و مه جان را
گر یکی میهمان بخوان رسدش / کارد گوئی با ستخوان رسدش
گر دهند این گره بکوه آوا / نکنند که بزرگشان بصدا

مردم عامه همچو زنبور است / که صلاح از وجودشان دور است
هوس دخلشان چو دوزخشان / دفتر خرجشان چو مطبخشان
زانکه در کاهلان بود همه جود / نبود بی فلاح مرد بهبود
کی هراسد ز پنجه مردم / از بدان ترسد و ز بد مردم
آن نه ترس از خدای ترس خود است / آن که در طبع نیک و طبع بد است
هم دم و هم درم دهد هم درد / هم جگر هم دگر خورد و بد مرد
از پی یک دو لقمه خوردی هیچ / کرده بسیار گونه از دیگ بسیج
گفته مردشان نه از مردیست / بلک از لاف و فتنه مردیست
هر که آن مرد گوی و بی باکیست / راز با وی چو کوک با کاکیست
بشماری بریدن از که و مه / گر ز من پرسی از بدان همه به
نبود هیچ خیر بد و بدرگ / گر یکی در هزار بینی سگ
زانکه اندر جهان خاموشی / برد بهتر ز بوریا پوشی
این همه خواجگان بی زر و سیم / علم شیر و گرگ و مال یتیم
ریششان سال و مه بیرون خیز / ز شره مانده بر گذرگه تیز
حاصل منقله چیست جز غم و رنج / ثمن تیز چیست جز قولنج
از کسی در جهان خاموشی / نشود جز بگوش بی کوشی
از پی دخل و خرج اهل هنر / دفترش بینواتر از دف تر
وی ز خود گشته سیر همچو امل / بشنو از من ز روی پند و مثل
اندرین سر نشیب بیخبر اند / بار بر پشت مانده همچو خران
از عقلت ببرده دین چه برد / طمع آبت بریخت جان چه خورد
مرد شد مرد کز طمع بگریخت / گرد شد آنکه آبروی بریخت

پوست باشد که مغز داند مغز … غمز هرگز نیابی اندر مغز
این دو پیران که مدبران رهند … زان همی از غلام خود برهند
سخن زیرکان همه رمز است … هر که غمز است کار او غمز است
یکدم از تخته در بغل گیرند … خانهٔ خویش در تبل گیرند
یکدم از گوش سوی رود آرند … بدو گوز آسمان فرود آرند
شکر ایشان بخواهم ار چه بروز … بشکنند ار چه ساعتی صد گوز

فی صفت العوام

عامه مانند گرد و باد بود … زود خیز و سبک کشاد بود
یکی باد خوش شود ناچیز … صورت مرد دارد و تن حیز
کرده مجروح چون دد از بیداد … کُنه دندان نه ناخنانش باد
آمد از جنگشان ز سبلت حیز … در تظلم میان در کرّه تیز
عرض عامه بسان مار بود … گر چه بی مال و بی تبار بود
سر و پا خشک در چه در چر خشت … خرزه چون تلخه در سر انگشت
چون بعامه بگاه نان خوردن … لیک چون مرغ وقت آه کردن
آه کنند از دریغ آه کردن … خه کنند از دریغ خه کردن
همه پسندد و من نزد خودم … خوشه چینان خرمن خردم
جمله زیر جهان آسیابند … گرد اسپم چگونه دریابند
برزگر این مثل نکو گفته است … چشم دلشان ازین مثل خفته است
گر ز گنجشک بودمی بعسکر … اندرین مزرعت شتابان پیر
آسمان وار بر فراشتمی … ار زن اندر زمین نکاشتمی
دل درویش را ز روی چشتم … کرد چون پشت سوسمار از غم

جنگ جستند

جنگ جستند اگر نه بس جستند … که چو شهتره بر گذر رستند
زان خصومت که با من انگیزند … زود چون مردم و بگریزند
مانده اند این گروه ازان دم باز … پوست بر پوست همچو گنده پیاز
عامه زیر جهان آسیابند … همه در کشتی اند و در خوابند

فی مذمت خدمت المخلوق مدیح الممدوح با النفاق

وانک پانی که بار خلق کشند … زان عمل سال و ماه شاد و خوشند
سال و مه از برای نیک و بدی … شده راضی بجور همچو خودی
ابلهی را خدایگان خوانند … ریش خود میر بینند و میدانند
روز و شب در رکاب مغل دوان … همچو سگ خواستار لقمهٔ نان
ور کند عطسه مر ورا چو خدای … سجده آرند و بایستند در پای
وز پی سوزیان و از چیزیش … یرحم الله گویند از تیزیش
از پی یکدو نان بر عنایی … خوانند او را بحاتم طایی
در سخن سفله را اثر منجایند … تاش ازان ترهات بستایند
در شجاعت ورا بسان علی … می ستایند که سخت بی بدلی
در کیاست ورا چو حاتم طی … بگذر اندر بشرح عز علی
گر خدا را چنان پرستیدی … از خدا هر چه خواستی دیدی
خدمتش به ز فرض پندارد … وز پی او نماز بگذارد
شادمانه بود که چون من کیست … حرمتم هست و دل ز رنج تهیست
بر خدای که رازق روز است … بنده راز و مرو و به روز بیست
آن وثوقش نباشد از تهی … گه برانگیزم ورا است رهی
راست گفت این مثل خردمندی … گر جهان راست لفظ او بندی

هرکجا هست ره فراوانی / بنده کشت امت از پی نانی
هرکجا تیز فهم فرزانیست / بنده کند فهم نادانیست
رزق رزاق بینداز مخدوم / اذیت نادان و از خرد محروم
ای سنائی خدایرا کن شکر / کرنه همچو ابلهان در پیکر
تا بوی زنده شکرا و میکوی / بدر هیچ آفریده مپوی
رازق و کارساز خلق اوست / کس او چون شدی مترس از کس
بنده رای تو رازق و مرزوق / دور گردان ز خدمت مخلوق

التمثیل بالقناعه وترک الحاجه

بود بقراط را خمی مسکن / بودش آن خم بجای پیراهن
پادشاه جهان برو بگذشت / دیدش او را چنان برهنه بدشت
شد برو فراز و گفت ای تن / گر بخواهی سه حاجه ز من
هر سه حالی روان کنم تو بخواه / که منم بر زمانه شاهنشان
گفت بقراط حاجت اول / علم هست یکبیک بخلل
گنهم محو کن بیام ز م / گز گرانی چو کوه البرزم
گفت و یحک خدای تواند / مرد بد هر گناه بستاند
گفت برگوی حاجت دومین / که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان / ضعف و عجز از نهاد من بستان
گفت کین از خدای باید خواست / از من این خواستن نیاید راست
زود پیش آر حاجت سیمین / از من این آرزو مخواه چنین
گفت بر ترشو از بر خورشید / که رطب خیره بار نارد بید
حاجت از کردگار خواهم من / ور تو این دم بدو پناهم من

توچو

تو چو من عاجزی و مجبوری / وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدایرا زیباست / که بملکت همیشه بی همتاست
یارب ای سیدی بحق رسول / دور گردان دلم از فضول
ای خداوند فرد بی همتا / جسم را همچو اسم بخش سنا

فی ذم طبیب الحاذق ومدعی المنافق قال النبی علیه السلام

العلم علمان علم الادیان و علم الابدان

وین اطبا که خالی اند ز طب / هیچ نشناخته ز نوبت غب
از حمیات غافل و انواع / وجه اجناس اربع الاطباع
نه ز نبضند عالم و نه ز آب / مسله راندا ده هیچ جواب
هیچ نشنیده نوع قاروات / نه ز ترتیب نه ز محرورات
غافل از گرم و سرد واز تر و خشک / پشک نزدیکشان چو نافه مشک
گر ز انواع پرسی و ز علل / نشناسند نفع و ضر و خلل
بجدل مر ترا جواب دهند / نزره دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حد هر عللی / گرچه افتادم ور اخللی
بجد ار بحق جواب دهند / یا بکس نور آفتاب دهند

فی مناقب طبیب العالم

باز مردی که او طبیب بود / در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشد ز اوستاد قبول / خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی برد بدانش راه / وز طبیبی بود بوجه آگاه
داند اسرار علمی و عملی / مسلهای خلافی و جدلی
بیند احوال علت و امراض / داند اسباب جوهر و اعراض

[illegible] وز صوت و علل
داخل و خارج و فساد و خلل

[illegible] تفصیل العلل و هو خمسون نوعاً

[illegible] طب که چه چیز
چه توان کرد اندران تدبیر
علتی حکنت و حریف و وسم
سبب دفع او ز بیش و ز کم
انبساط انقباض و ز حمیات
عطش و جوع با صداع و صفات
حد نسیان و جوع استرخا
فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و ربود کزاز
ریه و انتصاب و زرب و براز
حال سرسام و علت برسام
نزله خانوق و سعال و زکام
گر بپرسی تو از عطاس و زحیل
گز مداواتش رنجه گردد دل
از تمطی و ز اختلاج بدن
خفقان و فواق و سستی تن
هیضه و تخمه و ز حیر تهوع
اصل این چند باز فروع
باد قولنج با دایلاوس
یرقان و برص جذام و نقوس
نقرس پای بند عرق نسا
فتق و دیگر برودة الامعا
گر سوالی کنی ازین پنجاه
چه شنوی نیستند ازین آگاه
حد این هر یک ار بگویم من
گردد از نکتها دراز سخن
اندکی باز گویمت بشنو
باز نگرفته ام سخن بگرو

خفقان

فی تفصیل العلل و الامراض

سکته از انسداد بطن دماغ
که تمامی نیاید استفراغ
بشنو از من تو حد وصف حریف
خوردن و خارش زبان لطیف
وسم از تو خشونتی که بود
جملگی پس اربود برود
انبساط این کرم ز دل تو
بکشد سوی ظاهر کل تو

بس باد خال و جذب راه هوا
گشته آب حرار[illegible]
انقباض آنکه ظاهر بدنست
سوی مرکز رو[illegible]
مر حمیات را هر آنکه نهاد
گرمی بد بدلت ر[illegible]
وان حرارت غریب جای وطن
بس سرایت کند بکل بدن
عطش آن شهوتی که گرم و ترست
جوع آن شهوتی که گرم تر است
لیک میلش بخشکیست فزون
انجنین گفته ایم ز افلاطون
وانکه او را صداع خوانی تو
رعشه و وجع راس دانی تو
حد نسیان چنین نمود استاد
سهر از انقطاع خواب نهاد
حمق حد فساد و ذکر و فکر
جمع این هردو وان یکدیگر
بشنو از حال و حد استرخا
نوع بطلان جملگی اعضا
انسداد مبادی الاعصاب
انقطاع نفوذ و قوت ذناب
فالج از اصل و فعل اعتبر خاست
لیک بر جانبیست چپ یا راست
لقوه کج گشتن رخ از یکسو
میل شدق آورد ز جانب او
وانکه بنهاد حد فعل وبا
متن جوهر طباع و هوا
خدر آن وان که چون دبیب النمل
ضعف و قوه کیف نفس تو حمل
رعشه ز اضداد دیگر حرکات
زیر و بالا بقوت و بصفات
ربو از تنگی عروق و عضل
وز ضوارب نه در مقام و محل
ریه را از تنفس بسیار
وز جمود و عضل گراز و فقار
حد سرسام در دماغ ورم
وان ورم گرم سخت و تخفیف سقم
حد افعال قوت برسام
ورمی گرم در عصاب مدام
انتصاب آنکه تنگ گشت نفس
قصبه ریه را ز قسمت بس

زربت از فساد بطن و طعام　　بی قی اطلاق بام اره مدام
ترقوه زانصباب سرد بود　　زو ببطن الدماغ درد بود
ورز دماغ انکهی بصدر شود　　وانکهی بی محل و قدر شود
حد خانوق در عضل وریه　　برنیاید ترا بجهد دمی
ورم صعب ازو پدید آید　　حنجر و حلق را بفرساید
وانچه را نام کرده اند سعال　　قصبهٔ ریه را کند بد حال
درز کام انصبابهای تباه　　بسوی منخرین کشاید راه
بشنو از من تو حد وصف عطاس　　حرکتهای انجره زقیا پس
حاصل اندر دماغ کشت بطر　　بطبیعت جدا کننده جوابر
سل فساد و مزاج سوداها　　بس ذبول آورد باعضاها
قوت هاضمه تباه کند　　دافعه هم بوی نگاه کند
قرحة الصدر از و پدید آید　　ریه را نقلها پلید آید
از تمطی نشان چنین دادند　　انکه در طب امام واوستادند
حرکت در تن از همه عضلات　　محتقن کشته از همه آفات
اختلاج از زیادت حرکات　　کاندر اعضات آورد نفخات
انبساط انقباض از دو دل　　بر زبان آوردهی حاصل　　هرنهانی
خفقان اختلاج دل باشد　　که نه از حقد و غش و غل باشد
باز کویم فواق را من حد　　که بران قول ناورد کس رد
حرکات و تردد مابین　　دافعه ماسکه برای العین
اندر اجزای معده جمع آید　　بدل انطباع منع آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد　　معده را هضم و قوت کم باشد

بفساد

بفساد آید آن طعام و شراب　　هاضمه زو بماند و بندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه شود　　معده پژمرده و سیاه شود
غلبهٔ شهوت و بیار و بکیر　　حکما نام کرده اند زحیر
حد قدر تهوع انکه بنهاد　　غثیان کفت یک پی قی باد
حد قولنج هست درد کسیخت　　در درون شکم چو بنهد رخت
کفت بقراط حد ایلاو پس　　وجع قولن مع الذبل منهو پس
یرقان انتشاری از صفرا　　که شود در همه بدن پیدا
چون مزاج کبد تباه شود　　برص آید چو خون سیاه شود
جوهر خون شود همه بلغم　　پوست را لون خویش کردد کم
انکه بنهاده اند حد جذام　　استحالت ز جوهر دم خام
فیعید المراد درا عضا　　شده مستولی البدن همه جا
نقرس اما پس در مفاصل دان　　کعب و ابهام با عروق در آن
حد عرق النسا بود آن درد　　که کند مرد را ز راحت فرد
جانب لوحشی ورخ اوراک　　شده زان درد پای مرد هلاک
فتق درد شدید در امعا　　عضل البطن با صفاق قفا
حکما از برودت الامعا　　این نهادند حد ریح و عنا
انحراف زحالیین باشد　　وآن سرایت با نثیین باشد

فی حال اطبا السوفی زمانه

این شنیدیم حال این پنجاه　　کرد باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله حد این امراض　　این نهادند بر سواد و بیاض
از اطباع عام این ایام　　کر بپرسی ازین همه یکنام

بخدا ار شناسد و داند / گر هزاران کتاب بر خواند

همه از جهل پر شر و شورند / همه کناس و اکمه و کورند

صد هزاران مریض را هر سال / بکشند از کفایت افعال

همه پیشند یار عزرائیل / قاتل ایشان و خلق جمله قتیل

وای آنکس که هست حاجتمند / بچنین قوم کور و بی در و بند

ای خداوند از چنین حکما / خلق را کن بفضل خویش رها

که جهان شد ز فعلشان ویران / خلق را زین بدان بجان برهان

فی بطلان احکام النجوم و وضع هذا العلم قال النبی علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر النجوم حق والاحکام باطل والسماء ذات البروج والشمس والقمر بحسبان

باز اینها که مرد احکامند / همه در فال و زجر خودکامند

نفس از گردش نجوم زنند / سال و مه فال سعد و شوم زنند

همه جاسوس نظم افلاکند / همه با میل و تخته خاکند

همه در راه حکم خود رایند / بس رمن که ز راه منجایند

زرق بوالعنبس است رهبرشان / کم ز خاکند خاک بر سرشان

بشنیدند نام بطلیموس / پر فغان و میان تهی چون کوس

همه شاگرد زرق بوالعنبس / همه از زرق او زنند نفس

روز و شب در شمار هفت و چهار / طالع و کدخدای و جانبختار

صاحب جه و تیر و صاحب حد / که در احکامشان نباشد رد

سبب کدخدائی و هیلاج / که منجم بدو بود محتاج

صاحب صورتست و رب الیوم / که برانند حکمیان یکقوم

حکم

حکم تاثیر و صاحب اوتاد / برتر از حد و جه و نقص و زیاد

گردش رفتن هبوط و صعود / کز تاثیرشان شود موجود

انحطاط و حضیض و ذره شمار / اوج خورشید و ثابت و سیار

فلک المستقیم جنب المیل / غایت ارتفاع و گردش لیل

که رحاوی گاه دولابی / که حمایل چو تیغ اعرابی

بعد و بهت و تفاوت مابین / حاصل غیب و غایت الطولین

زیج یحیی و فاخر و مامون / ارتفاع طوالع چه و چون

وانکه بنهاد اوج را حرکات / ارتفاع تفاوت ساعات

ظل مقیاس و نقطه محسوس / که مقادیر را و سیت رؤس

طول و عرض سطوح و نقطه و خط / که در احوال جمله نیست غلط

فی صفت افلاک

فلک تاسع است بر افلاک / کین فلکها ورا بود چو مغاک

فلک ثامن است جای بروج / واندران هفت را دخول و خروج

فلک سابع آن کیوانست / که مر او را بسان ایوانست

فلک سادس است زاوش را / که و هندست دانش و هش را

فلک خامس آن بهرامست / آنکه در فعل و رای خودکامست

فلک رابع آن خورشیدست / که بملک اندرون چو جمشیدست

فلک ثالث آن ناهیدست / زهره کز نور او جهان شیدست

فلک ثانی آن تیر آمد / آن عطارد که آن دبیر آمد

فلک اول آن ماه بود / که اثیر اندران پناه بود

فی صفت السعد والنحس من کواکب السبعة

وهما زین [illegible] ... در همه وقتها بدو تبراند
[illegible] ... عامل خیر و منبع جود اند
[illegible] ... متوسط بحال یکدیگر
شمس خود کدخدا [illegible] ... نیز هست از کواکب افزونست
[illegible] ... در شود ای ازین دوازده برج
[illegible] ... وان دگر نحس و را تلبیس است

فی صفت طبایع اربعه

جوهر آتش است بعد از صفت ... که از و دل بجست و زهره بکفت
بعد از آتش فضای باد هوا ... که از و تا بمرکز است وهلا
بحر اخضر نسیم نتیجه اوست ... آن یکی قشر وان دگر چون پوست
اغبر تیره چار مین ارکان ... پس نبات و معادن و حیوان

در صفت اطباع بروج

حال اطباع این دوازده برج ... هر یکی بر مثال گوهر و درج
حمل و ثور پیکر و جوزا ... سرطان و اسد دلیل بقا
خوشه خاک و کفه میزان ... عقرب و ماهی وز نار کمان
جدی خاکی و دلو و حوت بهم ... از هوا وز آب داده رقم
بره و شیر ناریست و کمان ... گاو خوشه و بز ز خاک گران
باز دو پیکر و ترازو و دول ... از هوا یافت بهره پیش ممول
هست خرچنگ و کژدم و ماهی ... که بر آبستنان شهنشاهی
حمل و عقرب است ازین تاریخ ... که شد بیستند خانه مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر ... زهره چون شاه و ثور میزان شهر

پس ازین

پس ازین هست خوشه و جوزا ... [illegible]
سرطان خانه قمر گویند ... [illegible]
قوس و حوت است خانه هرمز ... [illegible] گویند

در صفت شرف

شرف آفتاب در حمل است ... [illegible] جدل است
راس را خانه شرف جوزاست ... [illegible]
شرف تیر خوشه آمد و بس ... شرف ترازو بس
مر ذنب را شرف کمان آمد ... ملک بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان ... بعد از آن جملگی تباهی دان
می ندانند کس همه وضع است ... اختراع حکیم بی بضع است

در خاصیت بروج گوید

چون ولادت سبک پدید آید ... بستگی را یکی کلید آید
دومین خانه بیت مال نهند ... اصل این حکم بر محال نهند
سیمین بیت اخوت و اخوات ... ایمن از حادثات و از نکبات
چارمین خانه خانه پدرست ... که ورا خیر و عافیت ثمرست
خانه پنجم آن فرزنداست ... وان اولاد و خویش و پیوندست
ششمین بیت بیمار بیست ... که از و که نشاط و که زاریست
هفتمین خانه جای جفت و عیال ... که ازان به شود همه احوال
هشتمین هست خانه نکبات ... که ازان مرد را رسد آفات
نهمین جای ملت و دین است ... سفر و راه و کیش و آیین است
دهم از ما[ن] دران نهند شمار ... خانه پادشاه و حرفت و کار

خانهٔ دولتست یازدهم / اینست نزهتها همه بسم

از وه دوشنان که واد پشند / خانهٔ دشمنان نهاد پشند

زین ده و نوٰ نظر به هیچ کنند / خود درین هیچ جا پسیچ کنند

فی تسویت البیوت

اختراع چنین هر آنکه نهاد / راه در داد لیک در نگشاد

خلق را جمله کرد سرگردان / وآنچه کرد از عمل بتر گردان

در تاثیر کواکب و بروج

شخص گاهی که در شمار بود / ما در اولین بکار بود

بعد ازان خانهٔ نحوس و سعود / که در آمد وی از عدم بوجود

خواهر و برادران پس ازان / بس پدر را برادرش چون جان

خانهٔ رنجها و بیماریی / نکبات و بلا و دشواریی

بعد ازان خانهٔ مناکح جفت / بدر آمد در آنزمان ز نهفت

چون بجست از نهیب بند و کمند / بس ورا ... دان تو خانهٔ فرزند

خانهٔ دوست خانهٔ دشمن / بعد ازان خانها تو بی افکن

ورنه بیهوده زین نمط کم گوی / ز اثر کم خای و بر بهانه مجوی

التمثیل بالنجم الی ملک الغافل الجاهل

بود وقتی منجم کانا / همچو اهل زمانه ناپسنا

پادشاهی ورا بخدمت خواند / گاه و بیگاه پیش خود بنشاند

پادشا مر ورا سوالی کرد / مشکلش را ره از محالی کرد

پادشا زیرک و جهان بین بود / ظاهر و باطنش پر از دین بود

گفت روزی برای خود بگزین / رو بتقویم حال خویش ببین

آنزمان کت همه کمال بود / کوکبت خالی از وبال بود

طالعت را همه شرف باشد / حال تو بر تو منکشف باشد

هیچ نکبت نباشدت پیدا / خیز و دلشاد مانه ... ای

تا ترا خلعتی دهم درخور / تا شود فقر و فاقه ات کمتر

مرد ابله برفت و روز گزید / وانچه مقصود شاه بود ندید

بامدادان بر شه آمد زود / که ازان بیش روز هیچ نبود

شاه چون دید مرد را دلشاد / حد دراز از رنج و غم بر وی گشاد

گفت در حال گردنش بزنید / بسته وی را به پیش من فکنید

مرد در خیم مرد را بکشید / بر دو اندر زمان سرش ببرید

می ندانیست روز نیک از بد / بود تقلید امام او نخرد

فی مقادیر البروج والکواکب

غافلند این منجمان از کار / نیست در کارشان دل بیدار

همه را زرق حیلت و آلت / نیست از علم و حلمشان عدت

شمس کز کره است در مقدار / ز صد و شست و چار بار شمار

خانهٔ او اسد نهاد پسند / دور دور از خرد فتاد پسند

زهره کز ربع کره یگانه است / ثور و میزان ورا چرا خانه است

نیست تیر از یکی کره اجزا / با دو خانه است سنبله جوزا

نیست در کارشان بسی تمیز / خیز و بر ریش این منجم تیز

می نویسند خیره بر تقویم / نیک و بد بر عموم اینست حکیم

بس تنج کنند بر دانش / هیچ دانش نداده یزدانش

نیست فرقی میان مردم ده / همه یکسان بود طوالع شهر

[illegible] دگار توز احکام خیره دست بدار
[illegible] دل تنجیم زن بود سنعبه چنین تعلیم
[illegible] سود باد بهبود کاسمان بهبود
[illegible] یزدان نیک بد در طبایع وارکان
[illegible] خلق بکیفس نزند مرد عاقل چنین جرس نزند

در صحبت و نصیحت گوید ذکر الوعظ
حدیقة الحدق بطبقات الصدق

صحبت زیرکان چو بوی از گل عظ ناصحان چو طعم از مل
پی غرض پند همچو قند بود با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد زبهشت آید هر نسیمی که نز بهشت آید
بهر اندام دادن او باش دل چو شد آن زبان چو سوهان باش
بشناسی ز راه دیدهٔ روح فاتحه دین چو روی داد فتوح
وسعت آنجا که راه یزدان نیست تنگی آنجا که بند انسان نیست
انَّ فیّ دینا بخوان و بدان فی کبد را بدان و تیز بران

فی مجاهده و ترک العیادت

چه کنی در کنار ما در خو آخر ای نازنین کم از دو دو
پای در نه براه بی فریاد دست بگشای هر چه بادا باد
تا ممندت هنوز بر در نیست سایهٔ اقربات بر سر نیست
چون بپوبارت نهنگ سفر دست بر سر کنی نیابی پسر
در غریبی نه کار ساز و نه یار در غریبی نه فخر دان و نه عار
در غربت مزن که خوار شوی زهر نادیده زهر خوار شوی

در کل

در گل ار تخم تنا داندازی [illegible] اندروی [illegible]
در سفر خواجگی نکو ناید که سفر خوا[illegible] نیاید
اندرین پایگاه سرگردان شد سفر [illegible] خوا[illegible] مردان
چون بغربت درون نهادی کام عارت ا[illegible]
زیر ران تو از برای طلب اشهب روز با دو اوهم شب
پدر آنجا معلم مهدیی پس تو حجاج زینت بدعتی
تو چو آدم ز رنگ بوی ببر تا شوی پادشاه بنده و حر
بطلب یابی از بزرگان جاه کل فضولی شود چو یافت کلاه
تن مزن یا پس و ارم تن را زانکه بر پیر زنند تن زن را
دست و پای جزن چه دانی بوک اندرین بحر بیکرانه چو غوک
سفر آتش ار بخواهی کرد تاج خلت بنه ز ما بر کرد
سفر آب را بسر شو پیش اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
زره هی دان بر آب لیک از باد عقل و علم تو در خیال آباد

فی الادب و شرف الصبر

هر که شاکر در روز و شب نبود جز تهی دست بی ادب نبود
کاندرین ره چو کند گردی خشم دست گیرد عطانه بند دو چشم
کاندرین راه بر ثبات و قرار صبر بی دست و پای دارد کار
حدف از دست داردی یا پایی کی شدی جای در دهر ازایی
اندرین ره نه بر درم پرواز لیکن از سوز سینها و نیاز
بار تو شیشه راه پر سنگست دست پر کوز و خمره تر تنگ است
اندرین عالم و دران عالم هر کرا پای پیش رفتن کم

گرچه [illegible] دست هر خوی گروست / [illegible]
با تو [illegible] چیست در میان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] کان نخست [illegible] / [illegible]
شاه بی اسب و پیل بی [illegible] / [illegible]
چار طبعت [illegible] / رنج حس [illegible]
و [illegible] جوزی [illegible] شود / شاه در خانه [illegible] شود
[illegible] که مات گردد شاه / [illegible] گناه
[illegible] مات این [illegible] / [illegible]
[illegible] بر نطع [illegible] / [illegible] این بار و منیور این شرخ
[illegible] درین ره [illegible] / توشه کو صد هزار منزل را

فی المعرفة

معرفت [illegible] / راه تو آسمان و مرکب صبر
هر که رخ سوی آن [illegible] / برسد گر براق دین دارد
دل گرم [illegible] / دم سرد تو باد ابر برست
[illegible] / خیز و بگریز از میانه راه
[illegible] به راه را نکو ناید / موزه تنگ دست را نشاید
راه را یار جلد باید و چست / خانه را به رفیق نازک و سست

دو [illegible] / هر رفیق [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] بود چواب
[illegible] / [illegible]
جنس از جنس [illegible] / که [illegible] بود [illegible]
یار در راه چون روان باشد / [illegible] آن مرد کی روان باشد
یار ناجنس تخم خواب آمد / یار [illegible] دست پای آب آمد
[illegible] سفر [illegible] / [illegible] سفر [illegible]
پس [illegible] گفته اند هشیاران / [illegible] راه را یاران
کار بد هر که از رفیق بدست / هر که [illegible] نقایه خرد [illegible]
زین جهانی همه [illegible] / [illegible] گرفت [illegible] از جان [illegible]
تازگی سرو و گل ز بار [illegible] / تازگی جان و دل ز یار [illegible]
آنچه زو چاره نیست یار شو دان / [illegible] رای [illegible] یار شو دان
گر نخواهی دل از ملامت [illegible] / [illegible] از قرین نیک مبر
دوست را کس بیک بلا نفروخت / [illegible] نتوان سوخت
از مژه و سینه بهر صحبت یار / پای [illegible] چو مار
گر تو کار سفر همی سازی / تو ز من خواه دیگر جانبازی
هم همت باشم و ز دزد و هراس / کم ز سنگم تر اندازم با پس

[illegible] | گر کنم با سگی قرین باشم
خورد [illegible] محال | کین سگی کرد سیصد و نه سال
خفته اصحاب [illegible] سگ بیدار | پاس همراه داشت بر در غار
[illegible] چون غار و مار دارد باز | یار در غار و مار دارد باز
[illegible] مستی یار | خاک نعلینستی و هوا آثار

در نگاه داشتن راز و مشورت

هر چه پوشی که در جهان از گل | راز پنهان ندار دار ز عاقل
پنهان رای زن ز بهر بهی | گر دو عقل از عقیله باز رهی
گر تن دوست در سرای مجاز | جان برون آید و نیاید راز
راز پنهان نداشت هیچ لبیب | در غم و علت از حبیب و طبیب
جمله علت بگوی راز مگوی | وآنچه بشنیده تو ز یار مگوی
از طبیب ار نهان کنی تو اصول | به نگردی بمانده ی معلول
راز در دل چو مرغ در دانه بود | راز در تن چو دزد خانه بود
زهر جان جانت زین دو جگر | تا نگردی نهانش جای دگر
با قوی گوی گر بگوئی راز | زانکه باشد قوی ضعیف آواز
اینک گفتم چو زیرکان بپذیر | ورنه از پیل و خر قیاسی گیر
زنده سر جز بزنده نسپرد است | زانکه سرجان مرد را مرد است
هر که مرد است راز مردانرا | در کند پس صدف کند جانرا
تا صدف را بکار در نشکافند | همچو دریا ز موج کی لافند
تو بنا بی نجامه راز ملوک | خیره با همنشین پنبه و دوک

حکایت

آن شنیدی

آن شنیدی که گفت دم سازی | با [illegible] خود در از سببی
گفت کین راز تا نگوئی باز | گفت من نی شنیده ام ز تو راز
شرری بود کز هوا افسرد | در تو زاد از زمان و در من مرد
دوست محرم بود براز و نیاز | پیش محرم برهنه بهتر راز
پیش نامحرمان نهان باید | ورنه محرم خود بشنود شاید
ور زه سیل و زیرکی خفته | سخن گفته به که ناگفته
راز جز پیش عاقلان مگشای | دل خود جز باهل دل منمای
آن نه بینی که تخم را در گل | ننماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز | از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید | راز دل هر دو خاک بنماید
راز در زیر کان نهان باشد | راز دار از جهان جان باشد
هر که در راز [illegible] پنهان داشت | ابجد از لوح عقل پنهان داشت
سوز و الشمس چون دلش دریافت | نه ز واللیل بدر وا ربتافت
گفت کین سوز پرده ساز منست | شب معراج روز راز منست
بعد ازین معنی کتاب آدم | عدد و بیت در حساب آرم
این بگفتم بر شاه جهان | باز گشتم بمدح شاه جهان

الباب العاشر فی صفت تصنیف الکتاب و بیان کتابه بذ الکتاب رغایب الذوی للارباب

[illegible] در پیش شاه دین پرور | عقل در خجل کشیده جان در بر
پیش شه نامدست عقل رهی | چون نسیم بهار دست تهی
روی زرد و دل سفید چو شمع | از پی نور و پیچ زدنی جمع

پرده نزدین نه اینسپر مردی / جون صبا از جمن ها اوردی
ای جو خورشید ... ان جلال / وی جو ماه جهارده بکمال
کراز بهر تو همی بنندم / کزبی سوختن همی خندم
جون تو کیری خا بدستم ای دل جوی / هم تو بویم بسان دستنبوی
عقل را در شبستان جان / در ره حکمت بنان و بیان
نیست از عشق کس جو من مستی / کو برون آر گر جو من پستش
فلکم بر صادقان دانند / خردم بیک عاشقان خواند
ست جون برق نیز زا بر بند / من همی کریم و تو خوش می خند
کان فتیله که بر فروز ندش / تا نش نتافته نسوز ندش
ان نه بینی میان جمع همی / خنده کریم بسان شمع همی

في بيان الخط والقلم وخاطره

آرزوها بست در سر قلم / که نه از لوح دوست روح قلم
از گل آبستن است خامه من / زان همی گل خورد جو آبستن
گر همه جبر تیره وردشن / نکند آرزو جز آبستن
سایه باشد ز گل چه درارم / امن باشد زنید جو در حرم
تا ز روز و شب توام اثرانست / شب من روز و زهر من شکرانستان
همه را شب ز روز حامل و من / در شبی مانده از شب آبستن
عمر داده بچره باد مرا / تاچه زاید زباد داد مرا
بنده بی طبع منم دانی / پس چرا از برم همی رانی
نه چنین خوار مایه دان شوم / شفق درد عاشقان شوم
دختر طبع بنده هست جو دین / هم سبک روح و هم گران کابین

گرچه از عقل دیده بر موشم / پیش امر تو حلقه در کوشم
همچو استاد درزی از بی جاه / نپسندم که جو پینه باه

في حسب حاله وبيان احواله واحترازه من اهل الدنيا واباينه وسبب الانزوا وسبب جد وسبب تصنيف الكتاب

حسب حال آنکه دیو از مرا / داشت یکچند در نیاز حرا
کرد آفاق کشته جون برکار / کرد کردان ز حرص ایده واز
شاه خورسندیم جمال نمود / جمع و منع و طمع محال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول / از جهان و جهانیان معزول
تا درین حضرتم خرد تلقین / کرد این نامه بدیع آیین
بود طبعم ز نظم و نثر نفور / جون زر اسکندر مظفر فور
یادکاری طرازم از بی شاه / جانفزایی ارمغانی دلخواه
روش روز را بود وادی / مهتدی را از و بود هادی
عقلا را بود نکو دستور / نخورد زان سپس شراب غرور
رستکاری وی درین باشد / یادکار خرد چنین باشد
هرزه نا ورده ام من این تصنیف / جان و دل کرده ام درین تالیف
ریسمان کرده ام تن و جان را / تا بسوزن بکندم این کان را
گرچه هرکز نبود و نیست سخن / در غریبی غریب شعر جو من
گرچه مولد مرا ز غزنین است / نظم شعرم جو نقش ماچین است
خاک غزنین جو من نزاد حکیم / آتشی باد خوار آب ندیم
بهر حکمت بر غم انجمنی / هیچ زن زن نخاست از جو منی
لیک از روی حکمت لقمان / رد تو لقمه ماند بر انسان

[illegible] حکمت [illegible] جواب / باز ده بر طریق صدق و صواب
در [illegible] قاف زمین / تا نکات سما و تا پروین
[illegible] شعر گو سخن دانی / هر سیمرغ گو سلیمانی
همه مرغی ز شاخ بر آید / لیک طوطی شکر همی خاید

فی افتخار نفسه علی اهل عصره

خاطر من گهر پریشان کرد / دُر دانش چو ارزن ارزان کرد
در زمانه سخن سرای شدم / تن گشا دلربای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من / گوهر مدحت تو سفتم من
خدمت چو تو شاه شاه نژاد / خرد و مایه نژاد مباد
حق عطا داد حکمت و هنرم / کی عطا در خطا بکار برم
حق چو آمد نمود باطل پشت / روی دست به از سر انگشت
گهر اندر صدف نهفته بماند / مدتی غنچه ناشکفته بماند
تا بدین عهد کامد اندر ذکر / زانکه در پرده بود معنی بکر
معنی بکر از آن سوی تو شتافت / که همی مرد جست و مرد نیافت
همچو بلقیس کار بخرد راست / پیل پادشاه راست یا خود راست
همه بازان این زمان پرند / یا مگس خوار یا مگس گیرند
نیست اندر جهان مگس و نفس / باز سیمرغ گیر همچو مگس
همه پیران این زمانه بد / همچو طفل اند خرد و ساده خرد
بنده چون ابتدای مدحت شاه / کرد فکرت بلیغ و غزه ماه
گفت عقل ای دلت ز مهرش بر / از دریای مدح و از من در
درفشان کن ز لفظ و معنی زود / زانکه خاموشیت ندارد سود

جزئی [illegible]

علی بیگ

عندلیبی نوا سرا ازبر و / [illegible]
زانکه در بانه لاف زن باشد / تا ورش [illegible]
صدف جان و دل شکافته ام / تا چنین در دریا [illegible] ام
اندرین دولت از پی یادی / کردم افزون ز پیشتر آبادی
شهری از دهر عدل خرم تر / قصری از مصر عمر معظم تر
الف او خلف عزت و نصرت / سقف آن جفت باب این [illegible]
بنگر ایوان این کتاب بجان / زانکه از داده دیده این نتوان
در عدد گرچه بر فلک ملکیست / با حروف شهادتین یکیست
کنگره چون زلف حور در تغییر / رمز چون قصر عدن بی تعبیر
طاقهاش از طراوت و تجلیل / همچو جفت سرایلی در نیل
خانهاش از ریا و طمع و فضول / پاک و خالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک / واندرونش پر و بال ملک
ظاهرش همچو حور مشکین بوی / باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر / جوی از مشک و جوی از عنبر
هر نهالی جهانی از معنی / هر گیاهی مثالی از طوبی
کرده از بهر روی دلجویش / آب جانها روان بهر سویش
نقش او در کنار شرع فنی / ناقة الله بر دو گوشش ندی
اندر و صد هزار پرده نور / از پس پرده صد هزاران حور
حرف حرفش چو زلف مه رویان / نقطه خال رخ زره مویان
اندر و قصری از حقیقت و صدق / نام آن قصر کرده مقعد صدق
همچو مریم در و معانی من / همه دوشیزه زاید آبستن

نکته

دوشیزگان

شهری آباد پر ز نعمت و ناز — در دروازه بر غریبان باز
اندر آن دشت یمن و عزت و بخت — صفت شاه بر نشسته بتخت
گرچه نظم سخن بغز چنین بود — دست او پای بند پروین بود
هست با ساو آری دهری — زانچنین شهری اینچنین شهری
زانچنین شهر دهر خرم باد — ساکنش وصف شاه عالم باد
گر بجویند سال دیگر از این — زین سخن نسخه یابد اندر چین
شاه طمغاج سازدش تعویذ — قیصر روم را شدست لذیذ
زین سخنهای خوش چو آب زلال — گشته طالب ببند در چیپال
عقلا را شدست چون مونس — فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان را نه بسان افسانه است — زانکه جاهل ز عقل بیگانه است
باغ دانش چه جای جهال است — علم و دانش غذای ابدالعنت
بود باید نهان ز خلق جهان — گرد باید سخن ز خلق نهان
تا بدین عهد کام اندر ذکر — بود در پرده‌های معانی بکر
خاطرم گفت مر مرا در سر — کای بفضل تو روزگار مقر
کانی از عقل محض کندی باز — شوری اندر جهان فکندی باز
زود پیش آر خوب و تازه سخن — که خلق شد کتابهای کهن
زین سپس تا همی سخن رانند — حکما زمانه این خوانند
تا بنا کرده ام چنین شهری — مثل این کس ندیده در دهری
صحن جنت و را شده میدان — همچو جنت ز نعمت الوان
عسل و می در او روان گشته — آب و شیرش غذای جان گشته
اندر او قصرها همه یاقوت — تشنه ارواح را بجانش قوت

ابدال است

اندر او حوریان با زیور — خاک بومش همه عبیر و درر
چیست زین باغ نزد پور شکان — خرمگر چیک چیک گنجشکان
همچو طوبیست تر و تازه و نو — بهمه جا بگه رسید جو نو
هر بیان آفتاب بر بامی — هر سخن فرد خانه جایی
شیشه از بهر رنگ و بویش را — خرد از آب روی رونقش را
هر یکی بیت او جهانی علم — هر یکی معنی آسمانی علم
عالم عقل طالبش گشته — بیت او نام غالبش گشته
مطلبش سخت چون گهر در کان — ماخذ گنجش سهل چون هوا در جان
بمعانی گران بلفظ سبک — چون عروسی بزیر شعر تنک
بجهانی نموده از تک و پویی — آفتاب از جمال او باد از بوی
برده او را بهر قوت ملک — بره او را و شرق و غرب فلک
ای صبا از برای روح القدس — بر گذر بر در خطیره قدس پس
بتن و جان ناکسان و کسان — چرب و شیرینش تنگ تنگ برسان
هر که یعقوب وار چشم خرد — نکته باید برای خاطر خود
بیند این روضه بهشت مرا — که حکایت کند سرشت مرا
از معانی و لفظ نامعیوب — یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر — یا چو دشنام یار و پند پدر
کهنه و حرف ظرف او باتر — آتش و آب او نه خشک و نه تر
تری خویش حرف پنهان داشت — ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
گر بگویند و گر نگو بد کس — تا بحشر این همه جهان را بس
این گهر را مباد تا محشر — چه و جبل و بخل قیمت گر

برگور

قیمتش گر خرد کند عالم   قیمتش گر حسد کند دو درم
سوی آن خلد سد چه این چه بانگ سقور   گرگ و یوسف یکی بود در گور
چون زبان چه شود نخاس   یوسفی یابی ازو گر باز پس
لیک زو دزد برکشد دیده   تا بگیرد کسیش دزد دیده
کس نگفت اینچنین سخن بجهان   ور کسی گفت گو بیار و بخوان
زین نمط هرچه در جهان سخن است   گر یکی ور هزار آن منست
دزد اینند زیرک و ابله   چون دبیران ز حرف بسم الله
هرکه دزدی کند ازین گفتار   پیچ پاییست و زشت و گر بگشاد
چون بنام خودش نمونه کند   همچو خود زشت و بازگونه کند
این فرومایگان پسند از را   وین ملامت خران رندان را
گرچه خواهانهند با نشان کو   مده چه صورت کنند جانشان کو
گرچه صورت نگار آسان است   جان نهادن نه کار ایشان است
صورت کاندرو نباشد جان   کی رود او سوی ملک جهان
صورت بی روان بود مردار   پاک را با پلید و هرزه چکار
چکند جوشش کفت روح نگار   کاندرین شخص مرده روح آرد
مرد نقاش صورتی بنگاشت   پرده از پیش نقش خود برداشت
جان در آن صورت بدیع عجب   از سر صنعت لطیف و غریب
گرو بد روح یافت خلد نعیم   ور چه خامیست نفس او ز جحیم
آنکه پهلو همی زند با من   پهلوی را نداند از ارمن
شعر من گل مثال او خار است   خود خریدار باید بیدار است
من منزل درم چه ره پویم   او شده حیض من چه سر شویم

از منست

حکما را بود کجا مجال   نقد و سحر و نطق سر پیچ کلامی
چون کنم عقد گوهر از کانی   روح قدسی در و دمد جانی
زنده و تازه کرده چون طوبیش   دل و جان ز اطراوت معنیش
گفتهٔ من روان شمار روان   در دو عالم چو چشمهٔ حیوان
شعرا نبای عصر اندر شعر   هم روانست لیک سوی سقر
آب نیکو روان بود در ده   لیک در ریگ نار وانی به
آب چون شد روان سازد باغ   ریگ چون شد روان بلخند زاغ
آب منصف روان روان باشد   لیک سیلش هلاک جان باشد
شعر من سوی کافر و مومن   همچو آبست نفس ازو ایمن
حکمت این حکیم ژاژ فروش   هست مانند گری اندر گوش
حکم او هم روان بود در شور   سیم بد هم روان بود بر کور
شرح و شعر از دو جان خیزد   عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
از تن و طبع شرح و شعر نزاد   توده و سود ده عشر و خمس نزاد
همچو آبست این سخن بجهان   پاک و روشن خردفزای و روان
چون ز قرآن گذشتی و اخبار   نیست کس را ازین نمط گفتار
گردی ار نیستی بمن بپسندش   دیو قرآن فارسی لقبش
گو بمیش گر کنی زمن تو سوال   این نکوتر بسی ز سبع طوال
پس علی رغم جاهلیت را   و ز پی مردی و حمیت را
باروان خرد بیا بیزش   بر در کعبهٔ دل آویزش
تن و نفسش همی بپاید جان   جان و مغزش همی نه بنهدگان
فضلا متفق شدند برین   که کلام از بدو نیست جز این

خط اوراق این سخن که رنگ — سیه دوکش دلست چون شرنگ
افتابیست نظم من کز عنبر — در تراجع نیفتد هرگز
لذتی داده این سخن تازه — که بخوابی گذشت از اندازه
برسانیده ام سخن بکمال — می نترسم که راه یافت زوال
چون بغایت رسید سخن بجهان — زود اید در آن سخن نقصان
تجدای ازبر چرخ کبود — چون منی هست و بود و خواهد بود
خاطرم بنده ایست حلم پذیر — هرچ گویم بیاد گوید گیر
انکه او منصف است در کسار — نشمارد بنازنی این گفتار
همچو جان دارد این گزیده سخن — که نگوید بهرزه هرزه کهن
هرزبان تازه تر بود نمطش — خصم خواند همه حدیث غلطش
انکه این مسترق کند باشد — همچو انکس که خاره بتراشد
هرکه این بشنود بگوشش از دو — لحن داود طعن برد ز زبور
شعر من صورت روان بدنست — خط من خامشی شکر سخن است
هرکرا جان ز در جهل شکست — شعر من جانش را بهم پیوست
در سرای که مکر و فن دارد — تازگی گفتهای من دارد
انچه زین نظم در شمار آمد — عدد بیت ده هزار آمد
بعد ازاین گر اجل دهد تاخیر — انچه تقصیر شد شود توفیر
بینی از شعر من سوی بدحال — کم بناشد ز بیت بیت المال
کرده در غفلت اندرین سی سال — دفتر من سیاه کرد خیال
این سخنها ز کاتب چو درست — عذر سیصد هزار رساله بخواست
گردم از خاطر زکو هر پر — دامن آخر ازمان پر در

هرکه زین پس بشاعری پوید — یا بگوید وگرنه زین گوید
زین سخن کاصل عالم افروزیست — وانکه فیروزبخت زار و
انکه او طالب دامی منت — خون او داج او غذای ست
این حدیث از پی دل ابلیس — گر نه بنوشت گوبرو منویس
گز پی کشتگان علیین — کاتب • نویسد این
بهر زادی که دیو زاد بود — گر نه بنوشت این نه داد بود
قدر این نظم دیو نشناسد — بوم خورشید را نه برتابد
جز بود زین شنیع تر بیداد — لحن داود دگر باد بر باد
پیش این نظم سر فرو آرد — سخن آرای هرچه بر دارد
جاهلی کو شنید این سخنان — یا بدید این لطیف سرو نبان
خر بصورت بدو بپیوندد — زانکه بر ریش خویشتن خندد
تو بگلبن ده آب حیوان را — کور و خاک خور مغیلان را
اینت ریحی که کور شمع خرد — پس بخسپد در او همی نگرد
نیک اگر باید ست گوی باش — که نه از زیرکان کمند او باش
نیک باید بود بروز شمار — نیکی بی بدی تو چشم مدار
زین نکوتر سخن نگوید کس — تا بحشر این همه جهان را بس
خاتم انبیا محمد بود — خاتم شاعران منم همه سود

حکایت

ان شنیدی که رفت نادانی — بعیادت بدرد دندانی
گفت یاد است این مباش غمین — گفت آری و لیک نزد تو این
بر من این رنج کوه پولادست — چون تو زین فارغی ترا بادست

جوانه دا[illegible] عافیت به جوانی وان دارم
خوک را [illegible] سینه خرخوک را حصار است
لاجرم [illegible] لاجرم زان حصار گیر وبال
تما [illegible] سایه خانه هم بنیاد باز
[illegible] تو لقب کرده خرم انا کنج
[illegible] بر او کی خوری بجز منکاه
[illegible] ید تا بهاران جهان بیارایید
[illegible] بخ از پی جان اهل دین باشم
ج [illegible] رایم کی ز مطبخ بسوی باغ آیم
[illegible] رنج پنهان دارم مرده مغز پس را روان دارم
[illegible] ازان بپر دارم تا ترا کنج عافیت سازم
[illegible] چون بهشت نورده نور شاهانه صد پرورده
همی در برنج فراز کنم تا چه در زعقل باز کنم
هیچ هوش مرد سخن سایه پرورد خانه ویران کن
بنود شیر کرد هر کلبه خانه و کوی کرد چون گربه
بلکه مرد سخن بهر جایی جون زنان کم جهد بهر پایی
بیشه نظم را چو شیر بود جان زین جا و طبع سیر بود
خود مرا نیست پی ز مزه کس خیره روی و بیخودی چو مگس
اندرین کار که بروز و شب جنگلش تاب دارد در جان بت
جون زتاب و زتب کشیده ام از وجودت ربود سوی عدم
می نوازد ترا همی الحمق ان طبیب طمع خرا حمق

می نداند ز روی کم قطعی [illegible] قطعی
حنک و دندان جو مرگ [illegible] ببرد [illegible] نمود
مرد گرا ابلهان نهان باشد در جهان جانی جانی [illegible]
پیشتر آی کسی که [illegible] بود [illegible] جو بود
با تن دردناک [illegible] دل ریش [illegible] بس [illegible]

در صفت بی‌طمعی و خویشتن داری گوید

من جو مردی ز روزن و جاهم بجز الله [illegible] ذکر [illegible]
نه کهن خواهم از کسی و نه نو نیک و بد [illegible] حال من بشنو
دل من خسته زین سرای مجاز از نیاز خرد نه از [illegible]
چه ننه بهر سلامت تن را سرگریبان و پای دامن را
چون [illegible] ازان طمع و پرحاشم خاره را خیره خیره [illegible]
گور خر چون نداد کس راداست نه زنیش و گرا و باد بدست
گربه از بهر لقمه جور کشد بر و شیر و پلنگ خوش [illegible]
گربه از بهر لقمه صد خواری می کشد با فغان و با زاری
باز شیر درنده در صحرا گور خر را همی در و تنها
باغ دین و خرد بود خلوت پرده نیک و بد بود خلوت
سوسمار که فارغست از آب چه سراب و چه آب نزد او چه سراب
گرچه شد ز اصل روزگار جدا چه کمست اجزا ز مگس عنقا
تو مرا گویی ای خر طناز سوی درگاه این بزرگان تاز
نکنی خدمت این بزرگان را سخت بیحرمتی دل و جان را
کی شود سوی لاهی اللهی عاشق تا به کی بود ماهی

من مرد

کر تو بی ... بکو فریشته جان — آب سی ساله را بتائی نان
بیج بو کر به سوی خوان پوید — سگ و زاغند کاستخوان جویند
... دارد بخاصه نزد ورع — کهنه و نو ترا ز ننگ طمع
عید با عید یار چون باشد — انزی با مهار چون باشد
چون که یکدم ز تربیا دانست — راست خواهی درازکش جاست

در صفت خلوت و تنهائی گوید

سلوتی نیست روح را با پس — سلوت روح خلوت آمد و بس
دهر بر رای خلق بر د بیند — راحت اینست و مردمان اینند
یا بخلوت بگوشه‌ئی تن زن — یا برا پنهان نشین و جان میکن
گر طلب کردیم ز همت و خوست — که نیم چون لیم خواری دوست
ور تو تاجی دهی ز احسانم — بسر تو که تاج نپستانم
بنوم بهر طبع و حت کوی — این بنای زمین جراز من جوی
نکنم گر ترا اشنا چه کنم — کار خود کرده را بها چکنم
مادر موسیم که از شاهم — شیر فرزند را بها خواهم
مرد حر چند کم پذیرد چیز — شیر چون شیر نگیرد نیز
مشنو از شب پره حکایت خور — کرد دریا ز ماهی و نیلوفر
گرچه زین در سخن گذاری تو — چشم دارم که گوش داری تو

در صفت پیری و شیب گوید

دم شنیدی ز مرغ غیبی رو — مرحم اکنون ز آفتاب شنو
خود چگویم که در سپید و سیاه — نیک دانم که نیک داند شاه
مثل ما و تو چون چه جانست — فعل پیدا و ذات پنهانست

اکنون

گرچه چون من سخن گذاری نیست — بتر از شاه کوس ...
همچو شمس است شعر من تابان — لیک چرخش در آسمان پنهان
نافه و نحل و پیله را مانم — که ز نیو ابهت پنهانم
مه که خورشید را برو بندند — چون جدا شد از او بر و خندند
برکهی کز مهان جهان باشند — گر بخندند جای آن باشند
باشد از دور خوش بگوش مجاز — از من آواز از دهل آواز
خاصه بیست و ضعیف و واله — چون دل ناقه و تن ناقه
چون نباشد بر اوج کوکب مه — بس عطارد همیشه به شابه

ایضا در ضعف و پیری و شیب گوید

همچو ابرم ز دست مشتی گل — آب در چشم و آتش اندر دل
انجنان در سخن ضعیف تنم — گر یکی دم بنشصت باز زنم
نبودم گرچه صاحب هنرم — گر بدیدی مرا ز من خبرم
سایه من کرم تحجیر و پای — تا قیامت بدارم برجای
سایه را این کمال ز افزونیست — هیچ دانی که ذات را چونیست
راه بردم ز دن درین منزل — انچنان سخت شد رستی دل
گردم از دل ز بس که ره بیند — تا لب چار جای بنشیند
مرد از این صفت طبیب بدید — شخص بنشود لیک ناله شنید
گفت کین چشم ناپدید شد ست — روح وی نیز هم بعید شد ست
جگرم زور جان کسستن نیست — شخص را دست پای شستن نیست
ورنه از عمر دست شسته امی — همچو از نان کاهی ... شسته امی
همچو نیلوفرم بجان پیوست — آسمان رنگ و آفتاب پرست

ملک ابلیس را درین تربت / نان ز دل است و البتّه از کربت
هست در روی چرخ غمّازیش / ای دریغا سنائی و ارزش
هستم اندر ولایت چنیرو / همچو خفاش بد دل و شبرو
روز از بیدلی چو خفاشم / که نباید که صید کس باشم
والم از نیک و بد نهان باشد / زانکه هشیار بد گمان باشد
اهل صورت بود زبون خرد / هر که از بد گریخت بد نبود
کام چون نیست کام زیر هست / همچو ناوک ز بیم کژ پر هست
زین نه جست از بلای بد کاری / مصطفی با عتیق در غاری
بلجهان پر نقیض کافر دل / بر حقم گرچه ترسم از باطل
حنظل بار از امید انم / در هوا مرغ دل چنین رانم
نرپی دانه هر عکی صد بار / بنگرد پیش و پس یمین و یسار
از پی آنجهان بد اندیش است / کش غم جان ز عشق نان بیش است
جای آن هست ارش غم تلف است / که جهان گرسنه است و او علف است
غم جان تا بخدمت تو درم / گرچه هرگز نخورده ام نخورم
کرده ام اختیار عزلت و جهل / زانچنین عالمی پر از نااهل
بر جهان دهر عزل نیکان خواند / بد فزون گشت و هیچ نیک نماند
پس درین روزگار نزد خرد / نیک تست آنکه زو نبود بد
نجدا ار بدیده ام روزی / زین همه خلق مشفقی کوزی
من وفای ندیده ام ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان

اندر عظمت تن خویش گوید

ای سنایی چو شرع دادت بار / دست ازین شاعران و شعر بدار
شرع دیدی ز شعر دل بگسل / که گدای [illegible]
شعر بر حسب طبع و جان سر است / چون بهشت [illegible]
عقل اول که شاه تن باشد / نور صبح [illegible]
مرد نا حافظ و چس بود او / غلط [illegible]
سخن شاعران همه غمز است / نکته [illegible]
آن بدین غمز خواب کی جوید / وین [illegible]
شرع چون صبح صادق آمد راست / که فر [illegible]
هر کجا شرع انبیا باشد / عقلت [illegible]
حکما طبع آسمان دانند / انبیا روح این [illegible]
آنکه روزه راه ماه بود / شرع رازان فلک [illegible]

فی صفت ختم کتاب کتبه الی بغداد و ارسل امیر الشعرا حکیم سنائی تصنیفه الی الامیر الاجل برهان الدین جمال الاسلام علی بن ناصر الغزنوی الملقب ببریانکر

ای تو بر دین مصطفی سالار / بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور / وز طریق برادری مگذر
دین حق را بحق تویی برهان / مرمرا زین عقیلها برهان
تو ببغداد شاد و من ناشاد / خود نگویی و را رسیم فریاد
حال و مهتر پسناک و انده گین / گشته محبوس تربت غزنین
لکن آخر برادری پیش آر / وز میان این حجابها بردار
تا کی این انقباض و این دوری / بس من گزین معذوری
گرچه بسیار دیده تالیف / هیچ دیدی بدین صفت تصنیف

مشایخ

این کتابی که گفته‌ام در پند ... چون رخ حور دلبر و دلبند
انس دلهای عاقلان سخن ... تازه و بامزه زبی پر و بن
هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم ... کرده‌ام جمله خلق را معلوم
آنچه مخصوص نیست آنچه اخبارست ... وز مشایخ هر آنچه آثارست
اندرین نامه جملگی جمعست ... مجلس روح را یکی شمعست
حکما این سخن چو بر خوانند ... حرز و تعویذ خویشتن دانند
عقلا را غذای جانست این ... عاشقان را به از روانست این
ساحری کرده‌ام درین معنی ... زان کجا عقل داده‌ام این فتوی
گر تو تنها کنم بدین شاید ... زین سخن جانها بر آساید
یک سخن زین و عالمی دانش ... همچو قرآن پارسی دانش
روح را سال و ماه همچو غذاست ... دل مجروح را بسان شفاست
من چگویم تو خود نکو دانی ... که نگردم خجل چو بر خوانی
که خرد را نسیم اوست چو گل ... نه چو دیگر حدیث بانگ دهل
روز بازار فضل علم مفید ... عرصه علم و عالم توحید
همچو دوشیزه دختری زیبا ... بجمال و بها چو ماه سما
بحلی و حلل چو کردن حور ... دست نااهل دار یارب دور
عذر تی می شناسم این را من ... پیش ایزد مهیمن ذوالمنن
کین سخنها نجات من باشد ... زانکه توحید ذوالمنن باشد
شادمان مصطفی و یاران اش ... وانکه هستند دوستداران اش
چاریار گزیده اهل ثنا ... بر تن و جان شان ز بنده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش ... آنکه سوگند من بود بسرش

اعلی سلطانی رخصت شد و نسخه‌ای از [illegible] کتاب بغداد فرستاد [illegible] خواجه امام
اجل برهان الدین جمال الاسلام [illegible] علی المعروف [illegible]
رحمة الله علیه تا بر دار الخلافه [illegible]
مذهب سلف است وطعن [illegible]
خطا ائمه بغداد الخلافه بازنبشتند [illegible]

[illegible]

الحمد لله رب العالمین [illegible] اجمعین [illegible]
که دو چیز در عمر [illegible]
درختان بود یکی نصر [illegible]
پیشوای عالمیانست مصطفی [illegible] بالعدل
قامت السموات والارض بعدل [illegible] شال مرغیست که هر کجا بنشیند وی [illegible]
تیر سعد دولت شود و هر کجا پر زند [illegible]
اعلی شود و هر کجا وی خانه سازد آن زمین [illegible] شود
و بدست افضال پای بند در پای عمر پادشاه کشد تا دراز بکشد و ویرا
می پروراند تا یکساله ده ساله نماید و ده ساله [illegible]
و ذکا و حکمت جور و ظلم مرغیست و هر کجا [illegible] شود و باران
از آسمان باز ایستد و آب ز چشمها بقعر زمین باز شود و حیات و حیا از میان
خلق معدوم شود پادشاه و بر کمال جل جلاله [illegible] سلطان الاسلام
پادشاه عادل ملک الاسلام والمسلمین بهرامشاه بن [illegible] و از
جور و ظلم نگاه دارد و بزینت عدل آراسته [illegible] محمد و آله
اجمعین اگر همه عالم جمع شوند تا بضاعت و مایه [illegible] دل این [illegible]

نویسند و بشارت بر ... و درختی که مالک الملوک آنرا نشانده بود در
مشاهدات ... جبریل و میکائیل از تصرف کردن دران درخت
معزول بودند ... شیاطین الانس و الجن چه رسد و ظلم خلق
بر غالب ... بر جاه و ابروی بیان خلق و تباع دنیای مغرور
... فنا و از وظالم در و خاکسار واحد صمد شود و
مظلوم مقرب پیشگاه ... حد شود چوری که ازان کار
... ظلم جاهلان بود که بر عالم است مصداق قول
مصطفی صلوات الله علیه و سلامه اذا حموا ثلثة غنی قوم افتقر
و ... قوم ذل و عالما بین الجهال کتابی که بر زبان اهل معرفت
گفته عارفی باید که بخود بصفات خود و اناباشارات ملک الملوک
بینا تا بداند که درین کتاب چه نوشته است و اگر درین عصر بایزید
و جنید و شبلی رحمة الله زنده بودی تصرف ایشان درین کتاب
درست بودی زیرا که اهل معرفت بودند اما دانشمندانی که بوی
معرفت ندارند و در کتاب مثالب ایشان چنانکه هستند بعضی نموده
شود و از سر حقد و نادانی تصرف کردن ایشان از جهل کوردلی دو جهانی
و زیان دو طرفی ایشان بود و دلیل بر آنکه بجهل تصرف میکنند آنست
که گویند آل مروان را نکو هیده است و تفضیل امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
بر دیگر صحابه کرده است نمی بینند که او را فرود و صدیق اکبر ملک فرود از
فاروق و ذو النورین رضی الله عنهم مرتبت نهاده است چنانکه ائمه سلف
نهاده اند و از سید کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم اخبار صحیح
مرویست ... صالح بر انند و مناقب آل رسول صلوات الله علیه

معطوف
گر کو کلی ترزی

و مثالب

... مثالب آل ابو ... اکثر ... و کافة الناس نه برین اند عقلا
دانند که چنین ... الحق است و ... است بار خدایا ارا ...
... دوان عالم ... الله فانی کرا ... پسندیا از خلق شرم دارند
و ما را مبتلای ... گان کوی معرفت ... گردان ...
وجود ... کرمک یا ارحم الراحمین و سلطان عصر ... اللهم ...
نواخته دارد که در نوازش ایشان ... دین است توفیق ده
... حلال خوار کان نیکو دارد که در ... نکو داشت ایشان
نظام دین و دولت و بقای مملکت و شادی روان مصطفی صلوات الله
علیه است از جمله انبیا و اولیا و اصفیا صلوات الله علیهم اجمعین

الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد
و آله اجمعین الطیبین الطاهرین برحمتک
یا ارحم الراحمین تمت الکتاب
بعون الملک الوهاب
۱۳۴۲

